دانلود
کتاب

# عطش آمریکایی

نویسنده : ریچارد رایت

ریچارد رایت

# عطش امریکایی

ترجمهٔ فرزانه طاهری

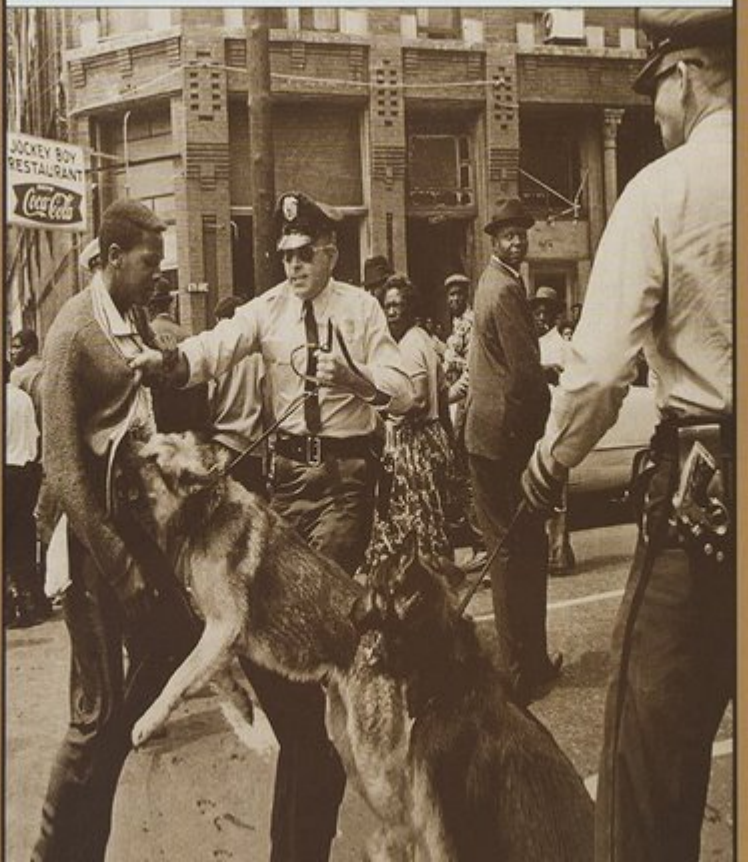

## غلطنامه

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۳ | ۹ | صفحهٔ ۲۴ | صفحهٔ ۵۴ |
| ۱۹ | ۲۵ | صفحهٔ ۱۲۶ | صفحهٔ ۱۹۱ |
| ۲۰ | ۱۱ | صفحهٔ ۱۵۱ | صفحهٔ ۲۲۵ |
| ۲۱ | آخر | «عطش امریکایی، صفحهٔ ۱۵۱» | «عطش امریکایی، صفحهٔ ۲۲۵» |

# عطش امریکایی

نوشتهٔ ریچارد رایت
ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری

این اثر ترجمه‌ای است از:

*American Hunger*
Richard Wright
New York, Harper & Row Publishers, 1979.

**عطش امریکایی**
ریچارد رایت
ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری
با مقدمهٔ آذر نفیسی

# مقدمه

در سال ۱۹۵۵، جیمز بالدوین[1]، نویسندهٔ برجستهٔ سیاه‌پوست امریکایی، ریچارد رایت را نمایندهٔ پدیدهٔ اجتماعی نوینی خواند که محصول دههٔ پرآشوب و بحرانی ۳۹ـ۱۹۳۰ امریکا و تحولات و دگرگونیهای حاکم بر آن بود. جیمز بالدوین این پدیده را «سیاه نوین»[2] نام نهاد.

در دههٔ سی جنبش چپ روشنفکری امریکا، برای نخستین‌بار، کوشید سیاهان را، که اقلیتی قابل توجه بودند، به خود جذب کند. به همین دلیل، در تبلیغاتش آنان را در کنار کارگران، این «نیروی اصلی مبارزه علیه نظام حاکم»، قرار می‌داد. به این ترتیب سیاهان، که بردگان دیروز و استثمارشدگان آن روز بودند، همرزم و شریک قدرت آینده نیز به حساب آمدند. مجموعهٔ این شرایط پیدایش تصویر نوینی از انسان سیاه پوست امریکایی را میسر کرد.

در این تصویر، سیاه پوست امریکایی، که به قول بالدوین در «سالهای پرشکوه دههٔ بیست مضحکه‌ای بدوی و پرشور» بود، به مبارزی ستمدیده، خشمگین و سرکش

1. James Baldwin
2. «New Negro»

تبدیل‌شد. «عطش امریکایی» سند تاریخی‌این‌تحول است و نشان می‌دهد ریچارد رایت بیش از هر روشنفکر سیاه‌ـ پوست دیگر مسئول خلق و تکامل این پدیدهٔ نوین بود.

«عطش‌امریکایی» بخش‌دوم و مستقل‌زندگینامهٔ‌ریچارد رایت‌است، که‌بار اول درسال ۱۹۷۱، یازده‌سال‌پس‌ازمرگ رایت، منتشر شد.[۳] در سال ۱۹۴۹، بخشی از این کتاب در کنار مقالاتی از دیگر روشنفکران برجستهٔ امریکا و اروپا ـ آرتور کستلر[۴]، ایگناتسیو سیلونه[۵]، استفن اسپندر[۶]، آندره ژید[۷] و لوئی فیشر[۸] ـ در مجموعه‌ای جنجالی به‌نام «خدایی‌که‌شکست‌خورد»[۹]، منتشرشد. در این مقالات، این روشنفکران علل دلبستگی و دلزدگی خود را از جنبش کمونیستی برشمردند؛ گفتند که چرا به این نهضت پیوستند و به چه علت از آن بریدند. در حقیقت سرنوشت این‌گروه، وبازتابش درنوشته‌های آنان، روایت تجربهٔ تاریخی بخش مهمی از روشنفکران آن روزگار است؛ روزگاری که در آن پیوستن به جنبش وسوسهٔ دایمی اکثر روشنفکران بود. به اعتبار همین واقعیت، گسستن از این جنبش هم کاری سخت دشوار می‌نمود، و آنها که چنین قدمی برداشتند، این نیاز را حس می‌کردند که انگیزه و علل گسستن خود را برای خود و دیگران تشریح و توجیه کنند.

اما اهمیت «عطش‌امریکایی» تنها دراین‌نیست‌که علل

---

۳. بخش اول زندگینامهٔ رایت به نام **پسرک سیاه** *(Black Boy)* به سال ۱۹۴۵ منتشر شد و مورد استقبال فراوان قرار گرفت.

4. Arthur Koestler
5. Ignazio Silone
6. Stephen Spender
7. André Gide
8. Louis Fischer
9. *The God that Failed*

و شرایط شرکت رایت را در جنبش کمونیستی بر می‌شمرد. این کتاب دست کم از دو جنبهٔ دیگر اهمیت فراوان دارد؛ از سویی «عطش امریکایی» نشان می‌دهد که چگونه رایت به پایهٔ نویسنده و روشنفکری برجسته رسید؛ و از سوی دیگرشرح سفری است دور ودراز درجستجوی هویتی از دست رفته و مسخ شده؛ سفری که آغاز آن را باید نه در روزگار حیات رایت که در نخستین تلاش بردگان سیاه امریکا برای خود شناسی سراغ گرفت. در طول این سفر، تحولات ذهنی رایت و پیدایش و تکوین «سیاه نوین» را نظاره می‌کنیم، می‌بینیم که چگونه نویسنده از مرتبهٔ این «سیاه نوین» نیز برمی‌گذرد و پا به عرصهٔ تازه‌ای می‌گذارد. پایان «عطش امریکایی» آغاز مرحلهٔ جدیدی در زندگی فردی، اجتماعی و ادبی ریچارد رایت است.

از آغاز سفر تاریخی بردهٔ سیاه با دو گرایش متفاوت مواجهیم. گرایش اول در ذهنیت مطیع و مرعوب بردهٔ امریکایی ریشه دارد. اشعار سه بردهٔ سیاه‌پوست امریکا[۱۰]، در سالهای آخر سدهٔ هیجدهم، و نخستین آثار چاپ شدهٔ بردگان، گویاترین شاخص این گرایش ذهنی است. این اشعار اهمیتی صرفاً تاریخی دارند؛ از لحاظ شکل و مضمون، تقلید صرف اشعار سفید پوستانند و ارزش ادبی چندانی ندارند.

اما گرایش دومی هم در کار بود که سرچشمهٔ واقعی ادبیات و هنر سیاهان امریکا بشمار می‌رود. تصنیفهای

---

۱۰. Jupiter Hammon (۱۷۶۰)، Phyllis Wheatley (۱۷۷۳) و Lucy Terry (۱۷۹۰)؛ آثار این سه برده اکثراً اشعاری است که به تقلید از اشعار شعرای بنام آن دوران نوشته شده است.

عامیانه و سرودهای مذهبی بردگان بارزترین بیان ادبی این گرایشند. این تصنیفها و سرودها وزن و موسیقی خاصی دارند و ملغمه‌ای ازفرهنگ افریقایی وبداعت‌های هنری بردگانند؛ درد اسارت را باز می‌گویند ومایهٔ تسکین دل رنجدیدهٔ بردگان می‌شوند؛ در عین حال هویت مستقلی را برای سیاهان طلب می‌کنند.

در این آثار از فردیتی که مشخصهٔ ادبیات غرب است نشانی نیست؛ سرایندگانش گمنامند، و مضامین ومفاهیم آنها، آلام، عشقها، امیدها و دردهای جمعی را باز می‌گویند.

اما در طول مبارزه علیه برده‌داری، این مضامین و مفاهیم دگرگون شد. اگرواقعیت برده‌داری محتوای‌عاطفی و دردمند این آثار را شکل داد، مبارزه علیه برده‌داری ستون فقرات خلاقیت و هویت مستقل و پویایی آن شد. انگیزهٔ مبارزه و نیاز به شکلی خلاق و مؤثر برای بیان آن، نقش مهمی در تحول و تکامل بیان هنری و ادبی سیاهان داشت.

تکامل این بیان را می‌توان در خطبه‌ها و جزوات ضد برده داری و زندگینامه‌های بردگان سراغ گرفت. در این میان زندگینامه‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند. نوشتن زندگینامه، که نخستین نثر مکتوب سیاهان است، از سال ۱۷۶۰ آغاز شد و در سدهٔ نوزدهم، با آثاری از ویلیام داگلاس[11]، ویلیام ولز براون[12] و ساموئل رینگلد[13]، به اوج خود رسید.

---

11. William Douglass
12. William Wells Brown
13. Samuel Ringold

اگر ترانه‌ها و سرودهای عامیانه و مذهبی حاصل احساسات و عواطف جمعی بردگان است، زندگینامه محصول خلاقیت آگاه یك فرد است. اما در ادبیات سیاهان حتی نوشتن زندگینامه بامقاصد سیاسی واهداف‌اجتماعی همراه بود.

«عطش امریکایی» نیز مهر و نشان زندگینامه‌های اسلاف خود را دارد و نثرش سرشار ازعواطف واحساسات بسیار تند و شدید است. همچنین«عطش‌امریکایی» در کنار بیان خواستها وعواطف فردی نویسنده شرح دردی‌مشترك و عام است. جنبه‌های فردی و شخصی آن تنها در بیان این درد مشترك معنا و مفهوم واقعی پیدا می‌کند.

تکامل ادبی زندگینامه را می‌توان در رمان سیاهان جستجو کرد. اولین رمان سیاهان در سال ۱۸۵۳، به نام کلوتل[14] و اولین نمایشنامه با عنوان «گریز، یا جهشی به سوی آزادی»[15] در سال ۱۸۵۸ منتشر شد. نویسندهٔ این دو اثر، ویلیام ولز براون، یکی از مبارزان فعال جنبش ضد برده‌داری بود. اهمیت این دو اثر بیشتر از جنبهٔ تاریخی است و از جنبهٔ ادبی ارزش چندانی ندارند.

از اوایل قرن بیستم، بویژه در سالهای دههٔ بیست، ادبیات سیاه پوستان مرحلهٔ رشد تاریخی و شکوفایی فرهنگی تازه‌ای را آغاز کرد. در همین دوره، سیاهان، به اعتبار پیروزیهایی که در مبارزه علیه تبعیض نژادی به دست آورده بودند، اعتماد به نفس یافتند و هویت مستقلشان صورت مشخصتری پیدا کرد.

در دوران برده‌داری، سیاهان جهان خارج را بیشتر از

14. *Clotell* 15. *Escape, or a Leap into Freedom*

دیدگاه اربابان سفید پوست می‌دیدند و خود را نیز با ارزشهای همین اربابان می‌سنجیدند. تحقیر ارباب برای برده ناخودآگاه در ذهن برده نیز نقش می‌بست. نفرت برده برای ارباب نیز ناچار با نفرت و تحقیر شدید برده نسبت به خودش همراه می‌شد.

در جریان مبارزه برای رهایی ــ که در بسیاری موارد در کنار مبارزان سفید پوست انجام می‌گرفت ــ و در جستجو برای کسب هویت، سیاه پوست امریکایی به‌نیروی بالقوه و امکانات سرشار و کشف نشدهٔ درونی خویش پی برد. حال دیگر می‌توانست بدون احساس حقارت دربارهٔ خود و ارباب سفید پوستش به قضاوت بنشیند، و برای کسب جایگاه و هویتش در عرصهٔ فرهنگی و اجتماعی قاطعانه‌تر قدم بردارد.

آثار پیشکسوتان جنبش ضد برده‌داری و روشنفکران سیاه اغلب به تعریف و توضیح وضع اسفبار بردگان محدود می‌شد. ولی در آن زمان تحلیل و تبیین جایگزین توضیح و تعریف شد؛ منتقدان و روشنفکران برجسته‌ای چون دوبوا[16] و آلین لاک[17]، مسائل و معضلات سیاهان را تحلیل کردند؛ وشاعران‌ونویسندگانی‌چون لنگستن هیوز[18] و کلاد مک‌کی[19] فرهنگ بومی مردم خود را گسترش و صیقل دادند. در دههٔ ۲۰ جنبش ادبی‌ای که به «رنسانس هارلم» یا «رنسانس سیاه» معروف شد توجه بسیاری از روشنفکران برجستهٔ سفید پوست را به خود جلب کرد.

عمیق‌تر شدن درک روشنفکران سیاه پوست از مسائل

16. W.E.B. Du Bois
17. Alaine Locke
18. Langston Hughes
19. Claude Mc Kay

قومی و نژادی خود، و نیز آشنایی بیشتر و عمیق‌تر آنان با ادبیات و فرهنگ جامعه، نه تنها خشم حاصل از ستم برده‌داری را تقلیل نداد بلکه آن را ژرف‌تر و گسترده‌تر کرد. زمانی که بردهٔ سیاه در مقابل ارباب قد علم کرد، ستمکاری و سبعیت ارباب آنقدر واضح و آشکار بود که راه مقابله با آن نیز به همان اندازه واضح و روشن می‌نمود. ولی اکنون آن دوران مطلق‌گرایی سفید و سیاه سپری شده بود، و روشنفکر سیاه نه تنها با دشمن بیرون بلکه با خصم درون خویش نیز مواجه بود.

در دههٔ ۴۰، همراه با تحول و دگرگونی نوع مبارزهٔ سیاه پوستان، تصویر بردهٔ ستمدیدهٔ سیاه پوست، و یا تصویر عمو توم وفادار و راضی، دیگر به تاریخ پیوسته بود و جنبش سیاه پوستان امریکا وارد مرحلهٔ نوینی شد. ریچارد رایت فصیح‌ترین سخنگوی این مرحلهٔ جدید، و مخلوق او، یعنی «سیاه نوین»، به رغم تمام محدودیتها و محسناتش، گویاترین تصویر آن بود.

انتشار رمان «پسر بومی»[۲۰] ریچارد رایت، در اواخر دههٔ سی، درواقع برای ادبیات سیاهان نشانگر گذار به مرحله‌ای جدید بود. ادبیات دوران گذشتهٔ سیاهان امریکا سخت درونگرا بود و تنها گرد مسائل قومی خود می‌گشت؛ در عوض، ادبیات جدید برونگرا بود و نگاهی جهانی داشت. همانطور که دیدیم، ادبیات سیاه پوستان تا آن زمان به جای آنکه با جهان درآمیزد، مدام با آن سر ستیزه داشت؛ از فرهنگ امریکایی بهره‌ای واقعی نمی‌گرفت: یا از آن تقلید می‌کرد و یا بی اعتنا از کنارش می‌گذشت.

---

20. *Native Son*

اما در دوران جدید، نویسندگانی چون رایت ــ و بعدها الیسون[۲۱] و بالدوین ــ از دایرهٔ تنگ مسائل و معضلات قومی بیرون آمدند و از منظری گسترده‌تر بر این مسائل نظر کردند؛ فرهنگ و آموخته‌های خود را با عرصهٔ فرهنگ و معرفت وسیعتری درآمیختند، و بدین سان هویتی مستقل به دست آوردند.

سفر رایت به شیکاگو و تجربیات شگفت‌آورش در آنجا ــ که شرح آنها در «عطش امریکایی» آمده ــ درحقیقت تجلی این سیر و سلوك سیاهان به جهانی خارج از قومیت خویش است. در این سفر، ریچارد رایت جوان و بی‌تجربه، مانند آلیس در سرزمین عجایب، از جهان مأنوس این سوی آینه به دنیای درون آینه قدم می‌گذارد. با کشف و تجربهٔ این جهان شگفت‌آور و به ظاهر بیگانه او دنیای آشنا و قدیمی خود را باز می‌یابد و باز می‌شناسد.

در این دوران در درون رایت دو احساس و تمایل قوی و متضاد درکشمکشند. از یك سو رایت بامردمش همبستگی عاطفی عمیقی دارد و برای احقاق حقوق آنان به مبارزه برمی‌خیزد. به همین سبب او به جنبش روشنفکری چپ آن دوران جلب می‌شود. برای مدتی رایت در این توهم است که گویا این جنبش می‌تواند ارزشمندترین رؤیاهای او را تحقق بخشد.

اما از نظر رایت لازمهٔ آزادی مردمش وحدت فرهنگی

---

۲۱. Ralp Ellison : یکی از اولین پیروان رایت، و در زمرهٔ موفقترین نویسندگان سیاه‌پوست معاصر. تنها رمان او، **مرد نامرئی** (*Invisible Man*) به دریافت جایزهٔ ملی کتاب (National Book Award) نایل شد.

و عاطفی میان همهٔ انسانهاست. او در «عطش امریکایی» بارها بر این خواست تأکید می‌کند:

«من آن زندگی را می‌خواستم که در بین آدمها وحدت عاطفی دایم وجود داشته باشد، که آدمها درعواطف بنیادی زندگی با یکدیگر سهیم باشند، که در آن خاطره‌ای مشترك شکل دهندهٔ گذشته‌ای مشترك باشد، که درآن امیدی همگانی نشانی از آینده‌ای ملی باشد.»

«عطش امریکایی»، صفحهٔ ۲۴

از این رو برخلاف اکثر روشنفکران و نویسندگان جنبش کمونیستی امریکا، رایت به مطالعه و بررسی جدی آثارنویسندگان «بورژوایی» ناب (مانندگرترودداستاین[۲۲]، منکن[۲۳]، پروست[۲۴] و داستایوسکی) می‌پردازد؛ یعنی همان

---

۲۲. Gertrude Stein : متولد سال۱۸۷۴ در ایالت‌پنسیلوانیا در امریکا. یکی از بهترین‌شاگردان‌ویلیام‌جیمز (William James) روانشناس بنام امریکایی بود. از سال ۱۹۰۲ تا زمان مرگش به سال ۱۹۴۶ در پاریس زندگی می‌کرد. خانهٔ استاین، که‌یکی از پیشکسوتان شیوهٔ مدرن رمان‌نویسی محسوب می‌شود، در پاریس محل تجمع نویسندگان و هنرمندانی چون ارنست همینگوی (Ernest Hemingway) ، شروود اندرسن (Sherwood Anderson) ، ماتیس (Matisse) و پیکاسو بود.

۲۳. H. L. Mencken (۱۸۸۰ـ۱۹۵۰): طنزنویس و روزنامه‌نگار معروف و متنفذ امریکایی. او همراه با جورج جین نیشن (George Jean Nation) نشریهٔ معروف و پرنفوذ **آمریکن مرکوری** *(American Mercury)* را بنیان نهاد. این نشریه سالها، به عنوان صدای قشر عظیمی از روشنفکران امریکا، سنتها و اخلاقیات حاکم بر جامعه را به باد طنز و انتقاد می‌گرفت.

۲۴. Marcel Proust (۱۸۷۱ـ۱۹۲۲): یکی از مهمترین رمان‌ـ ←

نویسندگانی که مطرود کمونیستهای ارتدکس آن‌روزگار بودند.

این خواست و نگرش رایت با تمایل کمونیستها برای استقرار «دیکتاتوری پرولتاریا» سازگاری نداشت؛ آنها می‌خواستند زیر لوای مبارزه با «بورژوازی» مخالفان خود را از سر راه بردارند. این ناسازگاری که در ابتدای پیوستن رایت به حزب کمونیست کم اهمیت و ناچیز جلوه می‌کرد، بعدها به‌یکی ازعوامل اساسی جدایی او ازجنبش کمونیستی مبدل شد.

از سوی دیگر، رایت به تنهایی و انزوا تمایل داشت و همین دلبستگی‌اش با ضرورت شرکت در مبارزهٔ جمعی و فعال در کشمکش بود. از یك نظر، این میل به تنهایی تجلی انزوای انسان سیاه در جامعهٔ «سفید» بود. اما، همانطور که رایت خود بارها در «عطش امریکایی» یادآور شده، او در میان مردم خود نیز بیگانه بود؛ همان مردمی که به آنها صادقانه و مشتاقانه عشق می‌ورزید. اگر در جامعهٔ سفید پوستان، رنگ سیاه رایت وجه ممیزش محسوب می‌شد، در میان سیاهان کم و کیف انتظارات او از زندگی از دیگران متمایزش می‌کرد.

این کشش و تمایل به انزوا، همراه با تمایلات فردگرایانهٔ رایت، بعدها رنگ فلسفی پیدا کرد. از این رو،

---

نویسان قرن بیستم و از پیشکسوتان «مدرنیسم»، معروف‌ترین اثر پروست **در جستجوی زمان ازیادرفته** *(Rememberance of Things Past)* . با تحلیل روانشناسانه‌اش از شخصیتها و وارد کردن مفهوم جدیدی از «زمان»، از نظر اکثر منتقدان ادبی اولین نمونهٔ پرداخته شدهٔ رمان جریان سیال ذهنی (Stream of consciousness novel) شناخته شده است.

در آثار رایت مسائل و معضلات مردمش از دیدگاه دو فلسفهٔ متضاد، یعنی مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم، طرح شده است. کشمکش میان این دو مکتب و دو گرایش متضاد در زندگی و آثار رایت سخت نمایان است. آثار او که در آغاز در زمرهٔ ادبیات برونگرا و رزمنده بود، سرانجام به صف ادبیات درونگرا و فردگرا پیوست.

اولین دورهٔ خلاقیت ادبی رایت مقارن پیوستن او به جنبش روشنفکری چپ است. در این دوره که تا انتشار «پسر بومی» ادامه‌می‌یابد، آثار رایت بر محور شرح زندگی اسفبار سیاهان، مبارزهٔ آنان برای رهایی، و تلفیق این مبارزه با مبارزهٔ سایر محرومان جامعه دور می‌زند.

اولین اثر منتشر شدهٔ رایت شعری است به نام «من دستهای سیاه را دیده‌ام»[۲۵]، که در شمارهٔ ۲۶ ژوئن ۱۹۳۴ در نشریهٔ «نیومسز»[۲۶] منتشر شد. مطلع شعر این بیت است:

«من سیاهم و دستهای سیاه را دیده‌ام، میلیون‌ها دست سیاه.»

شعر با آرزوی تبدیل این دستهای سیاه به مشتهایی گره کرده و اتحاد آنان با «دستهای سفید کارگران سفید پوست» پایان می‌یابد.

پس از انتشار این شعر رایت دو داستان منتشر کرد.

---

25. *I Have Seen Black Hands*

۲۶. نشریهٔ *New Masses* (توده‌های نو)، در بدو انتشار، در ماه مه ۱۹۲۶، قرار بود نشریهٔ ادبی-سیاسی بیانگر نظرات «جبههٔ توده‌ای لیبرال‌ها و رادیکال‌ها» باشد. اما اندکی بعد به صدای «ادبی» حزب کمونیست امریکا بدل شد. این نشریه همراه با باشگاه‌های جان رید، دو ارگان تبلیغاتی کمونیستها در عرصهٔ ادبیات و هنر بودند.

یکی «بیگ‌بوی خانه را ترك می‌کند»[۲۷] که به سال ۱۹۳۶ منتشر شد. و دومی «اخلاقیات جیم‌کروی معاصر»[۲۸] که در سال ۱۹۳۷ به چاپ رسید. این دو داستان کوتاه بیشتر از خاطرات و تجربیات کودکی رایت مایه گرفته‌اند.

اولین اثر قابل توجه رایت «بچه‌های عمو تـوم»[۲۹] نام داشت، که در سال ۱۹۳۷ برندهٔ جایزهٔ نشریهٔ «استوری»[۳۰] شد. این «رمان» در حقیت حاوی چهار داستان بلند است که در آن تداوم و تکامل داستانی از طریق افزایش روحیهٔ مبارزه‌جو در هر بخش حفظ می‌شود. مضمون هر داستان بلند بر محور زندگی سیاهانی دور می‌زند کـه زنـدگی شخصی واجتماعیشان همواره درمعرض خطر تهاجم دشمن سفید پوست است. درونمایهٔ اصلی آخرین داستان ایـن کتاب، به نام «آتش و ابر»، اتحاد سفیدپوستان و سیاهان علیه ستم حاکم بر جامعه است. در یکی از ایالات جنوب امریکا گروهی از سیاهان و سفید پوستان در تظاهراتی مشترك و موفق شرکت می‌کنند. در پایان داستان، رهبر سیاه پـوست تظاهـرات فریاد مـی‌زند: «آزادی از آن نیرومندان است.»

مهمترین و مؤثرترین اثر رایت «پسر بومی» بود که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد. زمانی، پس از انتشار «بچه‌هـای عمو توم»، رایت گفته بود این «رمان» حتـی «دخترهـای بورژوا» را نیز به گریه می‌اندازد. رایت در همان جا متذکرشده بودکه می‌خواهد رمانی بنویسد «محکم وعمقی» که خواندن آن مخاطبانش را بدون «تسلایی که از گریه

27. *Big Boy Leaves Home* 28. *The Ethics of Living Jim Crow*
29. *Uncle Tom's Children* 30. *Story*

حاصل می‌شود» به واقعیت برساند. «پسر بومی» ثمرهٔ این کوشش رایت است.

«پسر بومی» نشانگر مرحلهٔ گذاری در نظرگاه فلسفی رایت است. این رمان، که پس از جدایی رایت از حزب کمونیست منتشر شد، از یك طرف، نمودار خواست رایت به عمل اجتماعی است، و از طرف دیگر، بیانگر تمایل فزایندهٔ او به تنهایی و فردیت است.

«پسر بومی» همچنین نقطهٔ عطفی در زندگی ادبی رایت و در تاریخ داستان‌نویسی سیاه‌پوستان امریکا بود. رایت، پیش از این رمان، در آثار گذشته‌اش، یك نویسندهٔ با استعداد سیاه‌پوست شناخته می‌شد، ولی «پسر بومی» جایگاه او را در مقام یك داستان نویس موفق امریکایی تثبیت کرد. در ماه اول انتشار این رمان نزدیك به ۲۵۰ هزار نسخه از آن به فروش رفت. آثار گذشتهٔ رایت بیشتر به سبب محتوی و مضمون مبارز آن مورد استقبال گروه و قشر خاصی از جامعه قرار گرفت. اما «پسر بومی» به‌دلیل تازگی مضمون، و پیچیدگی و زیبایی شکل با استقبال جامعهٔ ادبی روبرو گشت.

داستان «پسر بومی» بر محور زندگی تلخ و سرشار از خشم و نفرت سیاه پوستی به نام بیگر توماس[۳۱] دور می‌زند. بیگر که نمایندهٔ «سیاه نوین» است با قتل زنی سفید پوست هویت قومی و فردی خود را باز می‌یابد. او که در آستانهٔ مرگ به این خودآگاهی می‌رسد، به وکیل سفید پوست مارکسیست خود، ماکس[۳۲]، می‌گوید: «هویت من همان هویت هدفی‌است که به‌خاطرش این‌زن‌را کشتم.»

31. Bigger Thomas 32. Max

دنیای درونی بیگر انعکاسی است از جهـان خشن وسیع بیرون، از جامعه و محیطی که بیگر در آن پرورش یافته است. این جامعه، از نظر رایت، در طول زندگانی بیگـر بارها او را به قتل رسانده، زنده کرده تا دوباره بکشد. جنایتی که بیگر مرتکب آن می‌شود از یك نظر عملیست نمادین که خواست او را به از میان بردن چنین جامعه و محیطی نشان می‌دهد. از این طریق رایت، اسطورهٔ بیگر و سیاه خشمگین و طغیان زده را در مقابل اسطورهٔ عموتوم و سیاه پوست مطیع و فرمانبر خلق می‌کند.

ازنظردیگر، رمان«پسر بومی» بیانگرگرایش‌دم‌افزون رایت به فردیت و عمل فردی است. هنگام انتشار «پسر بومی»رایت هنوز ازنظرعاطفی و ذهنی باجنبش‌کمونیستی قطع‌رابطه‌نکرده‌بود. در «پسر بومی» این دو کشش و حس متضاد، یکی در جهت مبارزه و جنبش چپ و دیگری بـه طرف انزوا و مبارزهٔ فردی، کاملا حس می‌شود. برخلاف «بچه‌های عموتوم»، در «پسر بومی»شخصیتهای‌داستان، نه از طریق عمل جمعی و مبارزه‌ای انقلابی، بلکه از طریق عکس‌العملهای فردی و تمایلات و برداشتهای شخصی به خودآگاهی دست می‌یابند. بیگـر پس از درونی کـردن انگیزه‌های جنایت خود، و پس از کاوش در پیامدهای آن، خودآگاه می‌شود. به‌همین خاطر، بیگر ازجنایتی‌که مرتکب شده نتیجه‌هایی‌می‌گیردکه هم برای قاضی و هیئت منصفه، و هم برای وکیل کمونیست او غیرمترقبه است.

رایت در «پسر بومی» براین‌نکته‌تأکید می‌کند که توجه او صرفاً معطوف ذکر مسئلهٔ سیاهان نیست و عـرصه‌ای گسترده‌تر را در برمی‌گیرد. در مقدمـهٔ همین کتاب می‌ـ

نویسد، «هنگام نوشتن این رمان متوجه شدم که بیگر فقط سیاه نیست! گاهی هم سفید پوست است.» در ادامهٔ همین بحث می‌افزاید، «نقطهٔ اوج زندگی من بسط احساسم دربارهٔ شخصیت بیگر بود، که چهرهٔ زندگی من را تغییر داد.» از این‌رو در «پسر بومی» نیز خواست رایت برای وحدت میان انسانها، اعم از سیاه یا سفید، و ایجاد جامعه‌ای آزاد و برابر تجلی می‌کند. در این رمان نامزد زن مقتول و وکیل سفید پوست بیگر با او همدردی و همدلی دارند. هیچ‌کس نه کاملا سیاه است و نه مطلقاً سفید.

پس از انتشار «پسر بومی» و جدایی کامل رایت از جنبش کمونیستی انزواطلبی و تنهایی رایت پیوسته فزونی گرفت. همانطور که در مقدمهٔ رمان «پسر بومی» نیز می‌گوید، «عکس‌العمل دیگران» برایش اهمیت چندانی نداشت. مهم این بودکه «آرمانهای خودش‌را متحقق کند». ایمان او به حریت فرد و به حرمت حقوق انسانی بود که در مرحلهٔ نهایی رایت را در مقابل جنبش کمونیستی قرار داد:

«آنها، خدا عالم است، فقر دردناك مرا می‌شناختند. ولی هرگز نتوانستند بر ترسشان از نوع عمل وطرز زندگی یك انسان منفردغلبه کنند، فردیتی که زندگی با خون و گوشت من عجین کرده بود.»

«عطش امریکایی»، صفحهٔ ۱۲۶

رایت دیگر هرگز اثری به اهمیت ادبی «پسر بومی» ننوشت. آثار آخر او ــ بویژه آنهایی که درتبعید اختیاری در پاریس نوشته شدند ــ حاکی از تنهایی و یأس فلسفی

نویسنده‌اند. گرچه رایت هیچگاه ازکوشش به‌منظورکسب آزادی و یافتن هویتی مستقل برای مردمش باز ننشست، اما اکنون دیگر این کوشش را تنها از طریق نوشته‌هایش انجام می‌داد:

«حالاباتواضع، بی‌آنکه‌رؤیای‌بلندپروازانهٔ رسیدن به اتحادی گسترده را در سر بپرورانم، می‌خواستم تلاش کنم پلی از کلمات میان خود و آن جهان بیرون بنا کنم. آن جهانی کـه چنان بعید و پا در گریز بود که به نظر غیر واقعی می‌آمد.»

«عطش امریکایی»، صفحهٔ ۱۵۱

رمان«بیگانه»[۳۳]، اولین‌رمان‌رایت، پس‌از «پسر بومی» در سال ۱۹۵۳ منتشر شد. در این رمان رایت یکسره از آرمان کمونیستی برید. قهرمان داستان «بیگانه» مردیست منزوی، و قهرمانی او در این واقعیت نهفته کـه برابر جهان متخاصم و «بیهودهٔ» خارج مقاومت و ایستادگـی می‌کند.

به این ترتیب رایت در دوران فعالیتش در جنبش چپ ــ دورانی که «عطش امریکایی» را دربر می‌گیرد ــ طرح «سیاه نوین» را درانداخت؛ در «پسر بومی» این چهره به نقطهٔ بلوغ خود رسید؛ و از آن پس رایت نیز، مانندپدری که مسئولیت خود را در قبال فرزند تمام شده می‌پندارد، این مخلوق خود را رها کرد.

رایت به‌خاطر حرمت حقوق بشری با نظام حاکم بر جامعه به نبرد برخاست، و به خاطر همین حرمت از حزب

33. *Outsider*

کمونیست رویگردان شد. شکل مبارزه تغییر کرد، اما انگیزه و مضمون آن در اساس یکی بود. از این‌رو می‌توان گفت که زندگی و آثار رایت شرح سفری است پر فراز و نشیب که عصاره و بیان نمادین آن را می‌توان در سلوك درونی «عطش امریکایی» سراغ گرفت. در آغاز سفر رایت روحی شکاك اما پر امید داشت؛ در پایان پر از شك و از امید تهی بود. اما در طول سفر به آگاهی و خودآگاهی رسید و ناچار تنهایی فرجام سفرش غنا و ژرفایی تازه داشت:

«کلمات را به درون این تاریکی پرتاب خواهم کرد و منتظر بازتاب آن خواهم نشست، و اگر بازتابی آمد، گو که بسیار هم ضعیف باشد، کلمات دیگری می‌فرستم که بگویند، راهپیمایی کنند، بجنگند، آگاهی از ولع به زندگی را که در همهٔ ما دهان برای جویدن گشوده است خلق کنند تا در دلهامان آگاهی غیرقابل‌وصف انسان‌بودن را زنده نگاه‌دارند.»

«عطش امریکایی، صفحهٔ ۱۵۱»

آذر نفیسی

بعضی وقتا تو فکرم، آهای،
تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آهای،
بعضی وقتا تو فکرم، آهای،
تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آهای،
درست مثل من که تو فکرم، آهای، خدایا، درست مثل‌من که تو فکرم!

ترانهٔ‌عامیانهٔ سیاهان

# فصل اول

تا چشمم به زمینهای مسطح و سیاه اطـراف شیکاگو افتاد مأیوس و دمغ شدم، تمام خیالاتم نقش بـر آب شد. شیکاگو را شهری دیدم غیرواقعی که خانه‌های افسانه‌ایش از ورقه‌های زغال سیاه پوشیده در دود خاکستری رنگ ساخته شده بود، خانـه‌هایی کـه پی‌هایشان آرام آرام در مرغزار نمناك نشست می‌کرد. بخارهایی که به تناوب در زمینهٔ افق پهناور فوران می‌کردند، در آفتاب زمستانی درخشش مات‌گونه‌داشتند. غوغای کرکنندهٔ شهر به درونم خزید، خزید تا درآنجا سالهای‌سال بماند. سال۱۹۲۷ بود.

در این شهر چه بر سرم خواهد آمد؟ آیا جان بـه در می‌برم؟ چندان توقعی نداشتم. فقط می‌خواستم‌کاری پیدا کنم. مدتها بود که گرسنگی رفیق روز و شبم بود. به جز کتاب خواندن تنوع و تفـریحی نداشتم. در تمام طـول زندگیم ــ اگر چه آدمهای زیادی دور و برم بودند ــ حتی یك رابطهٔ درست و حسابـی و پـایدار با کس دیگـری نداشتم و، چون چنین رابطه‌ای نداشتم، کمبودش را هم حس نمی‌کردم. هیچوقت توقعی از دیگران نداشتم.

قطار به‌درون ایستگاه راه‌آهن خزید. من و خاله مگی[1]

1. Maggie

پیاده شدیم و آهسته از میان جمعیت به طرف ایستگاه به راه افتادیم. به اطرافم نگاه کردم و به دنبال تابلو «ویژهٔ سفید پوستان ــ ویژهٔ سیاهپوستان» گشتم. چیزی به‌چشمم نخورد. سیاهان و سفید پوستان در اطراف حرکت می‌کردند، هرکس سرش به کار خودش بود. ترسی ازمسائل نژادی نبود. درحقیقت، هرکس طوری رفتار می‌کرد که انگار بغیر از خودش آدم دیگری آنجا نیست. برایم عجیب بود که‌جلو دکهٔ شلوغ روزنامه‌فروشی بایستم و روزنامه‌ای بخرم، بی‌آنکه‌مجبور باشم صبر کنم تا کار یك سفیدپوست تمام شود. و با این وصف، چون همه چیز برایم اینهمه تازه بود، دوباره مضطرب شده بودم؛ اگرچه این اضطراب با آنچه که قبلا می‌شناختم فرق داشت. می‌دانستم که‌قوانین غریبی این شهر ماشینی را می‌چرخانند و اصلا شك داشتم که بتوانم روزی از آنها سر دربیاورم.

همانطور که منتظر اتوبوس برقی بودیم تا ما را برای اقامت موقت به منزل «خاله‌کلئو»[2] ببرد، ساختمانهای سر بـه فلك کشیدهٔ از سنگ و آهن را در سمت شمال تماشا می‌کردم. در این شهر نه انحنایی بود و نه درختی، هرچه بود زاویه بود و خط و مربع، آجر بود و سیم‌های مسی. گاه به گاه زمین زیر پایم از ضربانی دور می‌لرزید و حس می‌کردم که این جهان به رغم عظمتش به نحو خطرناکی شکننده است. اتوبوسهای برقی جرق‌جرق‌کنان بر ریلهای آهنی می‌گذشتند. ماشینها بوق می‌زدند. جملات بریده‌ای در اطرافم می‌شنیدم. همانطور که در سوز سرما ایستاده بودم دلم می‌خواست با خاله مگی صحبت کنم، از اوچیزی

2. Cleo

بپرسم، ولی صورت درهم‌کشیده‌اش را که دیدم دهانم را بستم. همانجا از برق جنون‌آمیزی که در چشمهایش دیدم فهمیدم که شهر چه فشاری بر ساکنانش تحمیل می‌کند. شك برم داشت. آیا آمدنم به اینجا کار درستی بود؟ ولی امکان بازگشت نبود. من از وحشتی آشنا گریخته بودم، و ممکن بود بتوانم جوری با این وحشت ناشناخته‌ای که در انتظارم بود تا کنم.

اتوبوس رسید. خاله مگی اشاره کرد که سوار شوم و بعد مرا به طرف صندلیی هل داد که مرد سفید پوستی رویش نشسته بود و مات از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. کنار مرد نشستم و صاف به جلو رویم نگاه کردم. بعد از مدتی دزدکی از زیر چشم نگاهی به مرد سفید پوست انداختم. همچنان به بیرون زل زده بود، و فکرش جایی دیگر بود. برایش وجود خارجی نداشتم و همانقدر دور از ذهن او بودم که ساختمانهای سنگی خیابان‌که ازجلومان رد می‌شدند. در آن بخش از جنوب که موطنم بود، نشستن من کنار این مرد عملی خلاف قانون به حساب می‌آمد.

اتوبوس از برابر ساختمانهای دودزده می‌گذشت، در هر محله‌ای توقفی می‌کرد، و بعد دوباره براه می‌افتاد. شاگرد راننده نام خیابانها را به لحنی ادا می‌کرد که من نمی‌فهمیدم. مردم سوار و پیاده می‌شدند، ولی اصلا به هم نگاه نمی‌کردند. انگار هرکس برای دیگری جزئی از منظرهٔ شهر بود. مرد سفیدپوست دیگری کنارم نشست و صورتش را در روزنامه‌ای فرو برد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ آیا می‌دانست که من سیاهم؟

به همان نشانی که از خاله کلئو داشتیم رفتیم و

فهمیدیم که در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کند. پکر شدم، چون فکر می‌کردم در یك آپارتمان زندگی می‌کند. اتاقی از صاحبخانهٔ خاله کلئو اجاره کردم و تصمیم گرفتم تا وقتی کار پیدا کنم همانجا بمانم. گیج شده بودم. همه چیز به نظرم دمدمی و موقتی می‌آمد. فهمیدم که آدمهای دور و برم اعتماد به نفس ندارند. خاله کلئو خیلی بیشتر از سنش پیر شده بود. شوهرش ــ بزرگ شدهٔ کشتزارهای جنوب ــ مثل پدر من رفته بود و ترکش کرده بود. چرا رفته بود؟ خاله‌ام نمی‌دانست. زیر فشار زندگی شهر خرد شده بود، همانطور که مادرم خرد شده بود. به هر طرف که چشم می‌انداختم چهره‌هایی می‌دیدم سیاه و مصیبت‌دیده و وحشت‌زده که به‌عبث می‌کوشیدند خودرا با تمدنی هماهنگ کنند که شناختی از آن نداشتند. خودم را تنها حس می‌کردم. از یك ناامنی گریخته بودم و به چنگ ناامنی دیگری افتاده بودم.

صبح روز بعد که بیدار شدم، درجهٔ حرارت به زیر صفر رسیده بود. خانه به سردی کوچه‌های جنوب در زمستان بود. دو برابر معمول لباس پوشیدم. در یك رستوران غذا خوردم، سوار اتوبوس برقیی شدم که مقصدش جنوب شهر بود، آنقدر رفتم تا اینکه دیگر در پیاده‌روها صورت سیاهی ندیدم. دیگر از خط مرزی «کمربند سیاه» عبور کرده بودم و به قلمروی وارد شدم که در آن امید آن می‌رفت که نزد سفیدها کاری پیدا کنم. در خیابانها براه افتادم و ویترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردم که اعلانی را در ویترین یك اغذیه فروشی دیدم: **به یك پادو نیاز است.**

داخل شدم و زن سفید پوست تنومندی به طرفم آمد. پرسید: «شی می‌خوای؟»[۳]

صدا بدنم را لرزاند. با خودم گفتم، جهود است. و با شرمندگی به یاد دشنامهای زشتی افتادم که همیشه در آرکانزاس[۴] نثار مغازه‌داران یهودی می‌کردم.

گفتم: «فکر کردم شاید به یك پادو احتیاج دارید.»

گفت، «آقای هافمن[۵]، حالا که نیشتش، شبر می‌کنی؟»

«بله، خانم.»

«بیشین.»

«نه خانم. بیرون منتظر می‌شوم.»

گفت: «ولی بیرون خیل شرده.»

گفتم: طوری نیست.»

شانه‌هایش را بالا انداخت. به پیاده‌رو رفتم. نیم ساعت در سرمای گزنده منتظر ماندم، افسوس می‌خوردم که چرا در مغازهٔ گرم نماندم، ولی دیگر نمی‌توانستم به مغازه برگردم. مرد سفیدپوست طاس و تنومندی وارد مغازه شد و کتش را کند. بله، خود رئیس بود... داخل شدم.

پرسید: «کال می‌خوای؟»

حدس زدم که چه می‌گوید و گفتم: «بله، آقا.»

«گبلا کوجا کال می‌کلدی؟»

«ممفیس[۶]، تنسی[۷].»

---

۳. آقا و خانم هافمن یهودی‌اند و برای نشان دادن لهجه‌شان بناچار تغییراتی در سیاق معمول حروف دادیم ــ م.

4. Arkansas
5. Hoffman
6. Memphis
7. Tenessee

گفت: «بلادل زن من یه وختی تو تنسی کال می‌کلد.»

استخدام شدم. کار ساده بود، ولی وقتی دیدم حتی یك سوم چیزهایی را که بـه من می‌گـویند نمـی‌فهمم دمغ شدم. گوشهای کند و جنوبی من با لهجهٔ غلیظ و نامفهوم آنها مأنوس نبود. یك‌روز صبح خانم‌هافمن از من خواست به مغازه‌ای در آن نزدیکی بروم ــ که صاحبش پسر عموی او می‌شد ــ و یك قوطی مرغ آلاکینگ[۸] بگیرم. قبلا هیچ وقت چنین کلمه‌ای به گوشم نخورده بود و از او خواستم که اسم را تکرار کند.

گفت: «چیژی حالیت نیشت؟»

جرأت به‌خرج‌دادم و با کمرویی گفتم: «اگر لطف‌کنید برایم بنویسید، می‌فهمم که باید چه چیزی بگیرم.»

با خشمی ناگهانی فریاد زد: «نمی‌تونم بینویشم! تو دیگه چی جور پشری هشتی؟»

صداهای مجزایی را که از دهانش خارج شده بود به خاطر سپردم و به مغازه رفتم.

خیلی آهسته گفتم: «خانم هافمن یك قوطی مورخ آور لار کیینگ می‌خواهند.» و امیدوار بودم طرف فکر نکند دارم دستش می‌اندازم.

مدتی به من خیره شد و بعد گفت: «خیل خوب.»

قوطیی در پاکت گذاشت و به من داد؛ بیرون مغازه توی خیابان پاکت را باز کردم و بر چسب را خـواندم: مرغ آلا کینگ. زیر لب فحش دادم، از خودم بدم آمـده بود. این کلمات را می‌دانستم. لهجهٔ غلیظ او باعث شد گیج بشوم. بـا اینهمه از دست انگلیسی شکسته بستهٔ او

۸. Chicken A'la King : مرغ با سس سفید.

عصبانی نبودم؛ انگلیسی من هم شکسته بسته بود. ولی چرا بیشتر حوصله به خرج نداد؟ تنها یك جواب به مغزم خطور کرد. من سیاه بودم و او اهمیتی نمی‌داد. یا اینکه من اینطور فکر می‌کردم... اصرار داشتم محیط فعلی اطرافم را از پشت عینك محیط قبلیم ببینم. بنابراین استدلالم این بود: «اگر چه انگلیسی زبان بومی من است و امریکا، سرزمین من، او، یك بیگانه، می‌تواند مغازه‌ای را اداره کند و در محلی کسب و کار داشته باشد که من حتی نمی‌توانم در آن زندگی کنم. بعد هم استدلال کردم که او از این مسأله با خبر است و سعی دارد از موقعیت خودش در مقابل من دفاع کند.»

(تا وقتی که کار در اغذیه فروشی را ول نکردم نفهمیدم که درمورد انگیزه‌ها و نظرهای آقای هافمن و همسرش دچار چه اشتباه فاحشی شده بودم. چیز چندانی نیاموخته بودم که بتواند مرا در پیدا کردن راهم از میان این روابط نژادی گیج‌کننده یاری دهد. من که ارزش ظاهری محیط اطرافم را پذیرفته بودم وگرفتار احساسات شخصی‌خود بودم، مدام ازخود می‌پرسیدم مگرسیاهپوستان چه کرده‌اند که این جهان دیوانه را بر سر خود آوار کرده‌اند؟

(وجود جدایی میان سیاهان و سفیدپوستها برای من روشن بود؛ اما آنچه مرا به ستوه می‌آورد و دمغ می‌کرد، تأثیر آن بر شخصیت آدمها بود. فکر نمی‌کردم برای کسی تهدیدی به شمار بیایم، با این وصف به محض آنکه آنقدر بزرگ شدم که بتوانم بیندیشم فهمیدم که دیر زمانی است که کل شخصیت من، آرزوهای من هیچ به حساب

نمی‌آیند؛ یعنی تا حدی عین معنای کلماتی که بـه کار می‌بردم به خوبی مفهوم نمی‌شد.

(وقتی به ناکجاآبادی می‌اندیشیدم که ذهن سیاهپوستان امریکایی را بدان مشغول کرده بودند، با خود می‌گفتم آیا در تمام طول تاریخ بشریت هجومی بدتر از تفکر تبعیض نژادی می‌توان یافت که شخصیت انسانی را بدینگونه تباه و ویران کند. برای فرار از هجوم نژادپرستی که تا ژرفای زندگیم ریشه دوانیده بود هر نوع زندگی را با آغوش باز می‌پذیرفتم، به‌جز آنچه در آن می‌توانستم خود را بازیابم. حاضر بودم تحت نظامی فئودالی زندگی کنم، نه به این دلیل که فئودالیسم را ترجیح می‌دادم بلکه به این دلیل که حس می‌کردم فئودالیسم تنها بخشی از وجود انسان را به کار می‌گیرد، حدودش را مشخص می‌کند، مقام اجتماعی و نقش او را تعیین می‌کند. حاضر بودم در سخت‌ترین نوع استبداد زندگی کنم، چون حس می‌کردم که نظامهـای استبدادی هم حدود و ثغور کاربرد انسان را، هر قدر هم که توهین‌آمیز باشد، مشخص می‌کنند.

(زمانی که در ممفیس کار می‌کـردم، وقتی شرتی[9] خودش را در اختیار سفید پوستها می‌گذاشت تا بزنندش، خشکم زده بود؛ ولی وقتی در شیکاگو کار کردم، فهمیدم که شاید حتی کتك خوردن بهتـر از بلاتکلیفی است... وقتی با شور فراوان و در جستجوی انطباق شرافتمندانه با گسترهٔ امریکا تسلیم نشدن را انتخاب کردم، با این کار وحشت و نگرانی هر روزه، اضطراب و ناآرامی ابدی را به جان خریدم. حالا می‌توانستم با آن سیاهان زجردیده‌ای

9. Shorty

همدردی کنم ــ اگر چه نمی‌توانستم به تأیید عملشان رضا دهم ــ که‌واداده بودند و پهلوی شکنجه‌گران‌سفیدپوستشان رفته و گفته بودند: «مرا بزنید، اگر کــه سهم من ایــن است، بزنیدم و بگذارید احساس آرامش کنم، بگذارید راحت باشم!»

(نفرت ناشی از رنگ پوست، زندگی‌سیاهان‌را فروتر از زندگی سفید پوستان قــرار داده و انسان سیاه، کــه عکس‌العملش در قبال آرزهایش شبیه سفید پوستان بود، می‌جنگید تا آگاهی از ایــن تفاوت را در قلبش بــه خاك بسپارد چون این آگاهی سبب وحشت و تنهایی او می‌شد. انسان سیاه، که مورد نفرت سفید پوستان و منفورفرهنگی بود که خود جزء حیاتی آن به شمار می‌آمد، کم‌کم خودش هم از چیزی درون خودش که مورد نفرت بقیه بود متنفر شد. ولی غرورش او را وامی‌داشت این نفرت از خود را پنهان کند، چون نمی‌خواست سفیدپــوستان بدانند کــه آنچنان دربست مغلوب آنها شده است که تمامی زندگیش تابع تلقی آنها از اوست. ولی درحین اختفای این نفرت از خود، بناچار نمی‌توانست از آنهایی که چنین نفرت از خودی را در او برانگیخته بودند متنفر نباشد. بنابراین همــهٔ ساعات روزش را مصروف جنگ با خود می‌کــرد، قسمت عمدهٔ نیرویش را صرف مهارکردن احساسات‌عنان گسیخته‌اش می‌کرد؛ احساساتی‌که نمی‌خواست در وجودش باشند ولی کاری از او ساخته نبود. انسان سیاه که در پشت سد نفرت دیگــران مانده و بــه احساسات خــود دلمشغول بود، مدام با واقعیت ستیزه می‌کرد. او ناتوان شده بود، کمتر قادر بود جهان عینی را ببیند و درباره‌اش

قضاوت کند. و وقتی به این مرحله رسید، سفید پوستان نگاهش می‌کردند و می‌خندیدند و می‌گفتند:

(«نگاه کن، نگفتم کاکاسیاه‌ها همه‌شان همینطورند؟»

(برای آنکه گره‌کور این احساسات سرکوب شده را بگشایم، بخش خالی قایق شخصیتم را با رؤیاهای جاه‌طلبانه انباشتم تا مانع واژگون شدن آن به دریای بیخبری بشوم. من هم مثل همهٔ امریکاییان رؤیای اشتغال به حرفه‌ای و پول درآوردن را در سر می‌پروراندم، رؤیای کار برای شرکتی که به من اجازهٔ پیشرفت بدهد تا آنکه به مقام مهمی ارتقا یابم. حتی رؤیای تشکیل گروههای مخفی سیاهان که با همهٔ سفید پوستها بجنگند... و اگر سیاه‌پوستان موافق تشکیلاتی اینچنین نمی‌بودند، بالاجبار با خود آنها مبارزه می‌کردم. و بازهم کار به نفرت از خود ختم می‌شد، ولی این نفرت دیگر نفرتی بود که متوجه بیرون از خودم، یعنی سیاهپوستان دیگر، بود. با اینهمه ــ با آن بخش از مغزم که ساختهٔ دست سفیدپوستان بود ــ می‌فهمیدم که هیچیك از رؤیاهایم به واقعیت نمی‌پیوندند. بعد از خودم متنفر می‌شدم که اجازه داده‌ام ذهنم به چیزهایی دست نیافتنی مشغول شود. باز روز از نو، روزی از نو.

(کم‌کم در اعماق ذهنم دستگاهی تعبیه کردم تا سد راه تمام رؤیاها و آرزوهایی شود که خیابانها، روزنامه‌ها، و فیلمهای شیکاگو در من برمی‌انگیختند. داشتم دوران کودکی دومی را می‌گذراندم؛ محدودیت امکانات از نو بر من آشکار شده بود. چه رؤیایی را می‌توانستم در سر بپرورانم که در آن احتمال تحقق باشد؟ هیچ‌چیزی به ذهنم

نمی‌رسید. و بتدریج، دقیقاً بر همان هیچ، همان حس‌دایم خواستن بدون داشتن، منفور بودن بدون دلیل بود که ذهنم متکی شد. داشتم به ابهام درمی‌یافتم که زندگی برای یك سیاهپوست در امریکا چه معنایی دارد، نه در قالب وقایع بیرونی، لینچ کردن، جیم کروییسم[۱۰] و خشونتهای بی‌پایان، بلکه در لباس احساسات به چهارمیخ کشیده شده، درد روحی. دریافتم که زندگی سیاهان، از آنجا که به رنجی که می‌برند آگاه نیستند، سرزمینی بی‌حاصل است، و تنها معدودی از سیاهان معنای زندگیشان را می‌دانند؛ می‌توانندسرگذشتشان را بیان کنند.)

خبر شدم که امتحان استخدام در ادارهٔ پست نزدیك است، فوراً یك تقاضانامه پر کردم و منتظر ماندم. با نزدیك شدن تاریخ امتحان مشکل دیگری پیش آمد. چطور می‌توانستم بدون از دست دادن شغلم یك روز به سر کار نروم؟ در جنوب اگر یك سیاهپوست نزد کارفرمای سفیدپوستش برود و از او برای گذراندن امتحان شغلی دیگر مرخصی بخواهد بی‌عقلی‌اش را ثابت کرده است. معنی‌اش این است که آن سیاهپوست کارکردن نزد کارفرمای سفیدپوستش را دوست ندارد، و فکر نمی‌کند با او رفتاری عادلانه می‌شود و ــ از آنجایی که اغلب مشاغل سیاهان در جنوب متضمن روابطی شخصی و پدرسالارانه

---

۱۰. Jim Crowism : (منسوب به Jim Crow ، سیاه قالبی در ترانه‌ها و رقصهای قرن نوزدهم)؛ تبعیض نژادی، بخصوص علیه سیاهان، به دستاویز قوانین عرف و شرع، که مشوق جدایی وسایل و امکانات عمومی (مثل اتوبوس، مدرسه، هتل و...) برای سفیدپوستان و سیاهپوستان است ــ م.

بود ــ خطر آن را دارد که به مجادلهٔ لفظی بینجامد و ممکن است خشونت هم به دنبالش بیاید.

مواجهه با این مشکل باعث شد بنشینم و با خودم فکر کنم که آقای هافمن چه جور آدمی است، و دریافتم که او را نمی‌شناسم؛ یعنی اصل نظر او را راجع به سیاهان نمی‌دانم. آیا اگر از او چنین خواهشی می‌کردم آنقدر دلسوز بود که بگذارد یك روز با حقوق مرخصی بگیرم؟ پولش را لازم داشتم. بعید نبود بگوید: «اگر این کار را دوست نداری برو توی خانه‌ات بنشین.» به این نتیجه رسیدم که از او مطمئن نیستم، بنابراین بهتر است خطر نکنم. از خیر پول بگذرم و بی‌آنکه خبر بدهم سر کار نروم.

قرار بود امتحان روز دوشنبه برگزار شود؛ آن چند وقت را بطورمنظم کار کرده و آنقدر خسته بودم که اگر بدون استراحت سر امتحان می‌رفتم نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. تصمیم گرفتم شنبه و یکشنبه و دوشنبه به سر کار نروم. ولی به آقای هافمن چه بگویم؟ بله، می‌گفتم که مریض بوده‌ام. نه، این خیلی آبکی است. به او می‌گفتم که مادرم در ممفیس مرده بوده و برای تدفینش رفته بودم. این دروغ ممکن بود کارها را درست کند.

امتحان را دادم و وقتی سه‌شنبه به مغازه رفتم، بدیهی است که آقای هافمن حیرت زده شد.

گفت: «اصلا فکلش را نمی‌کلدم باز بیایی.»

«واقعاً متأسفم آقای هافمن.»

«شی شده بود؟»

به دروغ گفتم: «مادرم در ممفیس مرده بود ومجبور شدم برای تدفینش بروم.»

نگاهم کرد و سری تکان داد.
گفت: «ریچ، دالی دلوغ می‌گی.»
خیلی محکم به دروغ گفتم: «من دروغ نمی‌گویم.»
گفت: «کالی داشتی، بلاهمین نیومدی» و شانه بالا انداخت.
پشت‌بند دروغ اول دروغ دیگری گفتم: «نه، آقا. من دارم راستش را به شما می‌گویم.»
گفت: «نه، دلوغ می‌گی. منو ناامید کلدی.»
با اوقات تلخی و به‌دروغ گفتم: «خوب، تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که راستش را به شما بگویم.»
«چلا تلفن نزدی؟»
دروغی تر و تازه تحویل دادم که: «به فکرم نرسید.»
گفت: «ریچ، اگرمادلت مرده بود، به‌من‌که می‌گفتی.»
باز هم به دروغ گفتم: «وقت نداشتم. باید به قطار می‌رسیدم.»
«پولش را از کژا آولدی؟»
گفتم: «از خاله‌ام گرفتم.» و از اینکه مجبور بودم دوباره و دوباره دروغ بگویم حالم بهم می‌خورد.
گفت: «من پسلی را که دلوغ بگوید نمی‌خوام.»
«من دروغ نمی‌گویم.» این دروغ را با هیجان گفتم که دروغهای دیگرم را بپوشانم.
خانم هافمن هم وارد شد و هر دوشان بر سرم تاختند.
گفتند: «ما می‌دونیم. تو از جنوب می‌آیی. فرك می‌کنی نمی‌تونی راشتش را به ما بگویی. ولی ما اژیتت نمی‌کنیم. ما مشل جنوبی‌ها فرك نمی‌کنیم. ما مگر با تو خوب لفتار نکرده‌ایم؟»

زیر لب گفتم: «بله خانم.»
«پش چرا دلوغ می‌گویی؟»
با تمام قدرتم به دروغ گفتم: «من دروغ نمی‌گویم.»
عصبانی شدم چون می‌دانستم که آنها می‌دانند که دارم دروغ می‌گویم. دروغ گفتم تا خودم را حفظ کنم، و بعد مجبور شدم دروغ بگویم که دروغم را حفظ کنم. آنقدر سفیدپوستهایی دیده بودم که ازشان برمی‌آمد مرا با خشونت برای امتحان دادن مذمت کنند که نمی‌توانستم خطر راست گفتن به آقای هافمن را به جان بخرم. ولی حالا دیگر چطور می‌توانستم به او بگویم که چون از خودم مطمئن نبودم دروغ گفتم؟ دروغ گفتن بد بود، ولی فاش کردن حس عدم اطمینانی که داشتم بدتر بود. این امر شرم‌آور بود و من دوست نداشتم شرمنده شوم.
نظرات آنها برایم بکلی حیرت‌آور بود. از کارشان در مغازه می‌زدند تا با من حرف بزنند، و من قبلا هرگز چنین چیزی را از سفیدپوستان ندیده بودم. اگر یك سفیدپوست جنوبی بود می‌گفت: «گورت را گم کن!» یا «خیلی خوب، کاکا سیاه، بروسرکارت.» ولی هیچوقت سفیدپوستها اینطور پیگیر و جدی نمی‌ایستادند تا مرا بکاوند و سؤال‌پیچم کنند. برایم روشن شد که سعی می‌کنند با من مثل آدم برابر رفتار کنند، در نتیجه مشکل‌تر می‌توانستم به آنها بگویم که دروغ گفته‌ام و چرا دروغ گفته‌ام. حس می‌کردم اگر اعتراف کنم، از نظر اخلاقی به آنها امتیازی داده‌ام که تحملش برایم ناممکن است.
آقای هافمن گفت: «خیلی خوب، همینجا بمون و کال کن. می‌دونم دالی دلوغ می‌گویی، ولی بلام مهم نیشت،

ریسچ.»

می‌خواستم دست از کار بکشم. او به من توهین کرده بود. ولی برخلاف میلم او را دوست داشتم. بله. من کار غلطی کرده بودم، ولی‌کف دستم را بو نکرده بودم‌که بدانم برای چه جور آدمهایی کار می‌کنم؟ شاید آقای هافمن از امتحان دادنم با خوشحالی استقبال می‌کرد، ولی امیدهای من بسیار ضعیف‌تر از هراسهای قدرتمندم بود.

کار هر روزه با آنها و اینکه می‌دانستم که آنها می‌دانند من از ترس دروغ گفته‌ام داغانم می‌کرد. می‌دانستم که نسبت به من و ترسم احساس ترحم می‌کنند. تصمیم گرفتم که کار را ول کنم و به جای اینکه با آنها بمانم پیه گرسنگی را به تن بمالم. شنبهٔ بعد، از مغازه بیرون آمدم بدون اینکه به آنها بگویم که برنمی‌گردم، چون جرأتش را نداشتم با آنها خداحافظی‌کنم. فقط‌می‌خواستم بسرعت بروم و کاری کنم تا فراموش کنند که اصلا برای آنهاکار می‌کرده‌ام.

بعد از یك هفته ول گشتن، بعنوان ظرفشور در یك کافهٔ شمال شهر، که تازه باز شده بود، استخدام شدم. کارفرمایم، زن سفیدپوستی بودکه ازمن خواست‌بسته‌های ظروف را باز کنم، میزهای نو را جابجا کنم، دیوار را رنگ بزنم و غیره. مسؤول دادن صبحانه بودم. عصرها بشقابهای غذا را با چرخ مخصوص برای مشتریان هتل، که نمی‌خواستند برای شام پایین بیایند، می‌بردم. هفته‌ای پانزده دلار مزدم بود، ساعات‌کارم طولانی بود، ولی غذایم را سرکار می‌خوردم.

آشپز، زن فنلاندی مسنی بود با صورت بساریك و استخوانی. چند پیشخدمت زن سفیدپوست هم بودند. من تنها سیاه کافه بودم. پیشخدمتها آدمهای زبر و زرنگ و محکمی بودند و من با شوق و شعف دریافتم که نظراتشان تا چه حد با دختران سفیدپوست جنوب متفاوت است. کسی به آنها نیاموخته بود تا میان خود و من دره‌ای عمیق ایجاد کنند. آنها تقریباً از نفرت ناشی از رنگ پوست میراثی نبرده بودند.

یك روز صبح که داشتم قهوه درست می‌کرد، کورا[11] با یك سینی پر از غذا پیش آمد و برای اینکه فنجان‌قهوه را جلو بکشد خود را به من فشرد.

گفت: «معذرت می‌خواهم، ریچارد.»

با لحنی عادی گفتم: «اوه، مهم نیست.»

ولی در این فکر بودم‌که او یك دختر سفیدپوست است و بدنش را خیلی‌محکم به‌بدنم چسبانده، واقعه‌ای که‌هرگز قبل از آن در زندگیم رخ نداده بود، واقعه‌ای که وحشت را برایم تداعی می‌کرد، ولی او متوجه رنگ سیاه من نبود یا متوجه اینکه این کار او در جنوب چه معنایی می‌داد. و اگر من در جنوب به دنیا نیامده بودم، این حرکت ناچیز او در نظرم همانقدر بی‌اهمیت بود که برای او. همانطور که نزدیکم ایستاده بود نتوانستم مانع این فکر شوم که اگر یك دختر سفید پوست جنوبی می‌خواست فنجان قهوه را پیش بکشد، به من امر می‌کرد که کنار بروم مبادا که با من تماسی حاصل کند. مشغلهٔ آشپزخانهٔ داغ و شلوغ می‌بایست برای یك لحظه متوقف می‌ماند تا که من بدن

11. Cora

تیره‌ام را آنقدر کنار بکشم که دختر سفید پوست جنوبی بتواند فنجان قهوه‌ای را بردارد. وقتی برایم روشن شد که دختر سفید پوستی که حالا بی‌پروا به من تکیه داده است نه به من فکر می‌کند و نه وحشتی عمیق و مبهم و غیرمنطقی در او هست که سبب شود فکر کند که من موجودی هستم که باید به هر قیمت از من پرهیز کرد، از نظر عاطفی عمیقاً احساس امنیت کردم.

یك روز تابستان، یکی ازدخترهای سفید پوست صبح دیر به سر کار آمد و با عجله وارد آبدارخانه شد که من در آن مشغول کار بودم. به دستشویی زنانه رفت و لباسش را عوض کرد؛ صدای باز شدن در را شنیدم و لحظه‌ای بعد از شنیدن صدایش حیرت کردم.

«ریچارد، زود باش! بند پیش‌بندم را ببند!»

پشتش به من بود و بندهای پیش‌بندش آویزان. برای یك لحظه نمی‌دانستم چه کار کنم، بعد دو بند آویزان را گرفتم و یك دور دور کمرش پیچاندم و دوباره آنها را به پشت بردم و سرسری گرهی زدم.

دستم را برای یك لحظه گرفت و گفت، «یك دنیا ممنون.» و رفت.

به کارم ادامه دادم و همه‌اش در فکر بودم که این واقعهٔ کوچك، ساده و انسانی برای یك سیاهپوست در جنوب، آنجا که بیشترین ایام گرسنگی‌ام را در آن سپری کرده بودم، چه معناهایی می‌توانست داشته باشد.

دخترها را تحسین نمی‌کردم، ازشان متنفر هم نبودم. عکس‌العملم نسبت به‌آنها نوعی حیرت همیشگی ودوستانه بود. بیشتر اوقات در حضورشان ساکت بودم، اگر چه

می‌دانستم که بیشتر از خیلی از آنها زندگی را می‌شناسم. همانطور که مشغول کار بودم به صحبتهایشان گوش می‌دادم، متوجه می‌شدم که روایت سر و دست شکسته‌شان از مشکلات و واقعیات زندگی چقدر مبهم و بی سر و ته و سطحی است. خیلی چیزها بود که گیجشان می‌کرد و من می‌توانستم برایشان توضیح بدهم، ولی هرگز جرأتش را نداشتم.

موقع ناهار روی نیمکتی در پارك نزدیك محل كارم می‌نشستم و پیشخدمتهای زن هم می‌آمدند و کنارم می‌نشستند. با هم حرفهای بی سروته می‌زدند، می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و سیگار می‌کشیدند. با رؤیاهای پر زرق و برقشان آشنا شدم، با آرزوهای ساده‌شان، با زندگی خانوادگیشان، با ترسشان از نزدیك شدن به عمق مسائل، با مشکلات جنسیشان، با شوهرهایشان. آنها گروهی پرشور، ناآرام، پرحرف و ناآگاه بودند و به همین دلیل مطابق عرف و عادت مهربان و فاقد هر نوع احساسات شخصی بودند. اصلا نفرت و ترس‌را نمی‌شناختند و بطور غریزی تلاش می‌کردند تا از هر نوع شور و اشتیاقی اجتناب کنند.

غالباً از خودم می‌پرسیدم که آنها از زندگی چه می‌خواهند، ولی هرگز پاسخی پیدا نکردم، و به‌گمانم خودشان هم اصلا فکرش را نمی‌کردند. آنان بر سطح روزگار می‌زیستند، لبخندهاشان، لبخندهای سطحی بود، و اشك‌هاشان، اشکهای سطحی. زندگی سیاهان عمیق‌تر و واقعی‌تر از آنها بود، ولی من آرزو می‌کردم که کاش سیاهان هم‌می‌توانستند مثل‌آنها اینهمه بی‌خیال وخونسرد

زندگی کنند. آن دخترها هرگز از عواطفشان سخنی نمی‌گفتند، هیچکدامشان آن بینش یا ابزار حسی را نداشتند که با آن خود یا دیگران را بشناسند. چقدر از نظر فرهنگی از هم دور بودیم! همهٔ زندگیم به حس کردن و پرورش احساساتم گذشته بود؛ و همهٔ زندگی آنها مصروف مبارزه برای نیل به اهداف کوچك شده بود، بدست‌آوردن جوایز حقیر مادی زندگی امریکایی؛ لغاتمان مشترك بود، ولی زبان من با زبان آنها فرق داشت.

به نظر من عمیق‌ترین مشکل سیاهان همان فاصلهٔ روانی‌ای بود که نژادها را از هم جدا می‌کرد. این دختران سفید پوست فقیر و ناآگاه اگر می‌خواستند زندگی من را دریابند دست کم می‌بایست در زندگی خودشان به انقلاب عظیمی دست می‌زدند. دیگر قبول کردم که برای آنکه در زندگیشان کامل و بالغ شوند باید زندگیهایی مثل زندگی من و رنجی را که برده بودم بشناسند.

(حال که در خاطرم آن دخترها و زندگیشان را مرور می‌کنم حس می‌کنم که برای درك اهمیت مسألهٔ سیاهان، امریکای سفید پوستها باید بزرگتر و ریشه‌دارتر از آن باشدکه تاکنون شناخته‌ایم. فکر می‌کنم امریکا باآن‌گذشتهٔ سطحی‌اش، با آن خصوصیت ملی الکی خوشش، با آن اخلاقیاتی که آنقدر با نفرت نژادی عجین شده، نمی‌تواند کاری چنین گسترده و پیچیده را به انجام رساند. از نظر فرهنگی انسان سیاه مبین یك تناقض است: اگر چه جزء تفکیك ناپذیر ملت است، از کل سمت و سوی فرهنگ امریکا کنار گذاشته شده است. صریح بگویم، آدم حس می‌کند حقش است که کنار بگذارندش، و حس می‌کند

غلط است که راحت به او اجازهٔ ورود بدهند. بنابراین اگر روزی ملت، در چارچوب فرهنگ فعلی‌اش بخواهد خود را از نفرت نژادی بپالاید، خود را در جنگ با خود خواهد یافت و تشنجی ناشی از سر درگمی اخلاقی و حسی او را درهم خواهد پیچاند. اگر این ملت روزی به بررسی رابطهٔ واقعی خود با سیاهان بپردازد، در می‌یابد که دارد کاری به مراتب بیش از این می‌کند؛ چرا که بینش ضد سیاه سفید پوستان تنها بخش اندکی از بینش اخلاقی ملت است ــ هر چند از نظر تمثیلی اهمیت فراوان دارد. امریکای بسیار جوان و نو پای ما که شهوتران است چون تنهاست و متجاوز است چون می‌ترسد، اصرار دارد که جهان را خوب و بد ببیند، مقدس و پلید، فراز و فرود، سفید و سیاه. امریکای ما از واقعیت هــراس دارد، از تاریخ، از فعل و انفعالات، از ضرورت. پس ساده‌ترین راه را برمی‌گزیند. بر هر که درك نمــی‌کند داغ لعنت می‌زند، و هر که را ظاهری متفاوت دارد کنار می‌گذارد، و با جامهٔ حقانیتی که بر تن می‌کشد وجدانش را آرام می‌کند. آیا دارم سرزمین‌اجدادیم‌را لعنت‌می‌کنم؟ نه، چون من هم در این عیوب شخصیتی سهیم هستم! من براستی باور ندارم که این امریکای تازه بالغ و از خود راضی، بیگانه با رنج ودرد و دشمن وجد و فداکاری، آماده باشد در اساسی‌ترین باورهایش کند و کاو کند.

(می‌دانم که میان من و آن دختران سفید پوستی که با آنها کار می‌کردم نژاد و رنگ پوست حایل نبود، بلکه ارزشهای متعارفی حایل بود که به زندگی معنا می‌دهند. برون نگــری مداوم آنهــا، عشق مفرطشان به رادیو،

ماشین، و هزاران گول زنك دیگر باعث شده بود که آنها خیالپروری کنند و چشم به دنگ و فنگ زندگی بدوزند. برایشان ممکن نبود زبانی را بیاموزند که به آنها یاد دهد از آنچه در دل خودشان یا دیگران است سخنی بگویند. ترانه‌های مشهور روز زبان حال وضع روحی آنها بود.

(به نظر من، جوهر وضعیت کنایی انسان سیاه در امریکا این است که او محکوم به زیستن در انزواست، درحالیکه همانهایی که او را محکوم کرده‌اند، برای حقیرترین اهداف همهٔ آدمهای روی کرهٔ زمین تلاش می‌کنند. شاید اگر انسان سیاه می‌توانست باور کند که برای نیل به هدفی دور و والا رنج می‌کشد می‌توانست وضعیتش را با آغوش باز بپذیرد؛ ولی وقتی در فرهنگی سهیم است که او را لعن می‌کند، و می‌بیندکه بنجل پرستی است که چشم ملت را بر خواستهای او بسته، در وجودش طوفان به پا می‌شود.)

اگر چه از یوغ فشار جنوب گریخته بودم، رفتارم تغییری نکرده بود. به من آموخته بودند که صورتی دایماً متبسم داشته باشم و به رغم این واقعیت‌که محیط کنونی‌ام اجازه می‌داد که آزادانه‌تر احساساتم را بروز دهم باز به رفتار قبلی‌ام ادامه می‌دادم. احساساتم را مخفی می‌داشتم و از هر رابطه‌ای با سفیدپوستان که ممکن بود احساساتم را لو بدهد اجتناب می‌کردم.

یك روز بعد از ظهر مدیرهٔ رستوران به آشپزخانه‌آمد و مرا دید که روی جعبه‌ای نشسته‌ام و یك نسخه «آمریکن

مرکوری»[۱۲] مطالعه می‌کنم.

پرسید: «تو دیگر چه می‌خوانی؟»

بلافاصله حالت‌دفاعی گرفتم، اگرچه می‌دانستم لزومی ندارد.

گفتم: «وآلله، هیچی، مجله است.»

پرسید: «از کجا گیرش آوردی؟»

مجله را خریده بودم. به دروغ گفتم: «والله، پیداش کـــردم.»

پرسید: «چیزی ازش می‌فهمی؟»

«بله، خانم.»

داد زد: «عجب، سیاه برزنگی ظـــرفشور هم «آمریکن مرکوری» می‌خواند!»

می‌رفت و سر تکان می‌داد. احساسات متضادی داشتم. خوشحال بودم که فهمیده است آنقدرها هم خنگ نیستم. ولی کمی هم عصبانی شده بودم، چون به نظرش عجیب می‌آمد که یك ظرفشور مجله بخواند. بعد از آن کتابها و مجلاتم را در روزنامه می‌پیچیدم تا کسی نتواند آنها را ببیند و آنها را در خانه می‌خواندم یا در اتوبوس موقع آمد و رفت به سرکارم.

تیلی[۱۳]، آشپز فنلاندی، زنی بود بلند قد، سرخ‌رو و استخوانی که معلوم نبود چند سالش است. موهای بلند و سفیدی مثل برف داشت که پس گردنش گوجه می‌کرد. آشپزیش عالی بود و حسابی از پس کارش بر می‌آمد. یکروز صبح که داشتم از کنار اجاق خوراکپزی که جلز و ولز می‌کرد ردمی‌شدم، شنیدم تیلی سرفه‌کرد و تف‌انداخت.

12. *American Mercury* 13. Tillie

ایستادم و بدقت نگاه کردم که ببینم خلطش را کجا انداخته است، ولی چیزی ندیدم، سرش را که در بخار محو بود روی دیگ بزرگی خم کرده بود. غریزه‌ام حکم می‌کرد که تیلی سرفه کرده و در همان دیگ تف انداخته است، ولی دلم گواهی می‌داد که هیچ بنی بشری نمی‌تواند آنقدر کثیف باشد. تصمیم گرفتم مراقبش باشم. حدود یك ساعت بعد شنیدم تیلی گلویش را خرخرکنان صاف کرد، دیدم سرفه کرد، و در سوپ‌جوشان تف انداخت. نفسم را حبس کردم؛ دلم نمی‌خواست آنچه را دیده بودم باور کنم.

آیا می‌بایست به مدیره می‌گفتم؟ آیا حرفم را باور می‌کرد؟ یك روز دیگر هم مراقب تیلی بودم تا مطمئن شوم در غذا تف می‌کند. می‌کرد، شکی نبود. ولی اگر می‌گفتم چه اتفاقی افتاده است، چه کسی حرفم را باور می‌کرد؟ من تنها سیاهپوست رستوران بودم. ممکن نبود فکر کنند که من از آشپز بدم می‌آید؟ دیگر آنجا غذا نخوردم و منتظر فرصت ماندم.

کار رستوران داشت به سرعت زیاد می‌شد و دختر سیاهپوستی را برای درست کردن سالاد استخدام کردند. بلافاصله پهلویش رفتم.

از او پرسیدم: «بگو ببینم، می‌توانم بهت اعتماد کنم؟»

پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

«حرفی نزن، فقط مراقب آن آشپز باش.»

«چرا؟»

«یالله، نترس دیگر. فقط مراقب آشپز باش.»

طوری به من نگاه می‌کرد که انگار دیوانه‌ام؛ وراستش

را بگویم، فکر کردم نمی‌بایست چیزی به کسی می‌گفتم.
پرسید: «منظورت چیست؟»
گفتم: «خیلی خوب. بهت می‌گویم. آن آشپز توی غذا تف می‌کند.»
داد زد: «چی داری می‌گویی؟»
گفتم: «یواش‌تر.»
زیر لب پرسید: «تف‌می‌کند؟ چرا این‌کار را می‌کند؟»
«نمی‌دانم. ولی مراقبش باش.»
با نگاهی طعنه‌آمیز از پلهویم رفت. ولی نیم ساعت بعد با عجله پیشم آمد، حالش بد شده بود، خودش را روی یك صندلی انداخت.
«وای خدایا، حالم دارد بهم می‌خورد.»
«دیدی چه کار کرد؟»
«تف می‌کند توی غذا!»
پرسیدم: «چه کار باید بکنیم؟»
گفت: «به خانم بگو.»
گفتم: «حرفم را باور نمی‌کند.»
منظورم را که فهمید چشمهایش از حدقه درآمد. ما سیاه بودیم و آن آشپز سفید پوست.
گفت: «ولی اگر او بخواهد به این کار ادامه بدهد، من نمی‌توانم اینجا کار کنم.»
گفتم: «پس خودت بهش بگو.»
گفت: «حرف من را هم باور نمی‌کند.»
بلند شد و به دستشویی رفت. وقتی برگشت خیره به من نگاه کرد. ما دو سیاهپوست بودیم و در سکوت از یکدیگر می‌پرسیدیم که آیا به مدیرهٔ سفید پوست رستوران

بگوییم که آشپز سفید پوست و ماهـرش تمام روز هنگام آشپزی سر اجاق توی غذا تف می‌اندازد حرفمان را باور می‌کند.

با ناله گفت: «نمی‌دانم.» و رفت.

فکر کردم راجع به آشپز به پیشخدمتهای زن بگویم، ولی جرأتش را نداشتم. خیلی از دخترها با تیلی دوست بودند. با این حال نمی‌توانستم بگذارم آشپز تمام روز در غذا تف کند. این کار غلط بود، حـالا معیارمان بـرای رفتار انسانی هرچه می‌خواهد باشد. ظرف مـی‌شستم، می‌اندیشیدم، فکری‌بودم؛ صبحانه می‌دادم، می‌اندیشیدم، فکری بودم؛ غذای مشتریها را در طبقهٔ بالا به اتاقهاشان می‌بردم، می‌اندیشیدم، فکری بودم. هر وقت سینی غذا را برمی‌داشتم عقم می‌نشست. بالاخره دختر سیاهپوست مسؤول سالاد پیشم آمد و کیف و کلاهش را به من داد.

گفت: «به جهنم، می‌روم بهش می‌گویم و کار را ول می‌کنم.»

گفتم: «اگـر نیندازدش بیرون، من هم کار را ول می‌کنم.»

پریشان و ناله کنان گفت: «می‌دانم، حرفم را باور نمی‌کند.»

«تو بهش بگو. تو یك زن هستی. ممکن است حرفت را باور کند.»

اشك در چشمانش حلقه زد و مدت زیادی نشست، بعد بلند شد و بسرعت به سالن غذاخوری رفت. به طرف در رفتم و سرك کشیدم. بله، جلو میز بود و داشت با مدیرهٔ رستوران صحبت می‌کرد. به آشپزخانـه برگشت و بـه

آبدارخانه رفت؛ من هم دنبالش رفتم.

پرسیدم: «بهش گفتی؟»

«بله.»

«چی گفت؟»

«گفت که تو دیوانه‌ای.»

گفتم: «وای، خدایا.»

دخترك گفت: «فقط با آن چشمهای خاکستریش به من نگاه کرد. چرا تیلی این کار را می‌کند؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

مدیره دم درآمد و دختر را صدا زد؛ هردوشان به سالن غذاخوری‌رفتند. تیلی به‌طرفم آمد؛ بدجوری‌نگاهم‌می‌کرد. گفت: «اینجا چه خبر است؟»

دلم می‌خواست با دست بکوبم توی دهانش، گفتم: «نمی‌دانم.»

زیر لب غری زد و به سر اجاق رفت، سرفه کرد، تفش را در ظرف جوشان غذا انداخت. از آشپزخانه بیرون‌آمدم و به‌حیاط‌خلوت رفتم تا نفسی تازه‌کنم. مدیرهٔ رستوران بیرون آمد.

گفت: «ریچارد!»

رنگش پریده بود، داشتم سیگار می‌کشیدم و بهش نگاه نکردم.

«راست است؟»

«بله، خانم.»

«درست نیست. می‌فهمی چه می‌گویی؟»

گفتم: «اگر مراقبش باشید می‌فهمید.»

نالان گفت: «نمی‌دانم چی بگویم.»

داغان شده بود. به سالن غذاخوری رفت، ولی دیدم که آشپز را از لای در نگاه می‌کند. هردوشان را نگاه می‌کردم، مدیره و آشپز را ، و دعا می‌کردم که آشپز دوباره تف کند. تف کرد. مدیره به آشپزخانه آمد و به تیلی زل زد، ولی چیزی نگفت. به گریه افتاد و به سالن غذا خوری دوید.

تیلی گفت: «چه خبر شده؟»

هیچکس جوابی نداد. مدیره آمد و کلاه و کت و پول تیلی را به طرفش پرت کرد.

گفت: «یاالله، برو پی کارت، سگ کثیف!»

تیلی خیره مانده بود، بعد آرام کلاه، کت و پولش را برداشت، یك لحظه ایستاد، با دست عرق پیشانیش را پاك کرد، بعد تف کرد، منتها این بار روی زمین.

هیچ وقت کسی نفهمید که چرا تیلی دوست داشت در غذا تف کند.

وقتی داشتم راجع به تیلی فکر می‌کردم به یاد زمانی افتادم که رئیسم در می‌سی‌سی‌پی پیشم آمد و مزدم را به طرفم پرت کرد و گفت: «بزن به چاك، کاکاسیاه! از قیافه‌ات خوشم نمی‌آید.»

و از خودم می‌پرسیدم که آیا سیاهپوستی که لبخند نمی‌زند و نیشش را باز نمی‌کند برای سفید پوستان همانقدر از نظر اخلاقی نفرت‌انگیز است که آشپزی که در غذا تف می‌کند....

تما م بهار را در کافه کار کردم تا اینکه ماه ژوئن از ادارهٔ پست برای یك کار موقت دعوتم کردند. اعتماد

به نفسم بیشتر شد؛ اگر تقاضایم به عنوان کارمند ساده پذیرفته می‌شد، می‌توانستم دست کم پنج ساعت در روز چیز بنویسم. خود را به ادارهٔ پست معرفی کردم و بـه عنوان کارمند موقت سوگند یاد کردم. ساعتی هفتاد سنت حقوقم بود و برای اولین بار در زندگی هر شب با شکم پر به خواب می‌رفتم. وقتی شبها کار می‌کردم، روزها چیز می‌نوشتم؛ وقتی روزها کار می‌کردم، شبها چیز می‌نوشتم.

ولی خوشحالیم از داشتن یك شغل سبب نشد کـه از نگرانی دیگری که وجودم را می‌خورد خلاص شوم. قبل از آنکه به استخدام دایم دربیایم می‌بایست یك آزمایش بدنی می‌دادم. حد نصاب وزن شصت کیلو بود و من ــ با آنهمه سالهای طولانی تیم سیری ــ وزنم بزحمت به پنجاه کیلو می‌رسید. همهٔ پس‌اندازم را دیوانه‌وار غذا می‌خریدم و می‌خوردم. ولی غذا بر پوست و گوشتم اثری نداشت. نکند رژیم غذاییم درست نبوده؟ نکند نگرانی مزمنم وزنم را پایین نگه داشته؟ شیر می‌نوشیدم، استیك می‌خوردم، ولی یك گرم هم به وزنم اضافه نمی‌شد. به سراغ دکتر رفتم. به من گفت هیچ‌مرضی ندارم، فقط دچار سوءتغذیه هستم، باید غذا بخورم و ساعات زیادی بخوابم. این کار را کردم و وزنم بالا نرفت. دیگر برایم روشن شد که شغلم موقتی خواهد بود و وقتی قراردادم بـه پایان برسد باید دوباره به دنبال کار سگ دو بزنم.

شبها «سه‌زندگی»استاین[14]، «نشان‌سرخ‌دلیری»کرین[15] و «جن‌زدگان» داستایوسکی‌را می‌خواندم، که همه‌شان مرا به قلمروهای تازه‌ای از احساس می‌بردند. ولی کشفیات

14. Gertrude Stein
15. Stephen Crane

مهمم وقتی اتفاق‌افتاد که داستان را رها کردم و به قلمرو روانشناسی و جامعه شناسی روآوردم. کتابهایی را مطالعه می‌کردم که دیوانگی را به تراکم جمعیت؛ بیماری را به مشکل خانه؛ جنایت را به مسألهٔ مدرسه و امکانات تفریحی ربط می‌دادند؛ اشکال گوناگون رفتار عصبی را به محیط زیست؛ ناامنی‌های نژادی را به کشمکش میان سفیدپوستان و سیاهان مربوط می‌کردند...

چه گذرا و چه صمیمی، همچنان دوستی نداشتم و نیازی هم حس نمی‌کردم. به خودکفاییم چنان میدان داده بودم که چه از نظر حسی و چهٔ روانی مرا از دیگران دور نگه می‌داشت. گاهگاهی به میهمانیهای اجاره بها می‌رفتم، میهمانیهایی که خانواده‌های کارگری می‌دادند تا اجاره خانه‌شان جور شود و ورودیه‌اش ربع یا نیم دلار بود. در این میهمانیها آبجو خانگی می‌نوشیدم، اسپاگتی و سیرابی خوك می‌خوردم، با دختران سیاه جنوبی که در خانهٔ سفیدپوستهای طبقهٔ متوسط مستخدم بودند می‌گفتم و می‌خندیدم. ولی رابطه‌ام با هیچیك از آنها بر مبنای عمیق‌ترین احساساتم نبود. راجع به آنچه که می‌خواندم با هیچکدامشان حرفی نمی‌زدم، و به هیچکدامشان اعتماد نداشتم. از لحاظ حسی از جهان عینی کنار کشیده بودم، امیالم محصور و مهار شده در میان دیوارهای تعقلم موج می‌زد.

شیوهٔ بیانی منفی‌باف و موجزی برگزیده بودم که همچون حفاظی برای تاراندن آنهایی بود که انگار می‌خواستند بیش از حد به من نزدیك شوند. برای اجتناب از بیان حالاتم به گفتگو پناه می‌بردم؛ لغاتم را برای

زمانی ذخیره می‌کردم که تنها پشت میز می‌نشستم تا چیز بنویسم. صورتم همیشه چون سنگ بود یا که نقاب دوستدار همگان بر چهره می‌زدم؛ هیچ کلام یا واقعه‌ای نمی‌توانست مرا تکان دهد و به شوقم بیاورد یا مأیوسم کند. «آره»ای آهسته، آنهم پس از درنگ، عکس‌العمل کلامی من بود به بیشتر چیزهایی که می‌شنیدم. «خیلی خوبه»ای به همراه تکان آرام سر علامت تأیید من بود. «وای، نه» ای که با لبخندی سرد زیر لب می‌گفتم، علامت عدم تأییدم بود. حتی‌اگر عمیقاً عکس‌العملی نشان می‌دادم احساسات واقعیم در اعماق درونم پنهان می‌ماند.

چنین رفتاری عمدی نبود؛ چنین رابطه‌ای را با مردم ترجیح نمی‌دادم. من آن زندگی را می‌خواستم که در آن بین آدمها وحدت عاطفی دایم وجود داشته باشد، که آدمها در عواطف بنیادی‌زندگی با یکدیگر سهیم‌باشند، که در آن خاطره‌ای مشترك شکل دهندهٔ گذشته‌ای مشترك باشد، که در آن امیدی همگانی نشانی از آینده‌ای ملی باشد. ولی می‌دانستم که در این محیط چنین چیزی غیرممکن است. حس می‌کردم تنها ابزاری که می‌توانم با آن احساساتم را بدون ترس از طردی گستاخانه یا انتقامی سخت بروز دهم نوشتن و خواندن است، و برای من این‌دو تنها راه زیستن بود.

خاله مگی حالا دیگر آپارتمانی اجاره کرده بود و من اتاق پستو را گرفته بودم. مادر و برادرم آمدند و هر سهٔ ما در همان یك اتاق می‌خوابیدیم که پنجره نداشت، فقط چهار دیوار بود و یك در. مطالعهٔ مداوم من خاله مگی را گیج کرده بود؛ به خصلت سخت سر به توی من پی برده بود

و از آن خوشش نمی‌آمد. او، که بی‌تکلف و حراف بود، می‌گفت که من راه اشتباهی را در زندگی پیش گرفته‌ام و کتاب خواندن اصلا کمکی به من نخواهد کرد. ولی هیچکدام از حرفهایش تأثیری در من نداشت. خیلی وقت بود که دیگر انتقاد در من اثری نمی‌کرد.

خاله‌ام می‌پرسید: «پسر جان، چیز می‌خوانی که وکیل شوی؟»

«نه.»

«پس چرا تمام مدت چیز می‌خوانی؟»

«چون دوست دارم.»

«ولی فایده‌اش چیست؟»

«خیلی چیزها ازش یاد می‌گیرم.»

و می‌دانستم که در آن محیط سخنانم بوی خودسری و حماقت می‌دهد، جایی که مطالعه تقریباً ناشناخته بود، جایی که بالاترین معیار ارزش یك ده‌سنتی یا یك دلار بود، یك آپارتمان یا یك شغل؛ جایی‌که اگر کسی اصلا آرزویی داشت، دکتر شدن یا وکالت بود؛ مغازه‌دار یا سیاستمدار شدن. با ارزش‌ترین لذت مردمی که می‌شناختم یك ماشین بود، گرامی‌ترین تجربه‌شان یك بطر ویسکی و مطلوب‌ترین جایزه‌شان زن دیگری بود. اصلا حس نمی‌کردم از آدمهای دور و برم برتر یا فروترم؛ فقط حس می‌کردم که آنها هیچ امکانی برای زندگی به طریق دیگر نداشته‌اند. هرگز ازشان انتقاد نمی‌کردم، تحسینشان هم نمی‌کردم، با اینهمه آنها این بی‌تفاوتی من را حمل بر عدم تأیید می‌کردند که برایشان از صد تا فحش هم بدتر بود.

مکرر دست به قلم می‌بردم، ولی حاصل کار آنقدر

ضعیف بود که همه را پاره می‌کردم. تلاش می‌کردم از نظر بیان به سطح آنهایی برسم که رمانهایشان‌را خوانده‌بودم. ولی همیشه طوری می‌شد که نمی‌توانستم آنچه را که می‌اندیشم و حس می‌کنم به روی کاغذ بیاورم. وقتی دیدم نمی‌توانم کار را به یك روال پیش ببرم به بازی با جمله‌ها و عبارات کوتاه روی آوردم. تحت تأثیر «سه زندگی» استاین و صرفاً به خاطر عشق به کلمات ساعتها و روزهای بسیاری جملاتی فاقد رابطه از درونم می‌جوشید.

مثلا می‌نوشتم:

«تکهٔ بزرگ و نرم کرهٔ ذوب شده با قطره‌های طلایی درون شیارهای چسبناك سیب‌زمینی قاچ خورده چکید.»

یا:

«انگشتان نازآمودهٔ کودك در خواب، بیهوده مراد رؤیایش را جستجو می‌کنند.»

«پیرمرد در درگاه تاریك چمباتمه زد، نور زردی از پنجره‌های آسمانخراشهای دور صورت استخوانی‌اش را روشن می‌کرد.»

قصد داشتم که نوعی وضعیت یا حرکت عینی به چنگ آورم که همراه با تأثری قوی و ذهنی باشد، کاری بکمال که به تلاشش می‌ارزید. حس می‌کردم اگر بتوانم ذهن خواننده را آنقدر به کلمات جلب کنم‌که کلمات‌را فراموش کند و تنها به عکس‌العمل خودش آگاه باشد، آنوقت می‌توانم بگویم که می‌دانم چطور باید داستان بنویسم. تلاش می‌کردم تا بر کلمات فرمان برانم، آنها را محوکنم، با تازه کردنشان به آنها اهمیت بدهم، کاری کنم که‌کلمات

در مارپیچ بالارونده انگیزه‌ای عاطفی آب شوند، طوری‌که هر حلقهٔ مارپیچ بزرگتر از دیگری بشود، هریك به‌تغذیه و تقویت دیگری بپردازد، و همه سرانجام به چنان اوجی عاطفی ختم شوند که خواننده در احساس دنیایی جدید غرقه شود. این تنها هدف زندگی من بود.

پاییز آمد و مرا برای آزمایش بدنی برای احراز شغل کارمندی سادهٔ ادارهٔ پست خواستند. به مادر یا برادر یا خاله‌ام‌نگفته بودم‌که می‌دانم رد می‌شوم. صبح روز آزمایش دو لیتر دوغ و شش موز خوردم، ولی این هم عقربهٔ قرمز ترازوی دولتی را بالا نبرد تا به حد نصاب شصت کیلو برسد. به خانه رفتم و دلشکسته در پستویم نشستم، از خودم بدم آمده بود، فکری بودم که کجا می‌توانم‌کار دیگری پیدا کنم. دستم تقریباً داشت به کاری حسابی بند می‌شد و شکست خورده بودم، گذاشته‌بودم از چنگم در برود. موجی از عدم اعتماد به نفس‌وجودم را فرا گرفت. آیا می‌بایست برای همیشه به حاشیهٔ زندگی قناعت می‌کردم؟ آنچه که می‌خواستم حداقل بود، و با این وصف گذشته‌ام، وضع تغذیه‌ام، گرسنگیم آنرا درست جلوی چشمم از من ربود. ولی این عدم اعتماد به نفس دیری نپایید؛ غم شکست را با خواندن و خواندن، نوشتن و باز هم نوشتن تسکین‌دادم.

از دست دادن شغلم در من هیچ خصومتی نسبت به مجموعهٔ قوانین برنینگیخت، قوانینی‌که راه اولین‌دسترسی مرا به اساس مادی زندگی امریکا سد کرده بودند. حس می‌کردم غیرمنصفانه است که کمبود چند کیلو گوشت در بدن من باعث شود فرصت خوبی را برای کار از دست بدهم، ولی خیلی وقت بود که از نظر عاطفی دست رد به

سینهٔ جهـــان زده بودم، جهانـــی کـــه در آن می‌زیستم، و عکس‌العملم هم این بود: خوب، این نظامی است که مردم دوست دارند جهان بر مدار آن بچرخد، حالا چه کمکشان کند چه نکند. شکست من برایم نمود دیگری بود از روش مضحك و مادی زندگی امریکایی که همه چیز را به‌قالب‌های ملموس محك مـــی‌زد: وزن، رنگ، نژاد، پالتوی پوست، رادیو، یخچال برقـــی، ماشین، پـــول... گمانم من اصـــلا نمی‌توانستم در یك زندگی مادی جا بیفتم.

حال که امیدی نبود کارمند پست شوم، نظم زندگـــی مادر و برادرم و خاله مگی بسرعت بهم ریخت. بـــه چشم خاله مگی من بوضوح آدم وامانده‌ای بودم و می‌ترسید که روزی مجبور شود غذا و قوت من را هم بدهد. فضای عاطفی خانهٔ کوچك طوفانی، زشت، حقیر و خصومت‌آمیز شده بود. همهٔ گناهها به گردن خواندن و نوشتن من می‌افتاد؛ ادعا می‌کردند که صورتحساب برق را بالا بـــرده‌ام. با اینکه تقریباً هیچ پس‌اندازی نداشتم تصمیم گرفتم آپارتمانی اجاره کنم. خاله کلئو در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد و من از او دعوت کردم کـــه در آپارتمانی با من و بـــرادرم شریك شود، و او قبول کرد. به دخمهٔ دو اتاقهٔ کـــوچك و تاریکی نقل مکان کردیم کـــه در دیوار آشپزخـــانه‌اش، در گوشه‌ای دنج نزدیك اجاق، تختخوابی تعبیه شده بود. جایی بود پر از حشرات موذی که روز و شب بوی غذا در هوایش معلق می‌ماند.

برای از سر گرفتن کار قبلیم به کافه مراجعه کردم و مدیرهٔ رستوران به من اجازه داد کـــه برگردم؛ دوبـــاره صبحانه می‌دادم، ظرفها را می‌شستم و سینی‌های غذا را به

اتاقهای طبقهٔ بالا می‌بردم. امتحان بعدی ادارهٔ پست قرار بود در بهار انجام شود و تا آن موقع خوردن را برای‌خودم امری اجباری‌قلمدادکردم. غذا می‌خوردم وقتی‌نمی‌خواستم چیزی بخورم، شیر می‌نوشیدم وقتی‌که حالم را بهم می‌زد. کم‌کم غذا بر بدن گرسنگی کشیدهٔ من اثـر گذاشت، بـر سالهای لاغری می‌سی‌سی‌پی، آرکانزاس و تنسی غلبه کرد و نگرانی تحلیل برندهٔ روزهای وحشتبار را خنثی کرد.

«در جستجوی‌زمان‌از دست‌رفته»[16] پروست را خواندم، نثر درخشان و لطیف ولی پرقدرت آن را تحسین می‌کردم، جادوی خیـره‌کننده‌اش مـرا مبهوت می‌کـرد، ساختمان گسترده، ظریف، پیچیده و روانی حماسهٔ مرگ و تباهی این «مرد فرانسوی» مرا می‌ترساند، ولی ناامیدی ویرانم می‌کرد، چرا که من می‌خواستم دربارهٔ مردم دور و برم و به همان کمال بنویسم، و این نمونهٔ بارز که جلو چشمم بود باعث می‌شد فکر کنم که هرگز نمی‌توانم.

درآنوقت‌توانایی‌من‌برای‌تحمل‌اضطراب به‌حد حیرت‌آوری‌افزایش‌پیداکرده‌بود. از دردهایی‌که درجنوب عارض من شده بود، از اضطرابی که می‌خواستم از آن بگریزم، از ترسی چنان دردناك که تحمل‌ناپذیر بود، آموخته بودم که جریان مقطع احساساتم را دوست بدارم، عادت کرده بودم که با تمام وجودم عمل کنم، یاد گرفته بودم به دنبال آن قلمروهای زندگی و آن موقعیتهایی باشم که می‌دانستم در آنها حوادث مکمل حالت درونی خودم هستند. به آنچه بر من می‌گذشت واقف بودم، می‌دانستم کـه حیرت پر از دل‌نگرانیم تمام احساسات دیگرم را سرکوب کـرده است؛

16. *Remembrance of Things Past*

معنای زندگیم شده است، جزء لایتجزای شخصیتم شده است؛ می‌دانستم که دارم برای زیستن مبارزه می‌کنم و همه چیز را بدان محك می‌زنم. من که توقعی از دیگران نداشتم، هرطرف که باد می‌آمد به همان سو خم می‌شدم، آنچه را که از آن محیط بود، به محیط می‌دادم و آنچه را که فکر می‌کردم از آن من است به خودم.

این نوع زندگی خطرناك بود، بسیار خطرناکتر از تخطی از قوانین یا اصول اخلاقی رفتار آدمی؛ ولی خطر برای من بود و فقط برای من. اگر من بر آنچه که می‌کردم واقف نبودم، ممکن بود خیلی آسان راهم را در قلمرو مه گرفتهٔ خیال اغواگر گم کنم. با اینهمه، می‌لغزیدم، تلوتلو می‌خوردم اما بالاخره افتان و خیزان به همان معبری راه می‌جستم که گرمایی اندك از نوری ناپیدا حس می‌کردم.

من که تشنهٔ دیدن درون زندگی خودم و زندگیهای دور و برم بودم، من که طبیعت سخت سر به توی خود را می‌شناختم، به دنبال این بودم که بیشتر از سهم خودم به تعهدات و مسئولیت‌ها عمل کنم، گویی که برای طلب عفو به محیطم فدیه می‌دادم. در حقیقت هرچه عواطفم توجه بیشتری را طلب می‌کرد، تمایلم ــ انگار که آخرین دست و پا زدنهایش باشد ــ برای محك زدن دقیق واقعیت جهان عینی شدیدتر می‌شد، تا که بتوانم بیشتر از آنچه باید به توقعاتش پاسخ دهم. در سن بیست سالگی خمیرهٔ زندگیم شکل گرفته بود، داشت در قالبش سخت می‌شد، قالبی که نه خیر بود و نه شر، نه برحق بود و نه بر باطل.

## فصل دوم

در بهار دوباره بـرای امتحان بـه ادارهٔ پست رفتم. گذشت زمان تا حدودی ضایعات گرسنگی را در من جبران کرده بود و توانستم به وزن حد نصاب برسم. به آپارتمان بـزرگتری نقل مکان کـردیم. بـا بالا رفتـن دستمزدم می‌توانستیم غذاهای بهتری بخوریم. به‌سهم خودم خوشحال بودم.

چون شبها کار می‌کردم، روزهایم صرف نوشته‌هـای تجربی می‌شد؛ صفحات بسیاری را با جریان سیال ذهنی به لهجهٔ سیاهان پر می‌کـردم، سعی داشتم ساکنان «کمربند سیاه» را آنطور که حس می‌کردم و می‌دیـدم ترسیم کنم. مطالعه‌ام در جامعه‌شناسی مرا قادر ساخته بود که نمونه‌ـ های عجیب شخصیتهای سیاهـان را از هم تمیز دهم؛ کـه انواع رفتارهای سیاهان را بشناسم؛ آنچه مرا بیش‌از همه تکان داد فراوانی بیماری روانی بود، باج وحشتناکی که روستایی سیاه به محیط شهری می‌پرداخت. شاید نوشتن من بیشتر تلاشی برای فهمیدن بود تا وصف حال خودم. نوعی نیاز که من نمی‌فهمیدمش وادارم می‌کرد کلمات را به‌کار برم، تـا نمونه‌های مـذهبی خلق کنم، نمونه‌هـای

جنایتکار، منحرف، تباه شده، سرگردان؛ صفحاتم پر بود از درگیری، فقر بی حد و حصر، و مرگ.

ولی تلاشهای تخیلی‌ام چیزی کم داشت؛ پرش‌های تخیلم زیاده از حد ذهنی بود، و با عمل اجتماعی کمتر رابطه داشت. مشتاق بودم تا چهارچوبی برای زندگی معاصر بیابم، مشتاق دانشی از اشکال زندگی دور و برم بودم، مشتاق‌چشمهایی برای‌دیدن‌استخوان‌بندی شخصیت، مشتاق نظریه‌هایی برای روشن کردن سایه‌های زندگی.

زمانی که در ادارهٔ پست داشتم نامه‌ها را دسته‌بندی می‌کردم به مرد ایرلندی جوانی برخوردم‌که حساسیتهایش مرا حیرت‌زده می‌کرد. یك بسته نامه را در دستهایمان می‌گرفتیم و، همانطور که با صدایی آهسته زیر لبی صحبت می‌کردیم، آنها را درست در شبکهٔ مخصوصشان می‌انداختیم و ناگهان می‌دیدیم دستمان خالی است و اصلا یادمان نمی‌آمدکه کاری‌کرده‌ایم. بیشتر کارمندها می‌توانستند به این صورت خودکار کار کنند. من و آن جوان ایرلندی چیزهای مشترك زیادی را خوانده بودیم و به چیزهای مشترك مقدسی می‌خندیدیم. او کلبی مسلك بود، درست همانقدر که من به امید و تعالی می‌اندیشیدم، و هردومان به خود می‌بالیدیم که از آنچه که «بیماری کودکی ترس متافیزیکی» می‌نامیدیمش جان به‌در برده‌ایم. ایرلندی‌جوان‌مرا به‌دوستانش معرفی‌کرد و «دارودسته»ای از هوشمندان ایرلندی، یهودی، و سیاه راه انداختیم که دولت، توده‌ها، دولتمردان، و احزاب سیاسی را دست می‌انداختیم. به گمان ما مردم فقط به درد این می‌خوردند که ما را مشغول کنند، یا موضوع خندهٔ ما بشوند. همهٔ

عقاید راجع به اعتراض، شورش سازمان یافته یا انقلاب‌را به مسخره می‌گرفتیم. فکر می‌کردیم تجار و سرمایه‌داران همه‌شان آدمهای خرفتی هستند و هیچ گروه دیگری هم قادر نیست علیه آنها کاری انجام دهد. انتخابات را به مضحکه می‌گرفتیم، چرا که فکر می‌کردیم انتخاب بین یك شارلاتان سیاسی و شارلاتانی دیگر حقیرتر از آن است که آدم درباره‌اش بجد بیندیشد. باور داشتیم که انسان باید تنها با حقایق ملموس سر و کار داشته باشد، و خیلی‌وقت بود که خدا را از فکرمان بیرون کرده بودیم و حتی دیگر راجع به «او» بحث هم نمی‌کردیم.

در طی این دورهٔ کلبی مسلکی با یك گروه ادبی سیاهپوست در جنوب شیکاگو آشنا شدم که ده دوازده نفری پسر و دختر بودند، و همه‌شان‌دانشگاه‌دیده بودند، استقلال اقتصادی داشتند، و اشتیاق مبهم و اندکی برای نوشتن. رفتارشان خیلی رسمی‌تر از همتاهای سفیدشان بود؛ لباسهای خوشدوخت می‌پوشیدند و در مورد ظاهرشان‌خیلی وسواس داشتند. بیهوده فکر کرده بودم که با آنها نقاط مشترك زیادی خواهم داشت، چرا که متوجه شدم مشکلات پیچیدهٔ جنسی مشغلهٔ اصلیشان است. پایگاه اجتماعی من، که آنان بدون شك بر آن انگ «طبقهٔ فرودست» می‌زدند، باعث می‌شد نتوانم بفهمم که چرا آنها این‌چنین غرقه در شهوات جسمانی هستند. برای‌اولین‌بار بود که‌با همجنس‌بازهای سیاه و متعصب و گستاخ روبرو می‌شدم ــ بیماران عاطفی ــ و دریافتم عقاید آنها همه توجیه مسائل جنسی است، راههایی به‌مسائل‌جنسی، اشاراتی به‌مسائل جنسی، جانشین‌هایی برای مسائل جنسی. در صحبت و رفتار سعی

می‌کردند تا آنجا که ممکن است غیرسیاه باشند، ریشه‌های مادی و نژادی زندگیشان را انکار می‌کردند، چنان کج و معوج طبقه و جایگاه نژادیشان را می‌پذیرفتندکه آدم حس می‌کرد هیچ مشکلی سر راهشان ندارند. اگرچه من از هیچ استاد دانشگاهی تعلیم ندیده‌بودم ولی تلاشهایم برای وصف حال خود سخت‌تر و پیگیرتر از آنها بود. آنها، که سوگند یاد کرده بودند همیشه عاشق هنر باشند، بیش و کم قلندروار می‌زیستند. آنها که همیشه دم از رفاقت می‌زدند، هرگز نمی‌توانستند دوست کسی باشند؛ آنها، که همیشه مطالعه می‌کردند، هرگز نمی‌توانستند واقعاً چیزی‌بیاموزند؛آنها، که‌همیشه‌دربارهٔغلیان احساساتشان داد سخن می‌دادند، هرگز نمی‌توانستند چیزی حس کنند و از زیستن هراس داشتند.

گروهی که در آن دوران کشف، ملاقات کردم و زندگیشان مرا عبید آنها کرد «گارویت‌ها»[1] بودند، سازمانی از زنان و مردان سیاهپوست که مذبوحانه

---

۱. Gurveyites : پیروان مارکوس گاروی (Marcus Gurvey) که در سال ۱۸۸۷ در جامائیکا متولد شد، در سال ۱۹۱۴ **مجمع جهانی ارتقای سیاهان** (Universal Negro Improvement Association) را با این شعار بنیاد گذاشت که «یك خدا! یك هدف! یك سرنوشت!» گفتنی است که مارکوس گاروی بیشتر از جامائیکا در ایالات متحده زمینهٔ تبلیغ برای پان‌افریکانیسم و بازگشت سیاهان امریکایی به افریقا یافت. او خود هرگز پا به افریقا نگذاشت، اما سرود مجمع او چنین آغاز می‌شد: «اتیوپی، ای سرزمین پدران ما!» در نوشته‌ها و سخنرانیهایش تأکید او بیشتر بر تکوین نظریهٔ نژاد سیاه بود و حراست از خلوص آن. این مجمع از قوانیم جیم‌کرو به این دلیل دفاع می‌کرد که این قوانین مانع اختلاط نژادها بود ــ م.

می‌خواستند به افریقا برگردند. امریکا را با شور بسیار رد می‌کردند. چون با آن صراحتی که فقط در آدمهای ساده هست حس می‌کردند که در امریکا امکان یك زندگی کاملا انسانی برایشان وجود ندارد. زندگیشان پر از آن باورهایی نبود که تنها نیمیش را قبول داشته باشند؛ نمی‌توانستند توهماتی بیافرینند که باعث شود فکر کنند دارند زندگی می‌کنند وقتی که چنین نبود؛ زندگی روزانهٔ آنها چنان آشکارا خشن بودکه اجازهٔ هیچ پرده‌پوشی‌را نمی‌داد. احساساتشان را درك می‌کردم چرا که خود تا حدودی در آنها سهیم بودم.

گارویت‌ها بینشی کاملا نژادپرستانه اختیار کرده بودند که به آنها چنان وقاری بخشیده بود که قبلا هرگز در سیاهان ندیده بودم. دیوارهای خانه‌های تاریکشان پر بود از نقشه‌های افریقا و هندوستان و ژاپن. تصاویری از تیمسارها و دریاسالارهای ژاپنی، پرتره‌هایی از مارکوس گاروی با نشانهای پر زرق و برق، صورت زنان و مردان رنگین پوست از تمام نقاط جهان. من چندان اعتقادی به نظریات فرقهٔ گاروی نداشتم؛ شور عاطفی پیروانش را تحسین می‌کردم. گارویت‌هایی که می‌شناختم هرگز نمی‌توانستند بفهمند که چرا از آنها خوشم می‌آید ولی با آنها همراه نمی‌شوم، و احساس ترحمم نسبت به آنها بیشتر از آن بود که به‌آنها بگویم که هرگز نمی‌توانند به‌هدفشان برسند، که‌افریقا زیر سلطهٔ قدرتهای اروپایی است، که زندگی آنها با آداب بومیان افریقا بیگانه‌است، که آنها ساکنان‌غرب‌اند و تا ابد هم خواهندبود، تا زمانی که یا در غرب مستحیل شوند یا نابود گردند. هرگاه

گارویت‌ها با اشتیاق از بنا کردن سرزمینشان سخن می‌گفتند، از روزی که در چهارچوب فرهنگ ساختهٔ خودشان زندگی کنند، عطش پرشورشان را به‌زندگی حس می‌کردم، گوشه‌ای از نیروی بالقوهٔ سیاه امریکایی را به چشم می‌دیدم.

شایعاتی درمورد بیکاری وجود داشت ،ولی به آنها توجهی نداشتم. چیزهایی دربارهٔ فعالیتهای سازمان یافتهٔ حزب کمونیست در میان سیاهان «ساث ساید»[2] به گوشم می‌خورد، ولی فعالیتهای کمونیستی آنقدر بیرون‌از دایرهٔ هستی من بود که نمی‌توانست در ذهنم کوچکترین خلجانی بوجود آورد. هروقت به آدمی برمی‌خوردم که فکر می‌کردم کمونیست است، با خوشرویی با او حرف می‌زدم، ولی از نظر عاطفی از او فاصله می‌گرفتم. حس می‌کردم چیزی وحشتناك دارد در جهان رخ می‌دهد، ولی سعی می‌کردم با خواندن و نوشتن آنرا از ذهنم بیرون کنم.

وقتی زمان تصدی‌شغل کارمندی‌ساده فرا رسید، اعلام کردند که دیگر استخدامی صورت نمی‌گیرد. حجم مبادلات پستی کم شده بود. ساعات کارم رفته رفته کمتر می‌شد. حقوقم پایین آمده بود. غذا در خانه کمیاب بود. آن گرسنگی که فکر می‌کردم پشت سر گذاشته‌ام دوباره به سراغم آمد. یك روز زمستان بعد از ظهر، درسال ۱۹۲۹، سر راهم از کتابخانه به محل کار از جلوی دکهٔ روزنامه فروشی رد شدم که روی آن این عنوان روزنامه‌ها توی چشم می‌زد:

**سقوط سهام ــ برباد رفتن بیلیونها دلار**

2. Southside

بیشتر چیزهایی که همیشه در روزنامه می‌دیدم هیچوقت به من مربوط نمی‌شد، پس چرا این یکی مربوط باشد؟ گزارش روزنامه‌ها دربارهٔ وقایع زندگیی بود که من در آن سهمی نداشتم. ولی حجم مبادلات پستی بقدری پایین آمد که من تنها یك یا دو شب در هفته به سر کار می‌رفتم. در رستوران ادارهٔ پست کارمندان اینجا و آنجا می‌ایستادند و صحبت می‌کردند:

«پلیس چندتا تظاهرکننده را امروز لت و پار کرده.»

«سرخها دور شهرداری تظاهرات کردند.»

«وال‌استریت دارد روی کشور فرومی‌ریزد.»

«اضافه تولید میلیونها نفر را از کار بیکار کرده.»

«بیشتر از دو میلیون نفر بیکارند.»

«آنها حساب نیستند. آنها همیشه بیکارند.»

«بچه‌ها، کارل مارکس را بخوانید و جوابتان را پیدا کنید.»

«اگر اوضاع همینطور بماند انقلابی رخ می‌دهد.»

«مرده شورش را ببرند. خیر، امریکایی‌ها آنقدر خنگند که انقلاب بکن نیستند.»

کار در ادارهٔ پست تمام شد و دوباره بیکار شدم. دیگر نمی‌توانستم فکر کنم که فراز و نشیبهای اقتصادی ربطی به من ندارد. ولی چطور می‌توانستم نسبت به نحوهٔ ادارهٔ دنیا چون و چرایی داشته باشم؟ در جهل مطلق بزرگ شده بودم بی‌آنکه بدانم چه عاملی کار ایجاد می‌کند. من که به واسطهٔ نژادم به خارج از جهان رانده شده بودم این سرنوشت را پذیرفته بودم که دربارهٔ آنچه که به جهان شکل می‌دهد کنجکاو نباشم.

تابستان بعد دوباره بـرای کار موقت به ادارهٔ پست احضار شدم و کارم تا زمستان طـول کشید. خـاله کلئو سکته کـرد و در رختخواب افتاد و هنوز بیماری او تمام نشده بـود که بـرادرم زخم معده گـرفت. بـرای اینکه نگرانیهایم به‌اوج برسد مادرم هم مریض‌شد. حس‌می‌کردم که یك بیمارستان خصوصی را اداره می‌کنم. بالاخره‌کار ادارهٔ پست هم بکلی تمام شد و من شهر را برای کار زیر پا گذاشتم. ولی وقتی صبحها به خیابان می‌رفتم مناظری می‌دیدم که برای بقیهٔ روز امیدم را از بین می‌برد. مردان بیکار در درگـاه‌ها با چشمانی بیروح پرسه می‌زدند، با لباسهای ژنده، افسرده، روی پله‌های خـانه می‌نشستند، با چهره‌هایی گرفته اینجا و آنجا درخیابانها گرد هم حلقه می‌زدنـد، و تمام نیمکتهای خـالی پـارکهای ساث سایدِ شیکاگو را پر می‌کردند.

نیمچه اقبالی به من روی آورد و پسر خالهٔ دور من، که مدیر یك مؤسسهٔ کفن و دفن سیاهان بود، به من پیشنهاد کرد بـه‌عنوان دلال زیر دستش کـار کنم. فکر فـروختن بیمه‌نامه به سیاهان ناآگاه حالم را بهم می‌زد.

پسر خاله‌ام بـه من گفت: «خـوب، اگـر تو آنها را نفروشی، یکی دیگر این‌کار را می‌کند. مگر بالاخره نباید غذایی بخوری؟»

آن سال برای چنـدین مؤسسهٔ بیمه و کفن و دفن کار کردم که در میان سیاهان فعالیت داشتند، و تجربهٔ‌جدیدی کسب کردم. فهمیدم کـه مؤسسات کفن و دفـن بجز چند استثناء تقریباً همه‌شان «دکان» هستند. بعضیها کارشان

را قانونی انجام می‌دادند، ولی خیلیها بودند که از جهل مشتریان سیاهشان سوء استفاده می‌کردند.

نحوهٔ پرداخت حقوق من به این صورت بود که برای هر یك دلاری که از هر حق بیمهٔ جدید وارد دفاتر شرکت می‌کردم بطور خالص پانزده دلار به من می‌دادند، و برای هر یك دلار حق بیمهٔ قدیمی‌ای که دیگر پرداخت نمی‌شد پانزده دلار جریمه می‌شدم. علاوه بر این، حق‌العمل من ده درصد کل حق بیمه‌های جمع شده بود، ولی در دوران رکود اقتصادی مشکل می‌شد خانوادهٔ سیاهپوستی را واداشت حتی بیمه‌نامه‌ای بخرد که ده سنت حق بیمه‌اش باشد. با کسر حق بیمه‌های معوق مانده از حق بیمه‌های جدید اگر پانزده دلاری برایم می‌ماند که می‌شد گفت مال خودم است کلاهم را بالا می‌انداختم.

این نحوه پاداش‌دهی، که بی‌شباهت به قمار نبود، به این دلیل بود که تعداد عظیمی از بیمه‌شدگان مرتب از مؤسسه‌ای به مؤسسهٔ دیگری می‌رفتند، و این مؤسسات برای اینکه بتوانند همچنان سر پا بمانند مدام مجبور بودند مشتریهای جدیدی جذب کنند. یك خانوادهٔ سیاهپوست هر وقت که نقل مکان می‌کرد، یا وضع مالیش اندکی وخیم می‌شد، معمولا می‌گذاشت بیمه‌نامه‌اش باطل شود و بعدها از یك مؤسسهٔ دیگر بیمه‌نامهٔ دیگری می‌خرید. حالا دیگر هر روز شاهد بودم که انسان سیاه در شیکاگو چطور زندگی می‌کند، چرا که از صدها خانهٔ نمور دیدن می‌کردم که پر بود از اثاثیهٔ قراضه و بچه‌های ژنده. بیشتر بیمه‌شدگان بی‌سواد بودند و نمی‌دانستند که در بیمه نامه‌هایشان قید شده است که موارد پرداخت سود به

آنها شدیداً محدود شود، و من کـه دلال بیمه بـودم، این وظیفه را نداشتم که این موارد را به آنها تذکر دهم.

از بس خیابانها را زیـر پا می‌گـذاشتم و درهـا را می‌کوبیدم تا حق بیمه جمع کنم دیگر نا نداشتم، شیره‌ام کشیده می‌شد، آنقدر خسته می‌شدم که نمی‌توانستم بخوانم یا بنویسم. سخت به آسایش نیاز داشتم و دختران جـوان سیاه، که من دلال بیمه‌شان بودم، مرا بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. زنان خانه‌دار سیاه و زیبای زیادی بودند که چون شدیداً می‌خـواستند بـه پرداخت حق بیمه‌شان ادامه دهند، میل داشتند برای فرار از پرداخت حق بیمهٔ ده سنت در هفته با آدم معامله کنند. یك کوچولوی سیاه بیسواد بود با یك بچه که نمی‌دانست پدرش کیست. در تمام طول رابطه‌ام با او تنها یك تقاضا از من داشت. از من می‌خواست که او را به یك سیرك ببرم. هرگز نتوانستم بفهمم کـه از سیرك چه می‌خواهد.

بعد از اینکه یکـروز صبح ــ به عـوض حق بیمهٔ ده سنتی‌اش ــ با او بودم، روی نیمکت اتاق جلویی نشستم و شروع کردم به خواندن کتابی که همراهم بود. با شرم به طرفم آمد.

گفت: «بگذار تماشاش کنم.»

پرسیدم: «چی را؟»

گفت: «اون کتاب را.»

کتاب را به او دادم؛ با دقت نگاهش کرد. دیدم آنرا سر و ته گرفته است.

پرسید: «این تو چی هست که هی می‌خوانی؟»

پرسیدم: «بلد نیستی چیز بخوانی؟»

خندید. «نع. می‌دانی که نمی‌توانم چیز بخوانم.»
گفتم: «یك کم که می‌توانی بخوانی.»
گفت: «نع.»
به او خیره شدم و فکر کردم که زندگیی مثل زندگی او در این جهان چه معنی می‌دهد، و به این نتیجه رسیدم که مطلقاً معنایی ندارد. و زندگی من هم هیچ معنایی نداشت.
«چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟»
«همینطوری.»
«تو زیاد حرف نمی‌زنی.»
«حرفی برای زدن ندارم.»
آه کشید و گفت: «کاش جیم اینجا بود.»
با حسادت پرسیدم: «جیم کیه؟» می‌دانستم که با مردهای دیگری هم هست، ولی وقتی اسمشان را جلوی من می‌برد بهم برمی‌خورد.
گفت: «هیچی، دوست منه.»
آنوقت از او متنفر شدم، بعد از خودم متنفر شدم که پیش او آمده‌ام.
پرسیدم: «تو جیم را بیشتر از من دوست داری؟»
«نع. ولی جیم عاشق حرف زدن است.»
پرسیدم: «اگر جیم را بیشتر دوست داری چرا دیگر با من هستی؟» سعی می‌کردم بهانه‌ای پیدا کنم تا احساس نفرت بهم دست دهد، چون اینطور دلم می‌خواست.
با خنده گفت: «تو خوبی. من ازت خوشم می‌آید.»
گفتم: «من می‌توانم تو را بکشم.»
با تعجب گفت: «چی؟»

خجلت‌زده گفتم: «هیچ چیز.»
گفت: «گفتی مرا می‌کشی؟ تو دیوانه‌ای، قربون.»
زیر لب گفتم: «شاید باشم.» عصبانی بودم که پهلوی انسانی نشسته‌ام که نمی‌توانم با او صحبت کنم، از دست خود عصبانی بودم که پیش او آمده‌ام، از تنهایی ناآرام و سرکشم متنفر بودم.
گفت: «باید بری خونه و بخوابی. تو خسته‌ای.»
با تندی پرسیدم: «تو دربارهٔ چه‌چیزهایی فکر می‌کنی؟»
«خیلی چیزا.»
«مثلا چی؟»
لبخندزنان گفت: «به تو.»
گفتم: «می‌دانی که من برایت فقط ده سنت در هفته معنا می‌دهم.»
«نه، خیلی به تو فکر می‌کنم.»
«خوب، چه فکری می‌کنی؟»
خیلی جدی گفت: «راجع بـه طرز حرف زدنت وقتـی حرف می‌زنی. کاش من‌هم می‌توانستم مثل تو حرف بزنم.»
به طعنه گفتم: «چرا؟»
ناگهان پرسید: «کی می‌خوای منو ببری سیرك؟»
گفتم: «تو را باید توی سیرك بگذارند.»
چشمهایش برق می‌زد، گفت: «آره، خوشم می‌آید.»
دلم می‌خواست بخندم، ولی کلامش آنقدر جدی بود که نتوانستم بخندم.
گفتم: «الان در شهر هیچ سیرکی نیست.»
لب برچید و گفت: «شرط می‌بندم هست و تو بـه من نمی‌گویی چون که دلت نمی‌خواد منو ببری.»

«من که بهت گفتم توی شهر سیرك نیست!»
«کی سیرك می‌آید؟»
«نمی‌دانم.»
پرسید: «نمی‌توانی توی روزنامه‌ها بخوانی؟»
«توی روزنامه‌ها راجع به سیرك چیزی ننوشته‌اند.»
گفت: «نوشته‌اند. اگر می‌توانستم بخوانم، پیدایش می‌کردم.»
خندیدم و به او برخورد.
محکم گفت: «الان توی شهر یك سیرك هست.»
گفتم: «توی شهر سیرکی نیست. ولی اگر بخواهی خواندن یاد بگیری، من بهت یاد می‌دهم.»
خنده‌کنان به کنارم خزید.
اشاره کردم و گفتم: «این لغت را می‌بینی؟»
«آره.»
گفتم: «این «با» است.»
از زور خنده دولا شده بود.
پرسیدم: «چه‌ات شده؟»
خنده‌کنان به روی زمین غلتید.
پرسیدم: «کجاش خنده‌دار است؟»
با خنده گفت: «تو. تو خیلی خنده‌داری.»
بلند شدم.
گفتم: «مرده‌شورت را ببرد.»
گفت: «حالا دیگه بـه من فحش نده، ها. من کـه بهت فحش نمی‌دم.»
گفتم: «متأسفم.»
کلاهم را برداشتم و به طرف در رفتم.

پرسید: «هفتهٔ دیگر می‌آیی؟»
گفتم: «شاید.»
وقتی به کوچه رسیدم، از پنجره‌ای صدایم کرد:
«یادت باشد، قول دادی من را به سیرك ببری.»
«بله.» به پنجره نزدیك شدم. «سیرك چه دارد که اینقدر ازش خوشت می‌آید؟»
به سادگی گفت: «حیواناتش.»
حس‌کردم شاید معنایی‌پنهانی در آنچه که گفت وجود دارد؛ ولی نتوانستم پیدایش کنم. خندید و پنجره را محکم بهم زد.
هربار که از پهلویش می‌رفتم تصمیم می‌گرفتم دیگر به سراغش نروم. نمی‌توانستم با او حرف بزنم؛ صرفاً به آرزوی سوزانش برای دیدن سیرك گوش می‌دادم. او حسابگر نبود؛ اگر از مردی خوشش می‌آمد، فقط خوشش می‌آمد. رابطهٔ جنسی تنها رابطه‌ای بود که تا آنوقت داشت؛ رابطهٔ دیگری برایش مقدور نبود؛ شعور او تا به این حد محدود بود.
بیشتر دلالهای دیگر هم دختران خریداری‌شدهٔ‌خودشان را داشتند و دایم نگران این بودند که مبادا دلالهای دیگر آنها را قر بزنند. یکروز بخش جدیدی از ساث ساید را به عنوان قسمتی از حوزهٔ‌جمع‌آوری حق بیمه به من‌واگذار کردند و دلالی که این حوزه را از او گرفته بودند ناگهان با من صمیمی شد.
پرسید: «بگو ببینم، رایت. تا حالا از «اوینگ»[3] در شمارهٔ ـــ خیابان «چمپلین»[4] پول گرفته‌ای؟»

3. Ewing 4. Champlain

بعد از نگاهی به دفترچه‌ام جواب دادم: «بله.»
به من خیره شد و پرسید: «به نظرت چطور بود؟»
گفتم: «تیکهٔ نابی است.»
پرسید: «تا حالا باهاش بودی؟»
با خنده گفتم: «نه، ولی بدم نمی‌آید.»
گفت: «ببین، من دوست تو هستم.»
گفتم: «از کی تا حالا؟»
گفت: «نه، من واقعاً یك دوستم.»
«چی می‌خواهی بگویی؟»
خیلی جدی گفت: «گوش کن، دختره مریضه.»
«منظورت چیه؟»
گفت: «طرف کوفت داره، باهاش قاطی نشو. او با هر کسی می‌خوابه.»
گفتم: «ای داد، خوب شد به من گفتی.»
پرسید: «دلت را برده بود؟»
گفتم: «آره، برده بود.»
گفت: «محلش نگذار. اوضاعت را بی‌ریخت می‌کند.»
آنشب به پسر خاله‌ام گفتم که آن دلال راجع به‌دوشیزه اوینگ چه گفته است. پسر خاله‌ام خندید.
گفت: «آن دخترك چیزیش نیست. آن دلال باهاش رفیق بوده. بهت گفته مریض است تا تو بترسی و سروقتش نروی. می‌خواسته تو بهش نزدیك نشوی.»
این نظر دلالان سیاه نسبت به زنان سیاه بود. بعضی از دلالها خیلی شرور بودند؛ اگر می‌بایست طلبی به زن سیاه بیماری پرداخت می‌شد و زن هم قادر بود که با آنها روابط جنسی برقرار کند، آنان بر این مسأله اصرار

می‌ورزیدند و از مبلغ مورد مطالبه به‌عنوان رشوه استفاده می‌کردند. اگر زن امتناع می‌کرد، آنها به مؤسسه گزارش می‌دادند که زن خود را به ناخوشی زده است. زن سیاه عادی تسلیم می‌شد، چرا که به‌آن پول شدیداً احتیاج‌داشت.

من، در مقام یك دلال بیمه، مجبور شدم در یك کلاهبرداری‌شرکت‌کنم. انگار انجمن‌کفن و دفن در ابتدای کار، بیمه نامه‌ای منتشر کرده بود که ماده‌هایش ــ از نظر آنها ــ خیلی سخاوتمندانه بوده است، و مدیران تصمیم گرفتند که بیمه‌نامه‌هایی را که آنزمان در دست مشتریها بود با بیمه‌نامه‌های دیگری که ماده‌های سفت و سخت‌تری داشته عوض کنند؛ البته این کار می‌بایست طوری انجام می‌شد که بیمه شده نفهمد بیمه‌نامه‌اش عرض شده و سرش کلاه رفته است. من از این کار خوشم نمی‌آمد، ولی با امتناع از مشارکت در این کار تنها یك راه پیش پایم بود: می‌توانستم کنار بکشم و از گرسنگی بمیرم. ولی من فکر نمی‌کردم که شریف بودن ارزش از گرسنگی مردن را داشته باشد.

کلاهبرداری به این طریق انجام‌شد. وقتی برای جمع‌آوری حق بیمه به‌خانهٔ بیمه‌شدگان‌می‌رفتم، بازرسی‌همراه من بود که به بیمه شده می‌گفت می‌خواهد بازرسی معمول را انجام دهد. بیمه شده، که معمولا زن سیاه بیسوادی‌بود، به دنبال بیمه‌نامه‌اش ته صندوق یا کشویی را می‌کاوید و آنرا به بازرس می‌داد. در همین موقع من مشغول علامت زدن کتابچهٔ پرداخت حق بیمهٔ زن می‌شدم، کاری که توجه او را از کاری که بازرس انجام می‌داد منحرف می‌کرد. بازرس بیمه‌نامهٔ قدیمی را با بیمه‌نامهٔ جدیدی عوض

می‌کرد که از نظر رنگ، شمارهٔ ردیف، و طرف ذینفع مشابه اولی بود، ولی پرداختهای خیلی کمتری را دربر داشت. کار کثیفی بود و نمی‌دانستم چطور می‌توانم آنرا متوقف کنم. و وقتی هیچ راه مطمئنی به ذهنم نمی‌رسید به خودم و قربانیان مسأله بد و بیراه می‌گفتم و قضیه را فراموش می‌کردم. (صاحبان سیاهپوست انجمنهای کفن و دفن رهبران جوامع سیاهان و مورد احترام سفیدپوستان بودند.)

وقتی برای جمع‌آوری پول خانه به خانه می‌رفتم، مردان سیاهپوستی‌را می‌دیدم که درگوشه‌های‌خیابان بالای جعبه‌های چوبی[۵] رفته‌اند و دربارهٔ نان، حقوق و انقلاب حنجره پاره می‌کنند. از شجاعتشان خوشم می‌آمد، ولی در دانایی‌شان شك‌داشتم. سخنگویان ادعا می‌کردندکه سیاهان خشمگین هستند، که آماده‌اند که برخیزند و به کارگران همتای سفیدپوستشان بپیوندند و انقلاب کنند. من هرروز به خیلی از خانه‌های سیاهان آمد و رفت می‌کردم و می‌دانستم که سیاهان وامانده و جاهلند، جسماً و روحاً بیمارند. می‌دیدم که شکاف عمیقی شورشیها را از توده‌ها جدا می‌کند، شکافی چنان عمیق که شورشیها نمی‌دانستند چطور باید مردمی‌را که مدعی‌رهبریشان بودند جلب‌کنند.

بعضی صبحها روی پله‌های خانه‌ام اعلامیه‌هایی پیدا می‌کردم که از چین، روسیه و آلمان سخن می‌گفتند. بعضی روزها شاهد بودم حدود پنج هزار سیاهپوست بیکار، به

۵. در متن (Soap Box) جعبهٔ صابون بکار رفته است. در ابتدا سخنرانان بر روی جعبه‌های صابون می‌رفتند و کم‌کم این کلمه به هر جعبه یا چیز مشابهی که قابل حمل و نقل بود اطلاق شد.

رهبری کمونیستها، به خیابانها سرازیر شده‌اند. آنها را با دلی پر درد تماشا می‌کردم، جداً متقاعد شده بودم که فریب خورده‌اند؛ ولی اگر از من می‌خواستند که راه حل دیگری برای مشکلاتشان ارائه بدهم، نمی‌دانستم این کار را چطور باید کرد.

طبق عادت، بعد از ظهرها بعداز جمع کردن قسمتی از حق بیمه‌ها به «واشنگتن پارك»[6] می‌رفتم، در میان انبوه سیاهان بیکار پرسه می‌زدم، اینجا و آنجا توقفی می‌کردم و به گفت و گو و خشم و خروش سخنرانان کمونیست گوش می‌دادم. آنچه می‌شنیدم و می‌دیدم متعجب و عصبانیم می‌کرد. کمونیستهای سیاهپوست آشکارا نسبت به ظاهرشان بی‌توجه بودند، یقهٔ پیراهنشان را تو می‌زدند تا روی گردنشان علامت V درست شود، نقاب کلاه کپی‌شان را ــ کلاه کپی به‌سر می‌گذاشتند چون لنین کلاه کپی می‌پوشید ــ به پشت سر برمی‌گرداندند و نوك آن را پس کله‌شان بالا می‌آوردند. بیشتر حرکات، لهجه و تکیه‌کلامهاشان تقلیدی آگاهانه بود از کمونیستهای سفیدپوستی که اخیراً ملاقات کرده بودند. وقتی مشغول صحبت بودند انگشت شستشان را در رکاب شلوارشان می‌کردند یا دست چپ را داخل سینهٔ پیراهنشان می‌گذاشتند یا انگشت شست را در جیب عقب شلوارشان فرو می‌کردند، درست شبیه عکسهای لنین یا استالین. گرچه نمی‌دانستند اما با ساده دلی تمام به جادو و جمبل پناه می‌بردند؛ می‌اندیشیدند که اگر همان کارهایی را بکنند که مردان سرنگون‌کنندهٔ تزار کرده‌اند، مطمئناً می‌توانند در امریکا به آزادی

6. Washington Park

بر سند. وقتی حرف می‌زدند «ر»هایشان را به سبك اروپایی‌ها در دهان غلت می‌دادند، به تقلید از کمونیستهای سفیدپوست با تکیه بر آخرین هجا Party [۷] را Parrtee تلفظ می‌کردند؛ Comrades [۸] می‌شد Comrrades و distribute، را، که در تمام زندگیشان می‌دانستند چطور تلفظ کنند، به distribuute تغییر می‌دادند، و تکیه را به جای هجای دوم روی هجای آخر کلمه می‌گذاشتند، آنهم مشخصاً به تقلید مهاجران کمونیست لهستانی که تلفظ صحیح کلمه را بلد نبودند. خیلی از سیاهان معقول با برنامهٔ کمونیستها موافق بودند، ولی به‌خاطر سطح نازل سیاهانی که تاکنون به عضویت حزب پذیرفته شده بودند از پیوستن به صفوف آنها امتناع می‌کردند.

وقتی کمونیستهای سیاهپوست بر سکویی نطق می‌کردند از حرکات سنتی یك واعظ سیاهپوست پرهیز داشتند ــ چون ازشان برنمی‌آمد که روش وعظ کمونیستی را تکامل دهند ــ درست شبیه حرکات خاص لنین در سخنرانی، صاف می‌ایستادند، سرشان را عقب می‌گرفتند، برای اینکه بر حرفشان تأکید کنند با ضرباتی لبهٔ کف دست راست را مثل چکش بر کف دست چپشان که دراز شده بود می‌کوبیدند. وقتی راه می‌رفتند، گامهایشان سریع می‌شد، وقتی صدایشان کوتاه و بریده بریده می‌شد مکثهای دهقانیشان در سخن گفتن از بین می‌رفت. وقت بحث کردن

---

۷. حزب.
۸. رفقا.
۹. توزیع.

حرف مخالفینشان را با صدایی که یك دانگ بالاتر بود قطع می‌کردند، و اگر مخالفشان صدایش را بلند می‌کرد که شنیده شود، کمونیستها صدایشان را بـاز هم بلندتر می‌کردند تا جایی که پارك را روی سرشان می‌گذاشتند. بنابراین، تنها آن حقیقتی غالب می‌شد که با فریاد گفته و بلافاصله درك می‌شد.

نسبت به عواطفشان چنان اطمینانـی نشان می‌دادند انگار متکی به دانشی باشد که آدم عادی فاقـد آن است؛ اما اگر آدم فعالیتهای آنان را در طول یك روز زیر نظر می‌گرفت بـه همهٔ فعل و انفعالهـای فکری آنهـا دست می‌یافت. اگـر آدم یك ساعتی بـه آنها گـوش مـی‌داد درمی‌یافت که چه مغز خشك و متعصبی دارند؛ ذهنی که در به روی همهٔ اندیشه‌های تـازه، همهٔ حقایق تازه، همهٔ احساسات تازه، همهٔ نگرشهای تـازه و همهٔ راههای تازهٔ زیستن بسته بود. کتابهایی را که هرگز نخوانده بودند، آدمهایی را که هرگز ندیده بودند، عقایدی را که هرگـز نمی‌توانستند بفهمند وآیینهایی‌که‌نامشان‌رانمی‌توانستند تلفظ کنند، همه را محکوم می‌کردند. کمونیسم، به جای اینکه آنها را با آتشی در سینه به جلو ببرد تا بـر آرا و زندگی مسلط شوند، جهل آنان را حتی به سطحی نازلتر از زمانی سقوط داده بود که هنوز با کمونیسم آشنا نشده بودند.

وقتی «هوور»[۱۰] تهدید کرد کـه «راهپیمایان معترض

---

۱۰. Hoover : رئیس‌جمهور امریکا دراواخردههٔ ۲۰ و اوایل ۳۰.

به قطع مزایا»[11] را از واشنگتن بیرون خواهد راند، یك سخنران کمونیست سیاهپوست گفت:

«اگر او «راهپیمایان معترض» را از واشنگتن بیرون براند، مردم برخواهند خاست و انقلاب خواهند کرد!»

پیش او رفتم. مصمم بودم که منظور واقعیش را بفهمم.

گفتم: «شما می‌دانید که حتی اگر ارتش ایالات متحده راهپیمایان معترض را هم بکشد انقلابی رخ نخواهد داد.»

منفجر شد و گفت: «شما از خشم توده‌ها خبر ندارید!»

توضیح دادم: «ولی انگار شما هم نمی‌دانید انقلاب چطور صورت می‌گیرد. انقلاب بندرت رخ می‌دهد.»

به من گفت: «شما توده‌ها را دست‌کم می‌گیرید.»

گفتم: «نه، من توده‌های سیاهپوست را خیلی خوب می‌شناسم. اما باورم نمی‌شود که انقلابی در راه باشد. انقلاب حاصل فعل و انفعالات مشخص تاریخی است.»

پوزخندی زد و گفت: «تو یك روشنفکری.»

چندروز بعد، پس‌از آنکه هوور «راهپیمایان معترض» را به زور سرنیزه از واشنگتن بیرون راند، با او مواجه شدم.

پرسیدم: «پس آن انقلابی که پیش‌بینی می‌کردید با بیرون راندن راهپیمایان معترض رخ می‌دهد چه شد؟»

زیر لب گفت: «شرایط لازم وجود نداشت.» و شانه بالا انداخت.

از پیششرفتم، فکرمی‌کردم چرا فکر می‌کند لازم‌است اینهمه لاف و گزاف احمقانه تحویل دهد. نمی‌توانستم

---

۱۱. Bonus Marchers : ارتشیانی که در جنگ جهانی اول خدمت کرده بودند و حقوق و مزایاشان قطع شده بود ـ م.

تحلیل کلی کمونیسم را از جهان رد کنم؛ تنها اشکالم این بود که دنیای آنها آنقدر ساده بود که نمی‌شد باور کرد. تحسینشان می‌کردم چون می‌توانستند دست به‌عمل بزنند، ولی به نظرم می‌آمد که غرق حماقتند و سرگشتهٔ عالم خیال. برای آنها نه دیروزی وجود داشت و نه فردایی، همه و همه همین دمی بود که‌درآن می‌زیستند، تنها وظیفهٔ آنها نابودی دشمنی بود که در مواجهه با آنها از هر وسیلهٔ ممکنی سود می‌برد.

بعضی اوقات مجموع سخنانشان، که عصیان در آن شعله‌می‌کشید، به‌سیاهپوستان‌گرسنه و فروتن برمی‌خورد. یکبار یك سخنران کمونیست در حمله به مذهب گفت:

«خدای لعنتی وجود ندارد! اگر هست همینجا از او می‌خواهم که مرا به درك واصل کند!»

دربرابر انبوه سیاهپوستان حاضر با حالتی نمایشی منتظر شد تا خدا کارش را انجام دهد، ولی خدا امتناع کرد. بعد ساعتش را درآورد.

فریاد زد: «شاید خدا صدای مرا نشنید! دو دقیقهٔ دیگر بهش مهلت می‌دهم!» بعد به مسخره گفت: «جناب خدا، مرا بکش!»

منتظر ماند، با تمسخر به ساعتش نگاه می‌کرد. حضار به تشویش خندیدند.

سخنران با صدایی محکم و وردوار ادامه داد: «بهتان می‌گویم کجا خدا را پیدا کنید. وقتی نصف شب باران می‌بارد، کلاهتان‌را بردارید، آنرا در اتاقی‌تاریك وارونه روی زمین بگذارید، و خدا را بیابید!»

مجبور شدم اذعان کنم که هرگز الحاد را در چهره‌ای

چنین هل‌من‌مبارزگو ندیده‌ام. ولی چنین می‌نمود که سخنران کمونیست به جای آنکه مردم را متقاعد کند بیشتر داشت آنها را سرگرم می‌کرد و می‌ترساند.

سخنران همچنان می‌غرید: «اگر خدایی در آن آسمان خالی هست، من به آن بالا می‌روم و ریشش را می‌چسبم و او را از آن بالابه روی این زمین گرسنه می‌کشم و گلویش را می‌برم!» سرش را تکان داد. «حالا، بگذار خدا با من طرف شود!»

جمعیت برای لحظه‌ای در سکوت خشکش زد، بعد با شادی فریاد کشید ــ سرم را تکان‌دادم و آنجا را ترک‌کردم. این راه از بین بردن باورهای کهنهٔ مردم نبود... داشتند مثل بچه‌های غیر مسؤول رفتار می‌کردند....

متقاعد شده بودم که‌آنها ذات‌پیچیدهٔ زندگی سیاهان‌را درك نمی‌کنند. نمی‌دانند که چه وظیفهٔ عظیمی برعهده گرفته‌اند. آنها وضعیت موجود جهان را نمی‌پذیرفتند، و به‌نظر من این اولین گام بود برای نیل به نگرشی خلاق به زندگی. حس می‌کردم که اگر کسی جهانی دیگر بخواهد می‌تواند به جهان با میل و عاطفهٔ بیشتری نگاه کند. ولی این آدمها بر هرچه پیش رویشان بود دست رد می‌نهادند، بی‌آنکه کاملا بدانند که چه چیزی را رد کرده‌اند و چرا؟

حس می‌کردم که انسان سیاه نمی‌تواند تحت شرایطی که امریکا بر او تحمیل کرده است زندگی انسانی و کاملی داشته باشد. آنوقت متوجه شدم که اگر انسان سیاه مسألهٔ خود را حل کند، به‌طور قطع چیزی بیش از فقط مسألهٔ خود را حل کرده است. مطمئن بودم که انسان سیاه تا زمانی که با مسألهٔ تمدن امریکا درگیر نشود و آنرا حل

نکند هرگز نمی‌تواند مسألهٔ خـود را حل کند. و از آنجا که انسان سیاه مطرودترین مردم طردشدهٔ امریکا بود، فکر می‌کردم که هیچ گروه دیگری درامریکا بخوبی سیاهپوستان نمی‌تواند از عهدهٔ حل این مسأله برآید کـه زندگیهای امریکایی ما چه معنایی می‌دهد.

ولی، همانطور که بـه سخنان سخنرانـان کمونیست سیاهپوست گوش مـی‌دادم، با خود فکر می‌کردم کـه آیا انسان سیاه، که زیر بار ستمی سیصد ساله خرد شده است، می‌تواند این ترس و پوسیدگی را به کنار بگذارد و برای این کار از جای برخیزد. آیا هیچگاه انسان سیاه می‌تواند بر خود مسلط شود، یاد بگیرد که بداند در مقایسه با آمال مردم در جوامع غربی چه بر سر او آمده است؟ فکرمی‌کردم که اگر انسان سیاه سعی کند خود را نجات دهد باید خود را فراموش کند و سعی کند ملت سر در گم و مادی‌گرایی را نجات دهد که در کار نابودی خود است. آیا انسان سیاه می‌تواند چنین معجزه‌ای بکند؟ می‌تواند از خواب برخیزد و براه افتد؟

زمان انتخابات نزدیك بود و یك رئیس حوزهٔ سیاهپوستان حزب جمهوریخواه از من خواست برای جمع‌آوری آرا به‌او کمك کنم. من علاقه‌ای به‌کاندیداها نداشتم، ولی به‌پولش احتیاج داشتم. با رئیس حوزه خانه بـه خانه می‌رفتیم و کشف کردم کـه کل قضیه قصهٔ دراز رشوه‌دهی است، کـه مردم برای سه دلار رأی مـی‌دهند یا بـرای ادامهٔ تجارت غیرقانونی الکل و سکسشان.

روز انتخابات به حوزهٔ رأی‌گیری رفتم و پرده‌را پشت سرم کشیدم و اوراق رأی را آوردم. همانطـور کـه آنجا

ایستاده بودم آلودگیهای کثیف سیاست از ذهنم گذشت. «بیگ بیل تامپسون»[12] رئیس دستگاه جمهوریخواه محلی بود و من می‌دانستم که او می‌خواهد، با استفاده از رأی سیاهان، بر شهرداری مسلط شود، در عوض، در چنان معاملات سیاسی وسیعی درگیر بود که رأی‌دهندگان سیاه، معصومان سیاسی، روحشان هم از آن خبر نداشت. با مداد با دستخطی مصمم بر روی اوراق رأی نوشتم:

**من به این فریب بزرگ معترضم.**

می‌دانستم که کارم بیهوده است. ولی می‌خواستم کسی بداند که از میان دریای پهناور جهل «کمربند سیاه» دست‌کم یك نفر هست که از این بازی سردرمی‌آورد. ده دلارم را گرفتم و به‌خانه رفتم.

رکود اقتصادی شدیدتر شد و من نمی‌توانستم به سیاهان گرسنه بیمه‌نامه بفروشم. ساعتم را فروختم و به دنبال اتاق ارزانتری رفتم؛ ساختمانی پوسیده پیدا کردم و آپارتمانی در آن اجاره کردم. خانهٔ نکبت‌باری بود؛ گچ از دیوارها فرومی‌ریخت؛ پله‌های چوبی زیر پا خم می‌شد. مادرم آنجا را که دید به گریه افتاد. دلم گرفته بود. کاری را که به خاطرش به آن شهر آمده بودم انجام نداده بودم.

یکروز صبح که از خواب بیدار شدم مادرم گفت که برای صبحانه در خانه چیزی پیدا نمی‌شود. می‌دانستم که در شهر مراکز خیریه باز شده است، ولی هر بار که فکر رفتن به یکی از آنها را می‌کردم از خجالت آب می‌شدم.

12. «Big Bill» Thompson

چهار ساعت نشستم، با گرسنگی جنگیدم، چشم در چشم مادرم نینداختم. بعد بلند شدم، شال و کلاه کردم، و بیرون زدم. همانطور که پیاده برای طلب نان به طرف ادارهٔ رفاه عمومی ناحیهٔ «کوك کانتی»[۱۳] می‌رفتم، می‌دانستم که به انتهای چیزی رسیده‌ام.

13. Cook County

# فصل سوم

وقتی به مرکز خیریه رسیدم، فکر می‌کردم که دارم در حضور جمع به گرسنگیم اعتراف می‌کنم. ساعت‌ها آنجا منتظر ماندم؛ در حالیکه از تودهٔ مردم گرسنهٔ دور و برم متنفر بودم. بالاخره نوبت به من رسید و زن سیاهپوستی از طبقهٔ متوسط از من خواست تاریخچهٔ کوتاهی از زندگیم را برایش بگویم. وقتی که دوباره در انتظار نشستم متوجه شدم چیزی دارد در اتاق اتفاق می‌افتد. مردان و زنان سیاه با هم پچ‌پچ می‌کردند؛ آنها قبل از آمدن به آنجا یکدیگر را نمی‌شناختند؛ ولی حالا شرم و کمرویشان داشت می‌ریخت و تجربه‌هایشان را برای هم نقل می‌کردند. قبل از این تنها یك فرد بودند، هر یك به نحوی از دیگری هراسان بود، هریك به‌دنبال خوشی خودش بود، هریك در آن درجه از امریکایی شدن که برایش مجاز بود جا افتاده بود. ولی حالا زندگی آنها را به کنار هم کشانده بود و داشتند برای اولین بار می‌آموختند که احساسات همسایه‌هاشان را درك کنند؛ صحبت کردنشان آنان را قادر می‌ساخت اشتراك منافعشان را در زندگی حس کنند و بخشی از وحشتهایشان داشت از بین می‌رفت.

آیا کارکنان خیریه تشخیص می‌دادند که دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ نه. اگر تشخیص می‌دادند آنرا متوقف می‌کردند. ولی آنها «مشتریان»شان را از دریچهٔ چشم حرفه‌شان می‌دیدند، آنچه را که «علم»شان اجازه می‌داد می‌دیدند. همانطور که به حرفها گوش می‌دادم می‌توانستم ببینم که اذهان سیاهان از توهمات بسیاری پالوده می‌شود. حالا دیگر این مردم می‌دانستند که گذشته به آنان خیانت کرده است، آنان را طرد کرده است؛ ولی نمی‌دانستند که آینده چگونه خواهد بود، نمی‌دانستند که چه می‌خواهند. بله، بعضی حرفها که کمونیستها می‌زدند درست بود؛ آنها بر این عقیده بودند که در تاریخ اوقاتی پیش می‌آید که طبقهٔ حاکم دیگر نمی‌تواند حکومت کند، و من آنجا نشسته بودم و آغاز آشوب را تماشا می‌کردم. آنها که حکومت می‌کردند ــ اگر بپذیریم که سعی‌شان بر آن است تا خود و طبقه‌شان را حفظ کنند ــ به دلیل مجاز شمردن تولد این آگاهی تازه در میان مردم هم شده نشان می‌دادند که درست نمی‌دانند چه می‌کنند. اگر می‌فهمیدند که چه اتفاقی در شرف وقوع است، هرگز اجازه نمی‌دادند که میلیونها آدم محروم و سرگشته برای ساعات طولانی کنار هم بنشینند و صحبت کنند، چرا که از درون صحبتهایشان درك تازه‌ای از زندگی سربرمی‌آورد. و زمانی که این درك تازهٔ از خود شکل بگیرد، هیچ قدرتی روی زمین قادر نیست آنرا تغییر دهد.

مرکز خیریه را ترك کردم در حالیکه آنها قول دادند غذا برایم بفرستند و من فهمیدم که کارکنان خیریه نمی‌خواهند به من چیزی بدهند. حس کردم می‌توان درکی

تازه از زندگی را در اذهان این مردم به وجود آورد، مردمی که جامعه‌ای که در آن می‌زیستند دست رد به سینه‌شان زده بود، مردمی که «شیکاگو دیلی‌تریبیون»[1] آنان را به تحقیر «بیکاره» می‌خواند، انگار که این مردم خود آزادانه موقعیت فلاکت‌بار کنونیشان را برای خود خواسته‌اند.

چه کسی به‌این‌مردم راه درست زندگی‌را نشان خواهد داد؟ در نظریهٔ کمونیستها این مردم سازندگان آیندهٔ بشریت تعریف می‌شدند، ولی سخنرانی کمونیستها در پارك این تعریف را به مضحکه می‌گرفت. البته این مردم برای انقلاب آماده نبودند؛ آنها به اختیار زندگی گذشته‌شان را کنار نگذاشته‌بودند، بلکه، خیلی‌ساده، نمی‌توانستند دیگر آنطور زندگی کنند. حال، آنها به دامان چه آرمان تازه‌ای چنگ خواهند انداخت؟ روزی که از مقامات‌رسمی شهر نان گدایی کردم روزی بود که به من نشان داد در تنهاییم تنها نیستم، اجتماع میلیونها انسان دیگر را همچون من طرد کرده است. ولی چطور می‌توانستم با آنها باشم؟ چندتاشان می‌فهمیدند که چه اتفاقی در شرف وقوع است؟ ذهنم پر از سؤالاتی‌بود که‌برایشان پاسخی نداشتم.

داشتم بکندی معنای محیط اطرافم را می‌فهمیدم؛ از درون شرایط زندگیم نوعی حس جهت‌یابی سر برمی‌آورد. کم‌کم چیزهایی چنان قدرتمند حس می‌کردم که قادر به وصفشان‌نبودم. گفتار و کردارم تغییر پیدا کرد. بدگمانیم از بین رفت. ذهنم‌باز شد و چون‌وچرا می‌کرد. می‌خواستم که بدانم.

---

1. *Chicago Daily Tribune*

(اگر من از طبقهٔ حاکم بودم، مـردانی را در اقصی نقاط کشور می‌گماشتم، نه به این قصد که جاسوسی کنند یا به روی کارگران شورشی چماق بکشند، اعتصابات را بشکنند یا اتحادیه‌ها را از هم بپاشند؛ بلکه به قصد آنکه کسانی را پیدا کنند که دیگر کاری به کار نظامی که در آن زندگی می‌کنند ندارند. این را روشن می‌کردم که خطر واقعی در آن کسانی نیست که می‌خواهند با توسل به زور سهم رفاه خود را به دست آورند، یا در آنهایی که تـلاش می‌کنند با خشونت از اموالشان دفاع کنند، چرا کـه این دو دسته آدم، با اعمالشان، ارزشهای نظامی را که در آن زندگی می‌کنند تأیید می‌کنند. آن میلیونها نفری که مرا می‌ترساندند، کسانی بودند کـه در رؤیای جوایزی کـه موطنشان وعده می‌داد به‌سر نمی‌بردند، چرا که در وجود این آدمهاست که ــ اگرچه ممکن است‌خودشان هم ندانند ــ انقـلابی رخ داده است؛ در انتظار روزی کـه خود را در شکل روشن زندگی غریب و بدیعی عرضه کند.

(فکر می‌کنم که رابطهٔ سیاهان و امـریکا عجیب‌ترین نوع رابطه است، و از عکس‌العملهای نهایی سیاهان در قبال وضع اسارتبارشان می‌توان دربارهٔ آیندهٔ امریکا درس گرفت. به سیاهان، با زبانی کـه نمی‌توان تعبیری دیگر برایش تراشید، گفته شده است که موطنشان از آن آنان نیست؛ و وقتی که آنها بـه تبعیت از غرایز مشترك بـا سفید پـوستها عمل مـی‌کنند و می‌کـوشند ادعایشان را دربارهٔ حق آب و خاك اثبات کنند، سفیدپوستها با توسل به ارعاب تلافی‌می‌کنند و هرگز در این‌نکته تأمل نمی‌کنند که اگر سیاهان همه چیز را بالکل رها کنند چه خواهد شد.

آنان هرگز به مغزشان خطور نمی‌کند که ممکن است با موقعیتی بسیار ترسناک‌تر مواجه شوند، یعنی به جای آنهایی که بر اثر خشونتهای اجتماعی تحرکی یافته‌اند با سیاهانی روبرو شوند که از هر ادعایی دست شسته‌اند. من که می‌دانستم سیاهان در مقابل وضع دشوارشان چگونه عمل می‌کنند می‌بایست اذعان می‌کردم که هیچ انسانی را نمی‌توان منفرداً به خیانت متهم کرد و اینکه هر عصیانی اتنها پاسخ مذبوحانهٔ یك انسان است به آنهایی که فضای زندگی او را طوری درهم می‌پیچندکه دیگر نمی‌تواندکاملا در احساسات وطن‌دوستانه با دیگران سهیم باشد. خیانت، جنایت حکومت است.)

کریسمس فرارسید و بار دیگر برای کار موقت به ادارهٔ پست‌احضار شدم. دوباره به‌جوان ایرلندی برخوردم و باهم دربارهٔ حوادث جهان بحث کردیم، دربارهٔ ارتشهای عظیم بیکاران و خیزابه‌های فعالیتهای انقلابی. اکنون به رأی‌العین می‌دیدم که در رفتار سفیدپوستانی که می‌دیدم تغییری حاصل شده است؛ تهیدستیشان آنها را واداشته بود سیاهان را به چشم دیگری نگاه کنند، و برای اولین بار مرا به خانه‌هاشان دعوت کردند.

وقتی کار ادارهٔ پست تمام شد، از طرف مؤسسهٔ خیریه به‌عنوان مستخدم در یك مؤسسهٔ تحقیقات پزشکی در یکی از بزرگترین و مجهزترین بیمارستانهای شیکاگو به کار گمارده شدم. اتاقهای عمل، قفسهای سگها، موشهای صحرایی، موشهای خانگی، گربه‌ها و خرگوشها را تمیز می‌کردم، و خوکچه‌های هندی را غذا می‌دادم. چهارنفر سیاهپوست بودیم‌که آنجا کار می‌کردیم و جایمان

در جهان زیرین بود، تا فراموش نکنیم که وقتی کاری نداریم باید رفت و آمدمان به همان راهروهای زیرزمین محدود شود، مبادا که با پرستاران، دکترها یا ارباب‌رجوع سفیدپوست برخورد کنیم.

مرز مسجل تقسیم نژادها، که از طرف مسؤولان بیمارستان تعیین شده بود، همان روز اول که‌داشتم در یك راهروی زیرزمین راه می‌رفتم به چشمم خورد. دیدم که دو صف از زنان به طرفم می‌آیند ــ صفی از دختران سفیدپوست از کنارم رد شدند، که همه‌شان‌لباسهای متحدالشکل‌آهارزده و سفید مثل‌برف به‌تن‌داشتند، با صورتهای هوشیار و گامهای سریع، باریك و خوش اندام بودند، شانه‌هایشان را راست گرفته بودند، در صورتشان برق اراده دیده می‌شد. و پس از آنها صف زنان سیاه، پیر و چاق بود که لباسهای شطرنجی کهنه به تن داشتند، شل و ول قدم برمی‌داشتند، کهنه، زمین‌شور، جارو و قوطیهای حلبی‌پودر صابون به دست داشتند... فکر کردم چه‌قانونی در جهان مانع درآمیختن آنان می‌شود؟ اگر چند دختر سیاه در صف اول می‌بودند خورشید از تابش نمی‌ایستاد، و اگر چند دختر سفید پوست در میان صف دوم می‌بودند زمین از چرخش بر دو قطبش باز نمی‌ماند. ولی آن دو صفی که من دیدم محل اجتماعی هر نژاد را به‌زبان فصیح بیان می‌کرد.

در میان سه سیاهی که با من کار می‌کردند پسری همسن من بود، به نام «بیل»، که بیشتر وقتها یا خواب‌آلود بود یا مست. بیل موهایش را صاف می‌کرد و من به او سوءظن داشتم که یك بطری را در همان توده‌های کاهی

پنهان کرده است که برای خوردن به خـوکچه‌های هندی می‌دادیم. او از من خوشش نمی‌آمد و من هم از او خوشم نمی‌آمد، اگرچه من بیشتر سعی می‌کردم که این عدم علاقه را پنهان کنم. هیچ چیز مشترکی نداشتیم جز اینکه هردو سیاه بودیم و سرگشته. در حالیکه من محرومیتم را در دلم نگه می‌داشتم، او مشروب می‌خورد تا آنرا از یـاد ببرد. اغلب وقتها سعی می‌کردم با او صحبت کنم، سعی می‌کردم با کلمات ساده بعضی‌از عقایدم را به او تفهیم کنم، ساکت و عبوس گوش می‌داد. تا روزی با چهره‌ای خشمگین پیش من آمد.

گفت: «پیدایش کردم.»

پرسیدم: «چی را پیدا کردی؟»

گفت: «این قضیهٔ نژادی کـه تو همه‌اش راجع بهش حرف می‌زنی.»

«خوب، چطور»؟

با جدیت توضیح داد: «خوب، قضیه اینطوری است. دولت به هر نفـر یك تفنگ و پنج تا فشنگ بدهـد، بعد بگذارد همه‌مان دوباره از نو شروع کنیم. جوری باشدکه انگار تازه اول کار است. آنهایی‌که پیروز می‌شوند، سفید یا سیاه، حکومت خواهند کرد.»

سادگی او مرا وحشت‌زده کرد. من قبلا هرگز بـه آدم سیاهی با سبعیتی چنین لاعلاج برنخورده بودم. دیگر فرو کردن عقایدم را به کلهٔ بیل متوقف کـردم از ترس اینکه مبادا بخارات الکل او را به سوی سرنوشتی عجیب و غریب سوق دهد.

دو سیاه دیگر مسن بودند و پانزده سال یا بیشتر بود

که به استخدام مؤسسه درآمده بودند. یکیشان براند بود، آدم عزبی کوتاه قد، سیاه و کج خلق؛ اسم دیگری «کوك» بود، مردی بلند قد، زرد و عینکی که در اوقات بیکاریش خط سیر حوادث جهان را در «شیکاگو دیلی تریبیون» دنبال می‌کرد. براند و کوك به دلیلی که هرگز نتوانستم بفهمم از یکدیگر متنفر بودند، و بیشتر روز را با هم دعوا می‌کردند.

وقتی کار در مؤسسه را شروع کردم، به یاد رؤیای جوانیم افتادم که می‌خواستم پژوهشگر علم پزشکی بشوم. هر روز پسران و دختران جوان یهودی را می‌دیدم که در شیمی و پزشکی معلومات کسب می‌کنند، معلوماتی که پسران و دختران سیاهپوست هرگز نمی‌توانستند کسب کنند. وقتی تنها می‌شدم این طرف و آن طرف می‌رفتم و انگشتانم را در مواد شیمیایی عجیب فرو می‌بردم، دستگاه‌های پیچیده‌ای را تماشا می‌کردم که بر روی کاغذ خط‌کشی شده خطوط قرمز و سیاه رسم می‌کردند. بعضی وقتها می‌ایستادم و به دیوارها و کف اتاقها خیره می‌شدم، به میزهای عریضی که پزشکان سفیدپوست پشتشان می‌نشستند و با احساسی که هرگز نتوانستم بدان خو کنم می‌فهمیدم که دارم به دنیایی نگاه می‌کنم که متعلق به نژاد دیگری است.

علاقهٔ من به آنچه که در مؤسسه می‌گذشت باعث سرگرمی سه همکار سیاهپوستم شده بود. آنها نسبت به «قضایای سفیدپوستها» کنجکاو نبودند، حال آنکه من می‌خواستم بدانم که آیا سگهایی که به‌خاطر مرض قند تحت مداوا هستند، بهبودی یافته‌اند؛ آیا معالجات بر

موشهای صحرایی و خانگی که سرطان به‌بدنشان راه پیدا کرده مؤثر واقع شده است. دلم می‌خواست از آن اصولی سردربیاورم که برمبنای آنها آزمایشهای «اشهایم ـ زندوك»[2] بر خرگوشها و آزمایشهای «واسرمن»[3] بر خوکچه‌های هندی انجام می‌گرفت. و به مجرد اینکه با کمرویی از آنها چیزی پرسیدم دریافتم که حتی پزشکان یهودی هم یاد گرفته‌اند از همان شیوهٔ ظالمانهٔ تحقیر سیاهان تقلید کنند که سفیدپوستهای بومی مبتکر آن بودند.

یك روز پزشکی به من گفت: «آق پسر، اگر زیادی چیز بدانی ممکن است مغزت بترکد.»

هر صبح شنبه به‌یك پزشك جوان یهودی کمك می‌کردم تا تارهای صوتی یك دستهٔ جدید از سگهایی را، که از بازداشتگاه حیوانات ولگرد شهر می‌آوردند، قطع کند. هدف از این کار بی‌صدا کردن سگها بود تا که زوزه‌هایشان بقیهٔ بیماران را در قسمتهای دیگر بیمارستان اذیت نکند. سگها را یکی یکی نگه می‌داشتم تا دکتر در رگشان «نمبوتال»[4] تزریق کند تا بیهوش شوند؛ بعد آرواره‌های سگ را باز می‌کردم تا دکتر چاقوی جراحی را داخل دهانشان کند و تارهای صوتی را قطع کند. بعد، وقتی که سگها بهوش می‌آمدند، سرشان را به طرف سقف بلند می‌کردند و دهانشان به زوزه‌ای بی‌صدا باز می‌شد. این منظره در ذهن من به عنوان سمبل رنج کشیدن بی‌صدا حك شد.

برای من نمبوتال مایعی قوی و اسرارآمیز بود، ولی

---

2. Aschheim-Zondek
3. Wassermann
4. nembutal

وقتی راجع به خواص آن سؤال می‌کردم پاسخ حسابی و دقیقی نمی‌شنیدم. پزشك یهودی با گفتن: «یاالله، زود باش. سگ بعدی را بیاور. من که تمام روز وقت ندارم،» خودش را به نشنیدن می‌زد.

یك روز شنبه صبح، بعد از اینکه سگها را نگه داشتم تا تارهای صوتیشان را قطع کند، دکتر نمبوتال را روی یك نیمکت جا گذاشت. آنرا برداشتم، درش را باز کردم و بو کردم. بویی نداشت. ناگهان براند با صورتی‌وحشتزده به طرفم دوید.

پرسید: «چی کار داری می‌کنی؟»

گفتم: «داشتم این یارو را بو می‌کردم ببینم بویی می‌دهد یا نه.»

پرسید: «واقعاً آنرا بو کردی؟»

«بله.»

فریاد زد: «وای خدایا!»

پرسیدم: «مگر چه شده؟»

فریاد زد: «نباید این کار را می‌کردی!»

«چرا؟»

بازویم را چنگ زد و مرا به آن‌طرف اتاق کشاند.

همانطور که در را باز می‌کرد داد زد: «زود باش!»

پرسیدم: «مگر چه شده؟»

نفس‌زنان گفت: «باید برسونمت دکتر، قبل از اینکه خیلی دیر بشود.»

آیا کنجکاوی احمقانهٔ‌من باعث شده‌بود چیز خطرناکی را استنشاق کنم؟

«ولی... مگر سمی است؟»

همانطور کـــه مرا می‌کشید گفت: «بدو، پسر! ممکن است بیفتی بمیری.»

براند بازویم را گرفته بود و می‌کشید و من وحشتزده از اتاق به بیرون دویدم، از حیاط خلوت پشتی بسرعت رد شدم، به اتاق دیگری رفتم. بعد از دالان درازی به دو پایین رفتم. دلم می‌خواست از براند بپرسم که باید منتظر بروز چه علایمی باشم، ولی خیلی تند می‌دویدیم. بالاخره براند ایستاد تا نفسی تازه کند. قلبم خیلی تند می‌زد و ضربان خون را در شقیقه‌هایم می‌شنیدم. بعد براند خودش را روی زمین سیمانی انداخت، دراز به‌دراز به‌پشت‌خوابیده بود و قهقهه می‌زد، تمام بدنش می‌لرزید. بر روی سیمان مشت می‌کـــوبید؛ زیر لب چیزهـــایی می‌گفت و غش غش می‌خندید.

سعی کـــردم خشمم را فـــرو برم، فکری بـــودم که آیا پزشکهای سفیدپوست بـــه او گفته بودند ایـــن شوخی را بکند. بلند شد و همانطورکه می‌خندید اشکها را از چشمش پاك می‌کرد. از او دور شدم. می‌دانست عصبانی هستم و دنبالم آمد.

در اثنای خنده گفت: «زیاد عصبانی نشو.»

گفتم: «گورت را گم کن.»

با غش‌غش خنده‌گفت: «نتوانستم جلو خودم‌را بگیرم. طوری به من نگاه می‌کردی که انگار هرچیز می‌گفتم‌باورت می‌شد. داداش خیلی ترسیده بودی...»

به دیوار تکیه داد. پابه زمین می‌کوبید و می‌خندید. عصبانی بودم چون حدس می‌زدم قضیه را به همه خواهد گفت. می‌دانستم که بیل و کوك هیچوقت جرأت ندارند پا

از محدودهٔ امن زندگی سیاهان بیرون بگذارند، و هرگز به چنین مسائلی برنمی‌خورند. و اگر از این جریان باخبر می‌شدند، تا ماهها به من می‌خندیدند.

گفتم: «براند، اگر لب تر کنی، می‌کشمت.»

با خنده، از میان اشکهایش به من خیره شد و گفت: «پس تو عصبانی نیستی؟»

براند فین‌فین‌کنان در جلو من براه افتاد. با او به‌اتاقی که سگها در آن بودند برگشتیم. تمام روز وقتی مشغول کاری بود مکث می‌کرد و زیر لب می‌خندید. بعد با دست جلو دهانش را می‌گرفت، زیر چشمی به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. تا یك هفته به من می‌خندید. خودم را نگه داشتم و گذاشتم خودش را سرگرم کند. بالاخره خواص نمبوتال را با مطالعهٔ کتابهای پزشکی پیدا کردم، ولی هرگز به براند نگفتم.

در تابستان یك روز صبح، درست در آغاز کارم پسر یهودی جوانی با یك زمان‌سنج در دست به طرفم آمد.

گفت: «دکتر ــ از من خواسته است وقتی اتاقها را تمیز می‌کنی زمان کارت را حساب کنم. می‌خواهیم کارآیی مؤسسه را بالا ببریم.»

گفتم: «من دارم کارم را انجام می‌دهم و سروقت هم تمامش می‌کنم.»

گفت: «این دستور رئیس است.»

بی‌هوا با عصبانیت گفتم: «چرا برای تغییر هم شده خودت این کار را نمی‌کنی؟»

گفت: «آهان، ببین، این کار من است. حالا تو کارت

را بکن.»

یك جارو و سطل برداشتم، به یك اتاق‌مادهٔ ضدعفونی کننده پاشیدم، و خون لخته شده و مدفوع سفت شدهٔ سگ، موش و خرگوش‌را از زمین پاك‌کردم. درجهٔ حرارت‌طبیعی اتاق حدود سی درجه بود، ولی وقتی آفتاب از نورگیر به درون اتاق می‌افتاد، گرما بیش از چهل درجه می‌شد. تا کمر لخت شده بودم و جارو می‌کشیدم، مثل یك ماشین، منظم حرکت می‌کردم و می‌شنیدم که پسرك بعد از تمیز کردن هر اتاق دگمهٔ زمان‌سنج را فشار می‌دهد. از هفت صبح تا ظهر را کار کردم، بیحس و خیس عرق شده بودم.

پرسیدم: «خوب، چطور است؟»

گفت: «هفده دقیقه طول کشید تا اتاق آخری را تمام کردی. برای هر اتاق باید همانقدر وقت صرف کنی.»

گفتم: «ولی آن اتاق زیاد کثیف نبود.»

به حرفش ادامه داد، انگار که من اصلا حرفی نزده‌ام. «هفده‌تا اتاق را باید تمیز کنی. هفده هفده‌تا می‌شود چهار ساعت و چهل و نه دقیقه.» روی‌تکه‌کاغذی یادداشت می‌کرد: «بعد از ناهار پنج ردیف پلکانهای سنگی را تمیز کن. برای پسری وقت‌گیری کردم که می‌توانست زمان کهنه خیس شدن یك پله را در کل پله‌ها ضرب کند. باید تا ساعت شش تمامشان کنی.»

پرسیدم: «فکر نمی‌کنی به استراحت هم احتیاج داشته باشم؟»

گفت: «از پسش برمی‌آیی.» و رفت.

هیچگاه به اندازهٔ آن مواقعی که هر بعد از ظهر پله‌های سنگی را تمیز می‌کردم احساس بردگی نمی‌کردم.

برای جلو افتادن از زمان پنج پله را با هم خیس می‌کردم، پودر صابون رویشان می‌پاشیدم، بعد یك پزشك یا پرستار سفید پوست می‌آمد و بجای اینکه از پله‌های خیس پرهیز کند، بر آنها قدم می‌گذاشت و آب کثیف را بـه پله‌هایی می‌برد که قبلا تمیز کرده بودم. برای جلـوگیری از این مشکل هر بار دو پله را تمیز می‌کردم، فاصله‌ای کـه یك بچهٔ ده ساله‌هم می‌توانست از رویش رد شود. ولی فایده‌ای نداشت. آدمهای سفید پوست همچنان پایشان را چلپی در آب کثیف می‌گذاشتند و بقیهٔ پله‌های تمیز را گلی می‌کردند. اگر در عمرم یکبار واقعاً به‌شدت از سفیدپوستهای بی‌فکر بدم آمده باشد همان موقع است. حتی یکبار هم در کل طول اقامتم در مؤسسه یك آدم سفیدپوست پیدا نشد که آنقدر ملاحظه از خودش نشان دهد که بر پلهٔ خیس قدم نگذارد. من چهار دست و پا داشتم زمین را کهنه خیس می‌کشیدم، عرق می‌ریختم، آن مقـدار تـوان محدودی را کـه بدنم می‌توانست از مقدار ناچیز غذای روزانه‌ام بیرون بکشد بکار می‌بستم، آن وقت صـدای پاهایی را می‌شنیدم کـه نزدیك می‌شدند. متوقف می‌شدم و بـا لبان فشرده فحش می‌دادم:

«این مادر سگها دوباره می‌خواهند این پله‌ها را کثیف کنند، کاش همه‌تان به درك اسفل واصل شوید!»

بعضی وقتها مردی سفیدپوست، که ملاحظه‌کاریش هم آزار دهنده بود، می‌فهمید که آب کثیف را به پله‌های بالا برده است، و از آن بالا برمی‌گشت و به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و می‌گفت:

«آق پسر، انگار ماها حسابی کارت را زیاد می‌کنیم؟»

و من نمی‌توانستم جوابی بدهم.

دشمنی میان براند و کوك ادامه داشت. اگرچه آنها در ساختمانی کار می‌کردند که هر روز در آن ورقی بر تاریخ علم افزوده می‌شد، هرگز برق کنجکاوی را در چشمهاشان نمی‌دیدم. آنها را به قالب نژادشان درآورده بودند، آموخته بودند که تنها بخشی از سفیدپوستها و جهان سفیدپوستان را ببینند؛ و سفیدپوستها هم آموخته بودند که تنها بخشی از زندگی سیاهان و جهان آنان را ببینند.

شاید براند و کوك، چون علایقی نداشتند که سرگرمشان کند و چون مثل بچه‌ها سر مسائل جزئی از کوره درمی‌رفتند، این نفرت از یکدیگر را خودشان ایجاد کرده بودند تا چیزی‌داشته باشندکه نگذارند احساساتشان بمیرد. یا شاید یك درد روحی مبهم در آنها وجود داشت که زاییدهٔ محرومیت مزمنشان در زندگی بود؛ دردی که علتش را نمی‌دانستند، و وقتی درد کهنه‌شان به سراغشان می‌آمد، مثل آن‌سگهای بی‌صدا شده، دور خود می‌چرخیدند و هوا را گاز می‌گرفتند ــ به هر حال، آنها دربارهٔ هوا، ورزش، مسائل جنسی، جنگ، نژاد، سیاست و مذهب باهم بحث می‌کردند. هیچیك از آنها دربارهٔ موضوعات مورد بحثش‌چیزی‌نمی‌دانست، ولی‌انگار هرچه‌کمترمی‌دانستند، بهتر می‌توانستند بحث کنند.

یك روز ظهر زمستان، کشمکش میان آن دو مرد مسن به اوج رسید. هوا وحشتناك سرد بود و طوفان برف در تمامی خیابانهای شیکاگو بیداد می‌کرد. چون ما همیشه اصرار داشتیم که یکساعت برای ناهار و استراحت به ما

فرصت بدهند، در اتاق پر از حیوان قفل بود. من و بیل روی جعبه‌های چوبی نشسته بودیم و ناهارمان را از توی پاکتهای کاغذیمان می‌خوردیم. براند داشت دستش را در دستشویی می‌شست. کوك روی نیمکت لقی نشسته بود. داشت‌سیبی‌را ریز ریز می‌جوید و «شیکاگو دیلی‌تریبیون» می‌خواند.

گاه به گاه سگك بی‌صدا شده‌ای پوزه‌اش را به طرف سقف بالا می‌گرفت و بی‌صدا زوزه می‌کشید. اتاق پر از چندین ردیف گنجهٔ فلزی بود. بالای هریك از این گنجه‌ها قفس‌های‌فلزی سگها، موشهای صحرایی،موشهای خانگی، خرگوشها، و خوکچه‌های‌هندی بود. روی‌هر قفس‌برچسبی بود به زبان عجیب و نامفهوم علمی. به دیوارهای اتاق نمودارهای درازی با خطوط کج و معوج قرمز و سیاه آویزان بود که موفقیت یا شکست آزمایشهای روزانه را نشان می‌دادند. ما برای جیغی که خوکچه‌های هندی از سر تنهایی برمی‌آوردند گوش شنوایی نداشتیم. هروقت خرگوشی ناآرام در لانه‌اش می‌جهید خش خش کاه به‌گوش می‌آمد. موشی در زندان آهنینش به این طرف و آن طرف می‌گریخت. کوك برای جلب توجه چند بار به روزنامه زد.

با دهان پر از سیب گفت: «اینجا نوشته که از سال ۱۸۸۸ این سرمای امروز سابقه نداشته.»

من و بیل بی‌اعتنا نشسته بودیم، براند به‌نرمی زیر لب خندید.

کوك از براند پرسید: «کجاش خنده‌دار است، احمق‌جان؟»

براند گفت: «تو نباید هرچه که آن «تریبیون» لعنتی

می‌گوید باور کنی.»

کوك گفت: «چرا باور نکنم؟ این بهترین روزنامهٔ دنیاست.»

براند جواب نداد؛ سرش‌را با تأسف تکان‌داد و دوباره خندید.

کوك با عصبانیت گفت: «نیشت را ببند!»

براند گفت: «هر چقدر دلم بخواهد می‌خندم. تو نمی‌فهمی چه می‌گویی. «هرالد اگزمینر»[5] نوشته که از سال ۱۸۷۳ این سردترین روز است.»

کوك جلویش درآمد: «ولی «تریب»[6] بهتر سرش می‌شود. سابقه‌اش از «اگزمینر» بیشتر است.»

براند صدای کوك را خفه کرد: «اون «تریب» لعنتی هیچی نمی‌داند!»

کوك که خشمش لحظه به لحظه شعله می‌کشید، گفت: «تو از کدام گوری این را فهمیدی؟»

دعوا بالا گرفت تا آنجا که کوك فریاد زد که‌اگر براند خفقان نگیرد «کلهٔ سیاهش» را گوش تا گوش می‌برد.

براند از دم دستشویی‌چرخید، از دستهایش‌کف‌صابون می‌چکید، چشمهایش برق می‌زد.

براند گفت: «حرفت را پس بگیر.»

کوك با طعنه گفت: «هیچ هم پس نمی‌گیرم! حالا مثلا می‌خواهی چه غلطی بکنی؟»

دو سیاه سالمند به هم براق شدند. فکری بودم که دعوا واقعاً جدی است یا این هم مثل خیلی از دعواهای

---

5. *Herald Examiner*

۶. *Trib* : مخفف هرالد تریبیون.

دیگرشان به خیر می‌گذرد.

ناگهان کوك «شیکاگو دیلی تریبیون» را به زمین انداخت و چاقوی درازی از جیبش درآورد؛ با شستش دگمه‌ای را فشار داد و تیغهٔ فلزی براقی بیرون پرید. براند بسرعت عقب رفت و یخ‌شکن‌را که روی صفحهٔ‌چوبی بالای دستشویی آویزان بود قاپ زد.

براند گفت: «اون چاقو را بنداز زمین.»

کوك اخطار کردکه: «جلو نیا وگرنه‌گلویت‌را می‌درم.»

براند با یخ‌شکن حمله کرد. کوك بلافاصله جاخالی داد. مثل دوحریف در رینگ‌مسابقه به‌دورهم‌می‌چرخیدند. موشهای صحرایی و خانگی مسلول و سرطانی در قفس‌هاشان ورجه وورجه‌می‌کردند. خوکچه‌های‌هندی‌از وحشت سوت می‌زدند. سگهای مرض قندی دندانهاشان را نشان می‌دادند و بی‌صدا به‌طرف ما پارس‌می‌کردند. خرگوشهای اشهایم‌زوندك‌گوشهاشان‌را تکان‌می‌دادند و سعی‌می‌کردند در گوشهٔ قفسهاشان پنهان شوند. کوك روی پاهایش خم شد و با چاقو به جلو پرید. من و بیل که از تعجب لال‌شده بودیم از جامان پریدیم. براند عقب نشست. هر دو مرد خیره نگاه می‌کردند و پلك نمی‌زدند؛ نفسهای عمیق می‌کشیدند.

با وحشت فریاد زدم: «زود باشید، تمامش کنید!»

بیل حیرت‌زده گفت: «آن احمقهای دیوانه واقعاً دارند دعوا می‌کنند.»

براند و کوك از میان ردیف گنجه‌های فلزی بالا و پایین می‌رفتند و به هم حمله می‌کردند. ناگهان براند فریادی کشید و به طرف کوك پرید و او را با خشونت

به عقب پرتاب کرد. کوك دست براند را چسبید که یخ‌شکن به سینه‌اش فرو نرود. براند دستش را آزاد کرد و دوباره به کوك حمله کرد و او را به‌طرف گنجهٔ فلزی پر از حیوان هل داد. گنجه برای لحظه‌ای روی لبه‌اش ایستاد، بعد واژگون شد.

مثل بازی «شاه پیچ»[۷]، یك گنجهٔ فلزی محکم به‌دیگری خورد، بعد همه‌شان با صدایی مثل فروریختن سقف سقوط کردند. منظرهٔ اتاق چنان بسرعت تغییر پیدا کرد که چشم نمی‌توانست آنرا دنبال کند. براند و کوك خشکشان زده بود، چشمهاشان را به هم دوخته بودند، سلاحهای تیزشان را بالا گرفته بودند؛ اما بفهمی نفهمی می‌دانستند که چه افتضاحی به‌بار آورده‌اند.

گنجه‌های روی زمین تکان تکان می‌خوردند؛ در قفسها باز شد. موشهای خانگی و صحرایی و سگها و خرگوشها وحشت‌زده روی زمین در حرکت بودند. خوکچه‌های هندی واسرمنی انگار کـه قیامت شده باشد جیـغ می‌کشیدند. اینجا و آنجا حیوانی زیر قفس له شده بود.

هر چهار تا به هم نگاه می‌کردیم. می‌دانستیم که چه عواقبی در انتظار ماست. ممکن بود کـارمان را از دست بدهیم. همینجوری هم به ما به‌عنوان سیاهپوستهای خنگ نگاه می‌کردند، و اگر این خرابکاری را می‌دیدند، دلیل موجهی به‌دستشان می‌افتاد. بیل به‌طرف در دوید که‌مطمئن شود قفل است. به ساعت نگاه کردم و دیدم دوازده و نیم است. فقط نیم ساعت فرصت داشتیم.

---

۷. Kingpins : نوعی بازی با ورق؛ کارتها را طوری به‌هم تکیه می‌دهند که با یك‌ضربه هر کارت بروی‌دیگری سقوط‌می‌کند، الی‌آخـر.

بیل با ناراحتی گفت: «یاالله، بایـد اینجا را تمیز کنیم.»

براند و کوك به هم خیره شده بودند، هردوشان به هم مشکوك بودند.

گفتم: «چاقوت را بده من، کوك.»

کوك گفت: «نه! اول یخ‌شکن براند را بگیر.»

براند گفت: «ارواح شکمت! اول چاقوی او را بگیر!»

کسی به در زد.

بیل گفت: «هیس!»

منتظر شدیم. صدای پایی را شنیدیم که دور می‌شد. فکر کردم که همه‌مان کارمان را از دست می‌دهیم.

قانع کـردن دو حـریف بـه تسلیم سلاحهاشان کـار مشکلی بود، ولی بالاخره انجام شد و توانستیم به راست و ریست کردن بپردازیم. براند دولا دولا بآهستگی براه افتاد و یك طرف یکی از گنجه‌ها را گرفت. کوك هم دولا دولا رفت که به او کمك کند. آدم فکر می‌کرد هردوشان دارند در خواب حرکت می‌کنند. بهر حال، کمی بعد، هر چهار نفر ما چشم به ساعت داشتیم و مثل دیوانه‌ها کـار می‌کردیم.

همانطور که کار می‌کردیم باهم قرار گذاشتیم که راز دعوا را فاش نکنیم؛ توافق کردیم که اگر یکی از پزشکها پرسید، بگوییم که موقع ناهار در این اتاق نبودیم؛ فکـر کردیم این دروغ توجیه خوبی خواهد بود که چرا وقتی در زدند کسی در را باز نکرد.

گنجه‌ها را بلند کردیم و قفسها را تویشان گذاشتیم؛ بعد با این مشکل لاینحل روبرو شدیم که چگونه موشهای

خانگی و صحرایی سرطانی، سگهای مرض قندی، خرگوشهای اشپایم زوندك و خوکچه‌های هندی واسرمنی را از هم جدا کنیم. از دست ندادن شغلمان بسته به این بود که بتوانیم با زیرکی تمام آثار دعوا را از بین ببریم. فقط می‌توانستیم به حدس کاری بکنیم، ولی مجبور بودیم تلاش کنیم که حیوانات را در قفسهای درست قرار دهیم. می‌دانستیم که موشهای خانگی یا صحرایی خاصی را باید در قفسهای خاص بگذاریم، ولی نمی‌دانستیم «کدام» موش خانگی یا صحرایی باید به «کدام» قفس برگردد. نمی‌توانستیم یك موش مسلول را از یك موش سرطانی تشخیص دهیم؛ پزشکهای سفیدپوست محکم‌کاری کرده بودند که ما چیزی ندانیم. برای پاسخ دادن به حتی یك سؤال ما وقت تلف نمی‌کردند؛ اگرچه ما در مؤسسه کار می‌کردیم، ولی از معنای آزمایشها همانقدر دور بودیم که انگار در کرهٔ ماه زندگی می‌کردیم. پزشکها همیشه علاقهٔ ما را به سرنوشت حیوانات بچگانه می‌دانستند و به آن می‌خندیدند.

اول سگها را دسته‌بندی کردیم. این کار ساده بود، چون می‌توانستیم اندازه و رنگ بیشتر آنها را بخاطر بیاوریم. ولی موشهای خانگی و صحرایی و خوکچه‌های هندی ما را بکلی گیج کردند. آن پایین، در جهان زیرین مؤسسهٔ عظیم علمی، عقلهامان را روی هم ریختیم و فکر کردیم ــ جلسهٔ مشاورهٔ عجیبی بود؛ سرنوشت کل مؤسسهٔ تحقیقات پزشکی در دستهای سیاه و جاهل ما بود.

می‌دانستیم در هر قفس چه تعداد موشهای خانگی، صحرایی یا خوکچه‌های هندی‌هست ــ مجبور بودیم روزانه

چندین بار تر و خشکشان کنیم ــ و الله بختکی همان تعداد را با گرفتن آنهایی که روی زمین می‌دویدند تأمین کردیم. فهمیدیم که چندین موش خانگی، صحرایی، و خوکچه‌های هندی کم شده‌اند؛ آنها در جریان کشمکش کشته شده بودند. مشکل را با برداشتن حیوانات سالم از قفسهای دیگر و گذاشتن آنها در قفس حیوانات مریض حل کردیم. این کار را آنقدر ادامه دادیم تا مطمئن شدیم که، دست‌کم ازنظر عددی، تعداد حیواناتی‌که‌پزشکها رویشان آزمایش می‌کردند به حد نصاب رسیده است.

آخر از همه نوبت خرگوشها رسید. خرگوشها را به دو دسته تقسیم کردیم: آنهایی که روی شکمشان مو داشتند و آنها که نداشتند. می‌دانستیم که تمام خرگوشهایی که شکم تراشیده داشتند ــ دانش علمی ما در این زمینه به اندازهٔ کافی بود، چون این کار ما بود که خرگوشها را اصلاح کنیم ــ تحت آزمایشهای «ا. ز.» قرار دادند. اما نمی‌دانستیم هر خرگوش متعلق به کدام قفس است. مشکل را من خیلی ساده حل کردم. خرگوشهای اصلاح شده را شمردم؛ هفده‌تا بودند. قفسهایی را که برچسب«ا.ز.» داشتند شمردم. بعد دست به‌کار شدیم و الله‌بختکی هر خرگوش اصلاح شده‌ای را در هر قفسی می‌انداختیم. و یکبار دیگر از نظر عددی موفق شدیم. جای شکرش باقی بود که امریکای سفیدپوست شمردن را به ما یاد داده بود....

آخر کار با دقت تمام حیوانات مرده را در روزنامه پیچیدیم و اجسادشان را در سطل آشغال پنهان کردیم.

چند دقیقه به ساعت یك مانده بود که اتاق منظم شد؛

درواقع آن نظمی که ما چهار سیاه می‌توانستیم بدهیم. در را باز کردیم و منتظر نشستیم، با هم زمزمه می‌کردیم، به هم قول رازداری می‌دادیم و فکری بودیم کـه عکس‌العمل پزشکها چه خواهد بود.

بالاخره پزشکی آمد که روپوش سفید به تن داشت، مو خاکستری بود و عینکی، جدی بـود، کاری و کم‌حـرف، سینی‌ای در دست داشت که رویش یك بطر مایع مرموز و سرنگ زیر جلدی گذاشته بود.

«لطفاً موشهای من را بیاورید.»

کوك پاکشان رفت تا خواسته‌اش‌را برآورد. نفسهامان را حبس‌کرده‌بودیم. کوك به‌سمت قفسی رفت که‌می‌دانست آن پزشك همیشه در آن ساعت بـه سراغش می‌آید و آنرا آورد. کوك موشها را یکی‌یکی درآورد و آنها را نگه داشت تا دکتر با وقار تمام مایع مرموز را زیر پوستشان تزریق کند.

دکتر زیر لب گفت: «متشکرم، کوك.»

کوك آهش را فرو خـورد و گفت: «خواهش می‌کنم، قربان.»

وقتی که دکتر رفت به‌هم نگاه‌کردیم، جرأت‌نمی‌کردیم باور کنیم کـه رازمان آشکار نخـواهد شد. آنقدر نگران بودیم کـه نمی‌دانستیم فحش بدهیم یـا بخندیم. پزشك دیگری آمد.

«خرگوش ا. ز. شمارهٔ ۱۴ را بده.»

گفتم: «چشم، قربان.»

خرگوش را برایش آوردم و او آنرا به طبقهٔ بالا بـه اتاق عمل برد. منتظر عواقب کار شدیم، خبری نشد.

تمام بعد از ظهر آن روز پزشکها آمدند و رفتند. چند لحظه از کار کهنه خیس کشیدن پله‌ها می‌زدم، به اتاق می‌دویدم و می‌پرسیدم که چه اتفاق تازه‌ای افتاده است و می‌شنیدم که پزشکها هیچ بویی نبرده‌اند.

کوك زیر لب لاف زد که: «هیچوقت هم نمی‌فهمند.»

دیدم که براند سر جایش خشك شد. می‌دانستم که دلش غنج می‌زند که خوشبینی کوك را رد کند، ولی خاطرهٔ دعوا در ذهنش چنان تازه بود که نمی‌توانست حرفی بزند.

یك روز دیگر گذشت و اتفاقی نیفتاد. و باز یك روز دیگر. پزشکها حیوانات را معاینه می‌کردند و در آن دفترهای کوچك سیاه، در آن دفترهای بزرگ سیاهشان چیزهایی می‌نوشتند، و به کشیدن خطوط قرمز و سیاه روی نمودارها ادامه می‌دادند.

یك هفته گذشت و حس کردیم خطر از سرمان گذشته است. هیچکس چیزی از ما نپرسیده بود.

البته، ما چهار مرد سیاهپوست متواضع‌تر از آن بودیم که بگذاریم کسی از کار مشترکمان باخبر شود، ولی غالباً به این فکر می‌کردیم که پس از آن فاجعهٔ پنهان در آزمایشگاهها چه گذشته است. آیا فرضیه‌ای علمی که با موفقیت در راه کسب اعتبار و بالاخره استفادهٔ عموم پیش می‌رفت به‌خاطر اتفاقات غیرمنتظرهٔ آن‌روز سرد زمستانی به کناری گذاشته شده بود؟ آیا بعضی از اصول تثبیت‌شده بخاطر شواهدی جدید و مهم منجر به تجدیدنظری تازه و عجیب شده بود؟ آیا حقیقت‌علمی جدیدی در ذهن یك محقق متفکر ــ از آنهایی‌که زمان‌سنج بدست‌می‌گرفتند و پایشان را بی‌ملاحظه در آب پله‌هایی می‌زدند که من به آن زحمت

تمیز نگهشان می‌داشتم ــ برقی عجیب، اگرچه کوتاه، نزده بود؟ خوب، ما که هرگز چیزی نشنیدیم....

البته، من مردد بودم که آیا می‌بایست به دفتر مدیر می‌رفتم و به او می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده است یا نه، ولی هر بار به این فکر می‌افتادم به خاطر می‌آوردم که این مدیر بود که به پسرك دستور داده بود وقتی دارم کار می‌کنم بالای سرم بایستد و با یك زمان‌سنج مقدار زمان حرکاتم را اندازه بگیرد. او به من به چشم یك انسان نگاه نمی‌کرد. من در جهان او سهیم نبودم. هفته‌ای سیزده دلار می‌گرفتم و متکفل خرج چند نفر بودم. پس آیا درست بود که به خاطر تعلق به آرمانهایی سیزده دلارم را به خطر بیندازم؟ اگر خبرچینی می‌کردم براند و کوك از من متنفر می‌شدند و کاری می‌کردند که من را از کار اخراج کنند ــ بیمارستان ما چهار نفر سیاه را، انگار که خویشاوند نزدیك حیواناتی باشیم که تحت مراقبتمان بودند، کنار هم در آن راهروهای جهان زیرین بیمارستان چپانده بود، ما را به مدد ورطهٔ روانی وسیعی از روند مسائل مهم بقیهٔ بیمارستان جدا کرده بود ــ درست همانطور که امریکا برای سیصد سال ما را در جهان تاریك زیرین محبوس کرده بود ــ و ما نظام اخلاقی خود را ساخته بودیم، ارزشهامان را، ایمانمان را.

# فصل چهارم

پنجشنبه شبی از طـرف دوستان سفیدپوستی کـه در ادارهٔ پست داشتم دعوتنامه‌ای به دستم رسید که به هتلی در ساث‌ساید بروم تا دربـارهٔ وضعیت جهان بحث کنیم. ده نفری جمع شدیم و ساندویچ کالباس خـوردیم، آبجو نوشیدیم و گپ زدیم. وقتی فهمیدم که خیلی‌هاشان بـه حزب کمونیست پیوسته‌اند تعجب کردم. مجادله را با نقل رفتار مسخرهٔ سیاهان کمونیستی که در پارك دیـده بودم شروع کردم که به من گفتند آن رفتار مسخره «تاکتیك» است و اشکالی هم ندارد. قانع نشدم.

بعد پنجشنبه‌شبی دیگر «سل[1]»، یك یهودی‌جوان، وقتی گفت که یك داستان کوتاهش را مجله‌ای به نام «انویل»[2] به سردبیری «جك کـونروی»[3] پذیـرفته است، و بـه یك سازمان انقلابی‌هنرمندان یعنی «باشگاه جان رید»[4] پیوسته است، بهتمان زد. سل مرتباً از من تقاضا می‌کرد کـه در جلسات باشگاه شرکت کنم، ولی من همیشه بهانه‌ای برای نرفتن در آستین داشتم.

---

1. Sol
2. *Anvil* (سندان)
3. Jack Conroy
4. John Reed Club

سل گفت: «از آنها خوشت می‌آید.»
گفتم: «من نمی‌خواهم سازمانی بشوم.»
گفت: «می‌توانند به تو کمك کنند که چیز بنویسی.»
گفتم: «هیچکس نمی‌تواند به من بگوید که چطور بنویسم و چه بنویسم.»
اصرار کرد: «بیا و ببین. چیزی‌که از دست‌نمی‌دهی.»
حدس می‌زدم که کمونیستها از صمیم دل علاقه‌ای به سیاهان ندارند. بدبین بودم و ترجیح می‌دادم که یك سفیدپوست به من بگوید که از سیاهان متنفرم، که براحتی حرفش را باور می‌کردم، اما اگر می‌گفت که به سیاهان احترام می‌گذارم، باعث می‌شد به او مشکوك شوم. فکر نمی‌کردم که در میان سفیدپوستان تعداد زیادی باشند که از طریق تلاش روشنفکرانه توانسته باشند خودشان را از قید سنتهای زمانه‌شان رها کنند و سیاهان را آنطور که هستند ببینند.
شنبه شبی که در خانه بیکار نشسته بودم و قصد نداشتم به سراغ دخترانی بروم که در طی کار قبلیم در شرکت بیمه باهاشان آشنا شده بودم، و از مطالعه خسته شده بودم، تصمیم گرفتم مثل یك تماشاچی علاقمند به باشگاه جان‌رید بروم. با اتوبوس به «لوپ»[۵] رفتم و شمارهٔ آنجا را پیدا کردم. راه پلهٔ تاریکی به طرف بالا می‌رفت، که آدم را دلسرد می‌کرد. از چنین جای تیره و تاری چه چیز مهمی می‌توانست بیرون بیاید؟ از پنجره‌های بالای سرم نقاشیهای دیواری مبهمی را می‌دیدم. از پله‌ها بالا رفتم و به دری رسیدم که رویش نوشته بود:

۵. Loop : مرکز شهر شیکاگو.

## باشگاه جان رید شیکاگو

در را باز کردم و وارد عجیب‌ترین اتاقی شدم که تا آن زمان دیده بودم. کف اتاق پر از کاغذ و ته سیگار بود. چندتایی نیمکت کنار دیوارها بود، و بر بالای آنها نقاشیهای پر رنگ و لعاب عظیم از کارگران بود که پرچمهای به اهتزاز درآمده‌ای را حمل می‌کردند. دهان کارگران به فریادی بلند گشوده بود. پاهایشان بر روی شهرها سایه انداخته بود.

«سلام!»

برگشتم و مرد سفیدپوستی‌را دیدم که به‌من‌لبخندمی‌زد.

به او گفتم: «یکی از دوستان من، که از اعضای این باشگاه است، از من خواسته که به اینجا بیایم. اسمش سل... است.»

مرد سفیدپوست گفت: «خوش آمدید. امشب اینجا برنامه‌ای نداریم. جلسهٔ هیأت تحریریه است. شما نقاشی می‌کنید؟» موهایش بفهمی نفهمی جو گندمی بود و سبیل داشت.

گفتم: «نه. می‌خواهم نویسنده بشوم.»

پیشنهاد کرد که: «پس در جلسهٔ هیأت تحریریهٔ مجلهٔ ما، «لفت فرانت»[۶]، شرکت کن.»

گفتم: «من از اینجور کارها سر درنمی‌آورم.»

گفت: «می‌توانی یاد بگیری.»

با تردید به او خیره شدم.

گفتم: «نمی‌خواهم اینجا مزاحم کارتان بشوم.»

---

۶. *Left front* (جبههٔ چپ).

گفت: «اسم من «گریم»[7]... است.»

خود را معرفی کـردم و با هم دست دادیم. بـه طرف گنجه‌ای رفت و با یك بغل مجله برگشت.

گفت: «اینها چند شمارهٔ قدیمی مجلهٔ «مسز»[8] است. اینها را دیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

برایم توضیح داد: «چند تـا از بهترین نویسندگان امریکا در ایـن مجله مطلب دارنـد.» چنـد نسخه هم از مجله‌ای به نام «ادبیات بین‌الملل» به من داد: «در این مجله کارهایی از ژید، گورکی و دیگران هست.»

به او قول دادم که آنها را می‌خوانم. مرا به اتاقی برد و به جوانی یهودی معرفی کرد که می‌خـواست از نقاشان پیشرو کشورش شود، به جـوانی که می‌خواست یکـی از آهنگسازان برجستهٔ زمـانش باشد، بـه نویسنده‌ای کـه می‌خواست بهترین رمانهای نسلش را خلق کند، به مرد یهودی جوانی که قرار بود تهاجم نازیها را به چکسلواکی به فیلم درآورد. با مردان و زنانی آشنا شدم که تـا چند دههٔ بعد با آنها حشر و نشر داشتم و اولین رابطهٔ پایدار را در زندگیم پی ریختند.

گوشه‌ای نشستم و به بحثهایی که دربارهٔ مجله‌شان، «لفت فرانت»، می‌شد گوش دادم. آیا چون من سیاه بودم با من اینطور مؤدبانه رفتار می‌کردند؟ به خود گفتم، در حشر و نشر با ایـن آدمها بایـد از عقل و منطق صرف پیروی کنم. از من خواستند چیزی برای مجله‌شان بدهم،

---

7. Grimm

۸. *Masses* (تردمیا).

و من خیلی سربسته گفتم که راجع بهش فکر خواهم‌کرد. بعد از جلسه با دختری ایرلندی آشنا شدم که برای یك مؤسسهٔ تبلیغاتی‌کار می‌کرد، با دختری‌که‌مددکار اجتماعی بود، با یك معلم مدرسه و با همسر یك استاد ممتاز دانشگاه. روزگاری نوکری آدمهایی از جنس اینها را کرده بودم و نمی‌توانستم بهشان اعتماد کنم. سعی‌کردم به انگیزه‌هایشان پی ببرم. ولی هیچ نشانی از ترحم به زیر دست در آنها ندیدم.

اندیشناك به خانه برگشتم. صداقت سفیدپوستهای عجیبی را که ملاقات کرده بودم سبك و سنگین می‌کردم. نمی‌دانستم که آنها درمورد سیاهان‌واقعاً چه نظری‌دارند. روی‌تختم دراز کشیدم و مجله‌ها را خواندم و وقتی‌فهمیدم که در این دنیا برای کشف حقیقت زندگی انسانهای تحت ستم و مطرود تلاشی سازمان یافته در جریان است حیرت کردم. وقتی از مقامات‌رسمی نان گدایی‌کردم با ابهام‌فکر می‌کردم که آیا محرومان می‌توانند در عمل،فکر و احساس باهم متحد شوند. حالا می‌دانستم. این کار قبلا در یك‌ششم از کرهٔ زمین انجام شده بود. کلمات انقلابی از میان صفحات چاپی برمی‌جهیدند و با نیرویی عظیم در مغزم نفوذ می‌کردند.

من نه مجذوب نظریهٔ اقتصادی کمونیسم بودم، نه مجذوب نیروی عظیم اتحادیه‌ها، و نه مجذوب هیجان فعالیت سیاسی زیرزمینی؛ بلکه بیشتر به شباهت تجارب کارگران در سایر سرزمینها و امکان متحد کردن توده‌های هم‌سرنوشت ولی متفرق در یك مجموعه علاقمند بودم. کلبی‌مسلکی‌ام ــ که وسیلهٔ دفاعی من در مقابل امریکایی

بود که مرا طرد کرد بود ــ از وجودم رخت بربست و به این فکر افتادم که می‌توان مردم را متحد کرد. زندگی من سیاه در امریکا مرا واداشته بود احساس کنم ــ گرچه بی‌پناهیم مجبورم کرده بود این را از خودم پنهان دارم ــ که مسألهٔ اتحاد انسانها خیلی مهمتر از نان است، مهمتر از مسائل مادی است؛ چون فکر می‌کردم اگر علقهٔ مشترکی برای متحد کردن انسانها وجود نداشته باشد، اگر فکر و احساس مشترك، همچون گردش خون در بدن، در نظام اجتماعی جریان نداشته باشد، زندگی انسان آنقدر بی‌قدر می‌شود که نمی‌توان بر آن نام زندگی انسانی نهاد.

من تشنهٔ آن بودم که فرضیات رایج زمانه‌ام را دریابم و برمبنای آنها عمل کنم؛ نمی‌خواستم، مثل حیوانی در جنگل، فکر کنم که کل جهان بیگانه و بی‌رحم است. نمی‌خواستم منفرداً بجنگم یا صلح‌کنم. کتابها در رگ‌های من خونی دوانده بود که توانسته بودم تا آن روز مثل یك انسان زنده بمانم. در روابط ملموسم با دیگران چیزی نبود تا مرا تشویق کند که احساساتم را جدی بگیرم. با نفی آنچه که به دو چشم می‌دیدم، با انکار آنچه که جسماً حس می‌کردم، توانسته بودم هویتم را تمام و کمال حفظ کنم. ولی سرانجام انگار که در قلمرو ادبیات انقلابی همانجایی بود که تجربهٔ سیاهان می‌توانست جایی پیدا کند، نقشی ایفا کند و دارای چنان ارزشی بشود که بتوان بکار بست. سطر سطر مجلاتی که خواندم با شور و شوق فراوان از همهٔ انسانهای محروم می‌خواست تا تجربه‌های خود را عرضه کنند، از زبان الکن مبلغین خبری نبود. نمی‌گفت: «مثل ما باش تا شاید دوستت

بداریم،» می‌گفت: «اگر جرأت آنرا پیدا کنی که بلند بگویی که چه هستی، درخواهی یافت که تنها نیستی.» از زندگی می‌خواست که زندگی را جدی بگیرد.

تا نیمه‌های شب و بعد، تا دمدمه‌های صبح خواندم. از تخت پایین آمدم و کاغذ را در ماشین تحریر گذاشتم. برای اولین بار حس می‌کردم که برای حرفهایم گوش شنوایی هست. شعری خشن و ناشیانه و بی‌وزن و قافیه نوشتم، با تصاویری از دستهای سیاه که بازی می‌کردند، کار می‌کردند، سرنیزه در دست داشتند، و بالاخره با مرگ از حرکت باز می‌ایستادند... آنرا خواندم و فکر کردم که شعر ناشیانه زندگی سفیدپوستان را با زندگی سیاهان مربوط می‌کند و دو جریان تجربهٔ مشترك را درهم می‌آمیزد.

شنیدم کسی در آشپزخانه سر و صدا می‌کند.

مادرم صدا زد: «ریچارد، مریضی؟»

«نه. دارم مطالعه می‌کنم.»

مادرم در را باز کرد و با کنجکاوی به تودهٔ مجلاتی که کنار بالشم بود خیره شد.

گفت: «نکند پولت را بالای خریدن این مجله‌ها حرام کرده باشی؟»

«نه. اینها را بهم داده‌اند.»

با پاهای معلولش لنگ لنگان به طرف تخت رفت و یك نسخه از مجلهٔ «مسز» را برداشت که روی جلدش کارتون ترسناکی از روز اول ماه مه بود. مادرم عینکش را میزان کرد و مدتی طولانی به آن خیره شد.

با وحشت زیر لب گفت: «وای، خداجان!»

«چی شده، مامان؟»

مجله را به طـرفم دراز کـرد، جلدش را نشان داد و گفت: «این چیست؟ چه بلایی سر این مرد آمده؟»

من در حالیکه مادرم کـنارم ایستاده بـود، از دریچهٔ چشم او، به کـارتونی خیره شدم کـه هنرمند کمونیستی کشیده بود؛ تصویر کارگری بود که لباس ژندهٔ یکسره‌ای به تن داشت و پرچم سرخـی در دست. چشمهایش بیرون زده بود؛ دهانش گوش تا گوش باز بـود؛ دنـدانهایش معلوم بود؛ عضلات گردنش به کلفتی طناب بود. پشت سر او طرح مبهم گروهی مرد و زن و بچه به چشم می‌خورد، چماق و سنگ و چنگک در دست.

مادرم پرسید: «اینها می‌خواهند چه‌کار کنند؟»

به روی خودم نیاوردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

«اینها مجله‌های کمونیستی‌اند؟»

«بله.»

«و آنها می‌خواهند که مردم این کارها را بکنند؟»

من‌من کردم که: «خوب...»

از صورت مادرم نفرت و بیـزاری می‌بارید. او زن دلرحمی بود. آرمان اخلاقی او مسیح مصلوب بود. چطور می‌توانستم به او بگویم‌که حزب‌کمونیست از او می‌خواهد که در خیابانها راهپیمایـی کند، سرود بخواند و شعار بدهد؟

پرسید: «این‌کمونیستها مردم را چی فرض کرده‌اند؟»

تمجمج‌کنان گفتم: «آنها واقعاً منظـورشان آن چیزی نیست که تو اینجا می‌بینی.»

«پس منظورشان چیست؟»

گفتم: «این سمبلیك است.»
«پس چرا منظورشان را واضح نمی‌گویند؟»
«شاید راهش را نمی‌دانند.»
«پس چرا این مزخرفات را چاپ می‌کنند؟»
اعتراف کردم که: «آنها هنوز دقیقاً نمی‌دانند چطور باید مردم را جلب کنند،» و فکری بودم‌که من که‌نمی‌توانم مادرم را قانع کنم پس چه‌کسی را می‌توانم.
گفت: «همین‌عکس کافی‌است‌که‌آدم از کوره دربرود.» مجله را انداخت، برگشت که برود، بعد دم در مکثی کرد. «تو که با اینها قاطی نشده‌ای؟»
طفره رفتم: «فقط دارم می‌خوانمشان، مامان.»
مادرم رفت و من‌متوجه این‌واقعیت شدم که‌نتوانسته‌ام به اعتراض سادهٔ او پاسخ دهم. دوباره به جلد «مسز» نگاه کردم و دریافتم که این کارتون خشن بازتاب اشتیاق مردم عادی نیست. دوباره مجله را خواندم و قانع شدم که این نحوهٔ‌بیان‌بیشتر نشاندهندهٔ آن چیزی‌است‌که‌هنرمندان فکر می‌کنند مردم را می‌تواند جلب کند، چیزی که فکر می‌کنند می‌تواند اعضای جدیدی جذب کند. آنها برنامهٔ مشخصی داشتند و آرمانی. اما هنوز زبان لازم را پیدا نکرده بودند.
پس این همان کاری بودکه‌من می‌توانستم انجام بدهم، می‌توانستم برملا کنم، می‌توانستم بگویم. حدس می‌زدم که کمونیستها تجربهٔ کسانی را که مدعی رهبریشان هستند دست کم می‌گیرند. از بس همشان‌را مصروف جذب توده‌ها کرده بودند مفهوم واقعی زندگی توده‌ها را از یاد برده بودند. تصورشان از مردم خیلی انتزاعی بود

می‌بایست به کمك کلمات به سفر و کشف و اکتشاف می‌پرداختم و می‌کوشیدم تا اندکی از آن معنی را به آنها بازگردانم. مخاطب کلمات من می‌بایست دو گروه می‌بودند: می‌بایست به کمونیستها می‌گفتم که مردم معمولی چه احساسی دارند، و به مردم معمولی می‌گفتم که کمونیستها با چه ایثاری در راه اتحاد آنها مبارزه می‌کنند.

پنجشنبه شب بعد، وقتی برای خوردن آبجو پیش دوستانم به هتل رفتم، اشعار ناشیانه‌ام را درآوردم و روی میز گذاشتم. سل آنها را خواند.

گفت: «اینها را می‌توان چاپ کرد.»

گفتم: «قصدم این نبود. از اینها چی می‌فهمی؟»

گفت: «این بینش محرومان جامعه است.»

گفتم: «اگر اینها را چاپ می‌کند تا من عضو حزب بشوم، پس تو به خیر و ما به سلامت.»

گفت: «این‌ها را چاپ می‌کنیم، چه تو به‌حزب بپیوندی چه نه.»

عکس‌العمل مادرم را نسبت به کارتون روی جلد مجلهٔ «مسز» برای گروه تعریف کردم.

یکی گفت: «باید سمبولیسم انقلاب را یاد بگیرد.»

پرسیدم: «ولی چرا کمونیستها نمی‌توانند به زبانی حرف بزنند که او هم بفهمد؟»

بحثی طولانی درگرفت که به جایی نرسید.

من که همچنان مشکوك بودم و دنبال کوچکترین‌حرکت ضد سیاه می‌گشتم، در جلسهٔ بعدی باشگاه حاضر شدم. آخر کار مجبور شدم اذعان کنم خوشحالند که به آنها ملحق شده‌ام، ولی همچنان به انگیزه‌هایشان مشکوك بودم. آیا

آنها منتظر بودند مغزم در یك تظاهرات از هم بپاشد تا بتوانند رویش تبلیغات کنند؟ یا اینکه مقررات باشگاه چنین ایجاب می‌کرد که با من دوستانه رفتار کنند؟ اگر این درست می‌بود، می‌بایست آنها که بودن یك سیاهپوست را در باشگاه برنمی‌تافتند استعفا بدهند. ولی کسی برای استعفا اقدامی نکرده بود. چطور این آدمها که منکر سود مادی، وطن و خدا بودند، توانستند موانعی را پشت سر بگذارند که حتی کلیساهای امریکا هم قادر به انجام آن نبودند؟

سردبیر «لفت فرانت» دوتا از شعرهای ناشیانه‌ام را برای چاپ پذیرفت، دوتا را برای جك کونروی در مجلهٔ «انویل» و دیگری را به «نیو مسز»[۹] فرستاد که جانشین مجلهٔ «مسز» شده بود. شك و تردید همچنان در ذهنم باقی بود.

گفتم: «اگر فکر می‌کنید چندان خوب نیستند آنها را نفرستید.»

گفت: «چرا، خوبند.»

پرسیدم: «این‌کار را می‌کنید تا من بهتان ملحق‌شوم؟»

گفت: «نه. شعرهایت ناشیانه‌اند، ولی به درد ما می‌خورند. متوجهی که ما خیلی در این قضایا تازه کاریم. ما مقالاتی راجع به سیاهان می‌نویسیم، ولی هرگز سیاهی را نمی‌بینیم. ما به کارهای تو احتیاج داریم.»

من در چندین جلسهٔ باشگاه شرکت کردم. جدیت و سمت و سوی فعالیتهای باشگاه مرا تحت تأثیر قرار داد. باشگاه از دولت می‌خواست که برای هنرمندان بیکار کار

۹. *New Masses* (توده‌های نو).

ایجاد کند؛ نمایشگاههای هنری تدارك می‌دید و برگزار می‌کرد؛ برای انتشار «لفت فرانت» وجوهات جمع‌آوری می‌کرد؛ و دهها سخنران را به جلسات اتحادیه‌های کارگری می‌فرستاد. اعضای باشگاه آدمهایی بودند دمکرات، فعال، مشتاق و فداکار. من خودم قانع شده بودم و، در نتیجه، وظیفهٔ خود می‌دانستم که به سیاهان تفهیم کنم که کمونیستها چه جور آدمهایی هستند. همانطورکه اتاقهای عمل مؤسسهٔ تحقیقات پزشکی را جارو می‌کردم، به‌صرافت افتادم که‌از خلاصهٔ زندگینامهٔ‌سیاهان‌کمونیست‌مجموعه‌ای گرد آورم. با هیچکس از این تصمیم حرفی نزدم، و نمی‌دانستم که این آرزوی من تا چه حد تخیلی و بیهوده است.

فقط با شرکت در چند جلسه فهمیدم که مبارزه و دسته‌بندی شدیدی میان دو گروه از اعضای باشگاه در جریان است. ولی وقتی سعی کردم علت مبارزه را بدانم، هیچکس به من‌چیزی نگفت. در هرجلسه بحثهای تندی درمی‌گرفت. متوجه شدم که درواقع گروه کوچکی از نقاشان هستند که باشگاه را رهبری و خط‌مشی‌اش را معین می‌کنند. گروه نویسندگانی که حول «لفت فرانت» متمرکز بودند از رهبری نقاشها خوششان نمی‌آمد. من که در ابتدا به «لفت فرانت» علاقمند شده‌بودم، با وفاداری بی غل و غش جانب نویسندگان را گرفتم. بعد کار عجیب بالا گرفت. گروه «لفت فرانت» ادعا کرد که رهبری تحمیلی منعکس‌کنندهٔ خواسته‌های باشگاه نیست. جلسهٔ ویژه‌ای تشکیل‌شد و کسی پیشنهاد کرد که دوباره یك دبیر اجرایی انتخاب

کنند. وقتی نامزدها را به باشگاه معرفی می‌کردند نام من هم در آنها بود. من نامزدیم را رد کردم، به اعضا گفتم که از هدفهاشان چندان مطلع نیستم که بتوانند بطور جدی روی من حساب کنند. بحث تمام شب ادامه داشت. رأی‌گیری در ساعات اولیهٔ صبح با بلند کردن دست انجام شد، و من انتخاب شدم. دو ماه نمی‌شد که عضو باشگاه بودم و مقاصد سازمان را کاملا درك نمی‌کردم.

بعدها فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است: نویسندگان باشگاه تصمیم گرفته بودند که از من «استفاده» کنند تا نقاشها را، که اعضای حزب بودند، از رهبری باشگاه خلع کنند. آنها بدون اطلاع و موافقت من، یك سیاهپوست را جلو اعضای حزب علم کرده بودند، چرا که می‌دانستند برای کمونیستها، که برابری سیاهان یکی از اساسی‌ترین اصولشان بود، مشکل است از رأی دادن به مردی امتناع کنند که نمایندهٔ بزرگترین و تنها اقلیت نژادی کشوراست.

اگرچه من کمونیست نبودم، ولی رقابتهای بیمارگونه مرا در رأس یکی از سازمانهای فرهنگی مهم حزب قرار داده بود. بلافاصله استعفایم را تسلیم کردم، ولی اعضا حاضر نبودند حتی حرفش را بزنند. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که از صمیم قلب این کار را می‌کنند. ترسم این بود که باختن به یك سیاه تنفر دبیر بازنده را که سفیدپوست بود برانگیزد، ولی رفتارش جز دوستی چیزی نشان نمی‌داد.

در مقام رهبر باشگاه، خیلی زود فهمیدم علت مبارزه چیست. کمونیستها مخفیانه یك «فراکسیون» در باشگاه تشکیل داده بودند؛ به این معنی که، بخش کوچکی از

اعضای باشگاه در خفا عضو حزب کمونیست بودند. آنها در بیرون باشگاه باهم‌ملاقات‌می‌کردند، تصمیم می‌گرفتند که باشگاه باید چه خط‌مشیی را دنبال کند؛ و زمانی که پیشنهاداتشان را در جلسات علنی مطرح می‌کردند، معمولا به صرف استدلالشان اعضای غیرحزبی را قانع می‌کردند که همان رأی آنها را بدهند. اصل موضوع مبارزه‌شان سر این بود که اعضای غیرحزبی از خواسته‌های افراطی مقامات محلی حزب، که از طریق فراکسیون در باشگاه مطرح می‌شد، خوششان نمی‌آمد. برای مثال، فراکسیون می‌خواست که «دیلی ورکر»[10] و «نیومسز»، نشریات‌رسمی حزب کمونیست، را در جلسات بفروشند. گروه غیر حزبی اظهار می‌داشتند که این عمل عضویت باشگاه را به آنهایی محدود خواهد کرد که از قبل کمونیسم را پذیرفته‌اند.

تقاضاهای مقامات محلی حزب برای پول، سخنران و طراح پوستر آنقدر زیاد بود که انتشار «لفت فرانت» بخطر افتاده بود. خیلی از نویسندگان جوان به عضویت باشگاه درآمده بودند تا آثارشان در «لفت‌فرانت» چاپ شود، و زمانی که حزب کمونیست از طریق فراکسیون پیغام داد که مجله باید منحل شود، نویسندگان این تصمیم را رد کردند، که این‌خود به عناد با اقتدار حزب تعبیر شد.

من از اعضای حزب تقاضا می‌کردم که برنامهٔ آزادمنشانه‌تری برای باشگاه بدهند. احساسات ساده به خشم و کدورت‌انجامیده‌بود. بعد هم ورق‌برنده‌شان را رو کردند. به من خبر دادند که اگر می‌خواهم همچنان دبیر باشگاه باقی بمانم باید به حزب کمونیست بپیوندم. من اعلام

10. *Daily Worker*

کردم که خط‌مشیی را ترجیح می‌دهم که به نویسندگان و هنرمندان اجازهٔ رشد بدهد. خط مشیم را پذیرفتند. ورقهٔ عضویت را امضا کردم.

من، که دبیر باشگاه بودم، با میانجیگری سعی می‌کردم که اختلافات به ماجرا نکشد؛ مثلا فروش «دیلی ورکر» متوقف‌شد، ولی فروش «نیو مسز»ادامه‌داشت. من وضعیت «میانه» را داشتم؛ فراکسیون مرا وامی‌داشت که از اعضا برای‌حزب‌کمونیست پول‌جمع‌کنم،و اعضا مرا وامی‌داشتند که برای بقای «لفت فرانت»، که حزب کمونیست بر آن انگ «بی‌فایده» زده بود، مبارزه کنم. من‌که سعی می‌کردم همه را خوشنود نگهدارم، هیچکس را خوشنود نمی‌کردم. توان باشگاه به خاطر اختلافات داخلی تحلیل می‌رفت. صورتحسابها روی هم انبار شده بود. اجارهٔ محل عقب افتاده بود. دلم می‌خواست باشگاه، به هر جان کندنی که هست، به کارش ادامه دهد. این احساسات من شدیداً شخصی بود. باشگاه اولین وسیلهٔ ارتباط من با جهان آنروز بود. آنقدر در انزوا بسر برده‌بودم‌که باشگاه خلئی را در من پر می‌کرد که اعضای سفیدپوست تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند، اعضایی که از باشگاه دلزده شده بودند، که در زندگی معمولیشان چیزهایی بود که من‌چنین مشتاقانه آرزومندشان بودم.

یکشب جوانی یهودی در یکی از جلسات ما ظاهر شد و خودش را رفیق «یانگ»[11] از «دیترویت»[12] معرفی کرد. به ما گفت‌که از اعضای‌حزب کمونیست‌است، عضو باشگاه جان رید دیترویت، و قصد دارد در شیکاگو زندگی کند.

---

11. Young
12. Detroit

کوتاه قد بود و خوشرو، با موهای سیاه و لبهای آویزان و چشمهای برآمده که خوب‌مطالعه کرده بود. ما که‌از نیروهایی که می‌خواستند تقاضاهای حزب را اجرا کنند می‌ترسیدیم، او را با آغوش باز پذیرفتیم. ولی من نمی‌توانستم شخصیت یانگ را درك کنم؛ هر وقت از او سؤال ساده‌ای می‌کردم، به طرف دیگری نگاه می‌کرد و با لکنت جواب درهم و برهمی می‌داد. تصمیم گرفتم برای تحقیقات راجع به‌او به‌حزب‌کمونیست بنویسم و پیشاپیش برای عضویت در باشگاه او را نامزد کردم. فکر کردم، اشکالی ندارد. فقط یك هنرمند عجیب و غریب است...

بعد از جلسه رفیق یانگ مرا با مشکلی روبروساخت. گفت که پول ندارد و از من خواست بگذارم بطور موقت در محل باشگاه بخوابد. من که به او اعتماد داشتم، اجازه دادم. بلافاصله بعد یانگ یکی از تندروترین اعضای باشگاه شد. همه تحسینش می‌کردند. نقاشیهای او ــ که من ازشان سر درنمی‌آوردم ــ بهترین هنرمندان ما را تحت تأثیر قرار داده بود. هیچ گزارشی در مورد یانگ ازطرف حزب کمونیست نرسیده بود، ولی چون یانگ به نظر آدم کاری و باوجدانی می‌آمد، فکر نمی‌کردم که این تأخیر حاکی از مسأله‌ای باشد.

یك شب در جلسه یانگ خواست اسمش را در دستور جلسه بگذاریم؛ وقتی نوبت صحبت به او رسید، بلند شد و خشن‌ترین و شدیدترین حملات سیاسی تاریخ باشگاه را به «سوآن»[۱۳] ــ یکی از بهترین هنرمندان جوانمان ــ وارد کرد. خشکمان زده بود. یانگ سوآن را متهم کرد که‌خائن

13. Swann

به طبقهٔ کارگر است، فرصت‌طلب است، همدست پلیس است و هوادار تروتسکی است. بدیهی است که بسیاری از اعضای باشگاه مسلم‌فرض کردند که یانگ، که عضو حزب است، دارد عقاید حزب را بیان می‌کند. من، متعجب و گیج، پیشنهاد کردم که تصمیم‌گیری در مورد اظهارات یانگ به کمیتهٔ اجرایی ارجاع شود. سوآن به حق اعتراض کرد؛ اعلام داشت که در حضور جمع به او حمله شده و در حضور جمع پاسخگو خواهد بود.

رأی داده شد که سوآن صحبت کند. او اتهامات خشن یانگ را رد کرد، ولی اکثریت اعضای باشگاه گیج شده بودند، نمی‌دانستند حرفش را باور کنند یا نه. همهٔ ما سوآن را دوست داشتیم، باور نمی‌کردیم که هیچ‌کار خلافی مرتکب شده باشد؛ ولی نمی‌خواستیم حزب را برنجانیم. به‌دنبال آن جنگی لفظی درگرفت. بالاخره اعضایی که با حزب توافق نداشتند بلند شدند و از من خواستند که اتهامات احمقانه علیه سوآن پس گرفته شود. دوباره پیشنهاد کردم که موضوع به کمیتهٔ اجرایی ارجاع شود، و دوباره پیشنهاد من رأی نیاورد. اعضا حالا دیگر داشتند به انگیزه‌های حزب بی‌اعتماد می‌شدند. آنها می‌ترسیدند بررسی اتهامات یانگ که عضو حزب بود به کمیتهٔ اجرایی ـ که اکثریت آن اعضای حزب بودند ـ واگذار شود.

سه جلسه به طرح مباحثاتی تند و شدید گذشت. در بین جلسات از یانگ می‌خواستم به ما بگوید چه کسی به او این اختیار را داده است که سوآن را تنبیه کند، و یانگ خیلی مبهم اشاره می‌کرد که دارد تحت فرمان کمیتهٔ مرکزی

حزب کمونیست یا کمینترن[۱۴] عمل می‌کند. و بدیهی است که ما تحت تأثیر قرار گرفتیم. ما که‌بودیم‌که در تصمیمات هیئتهایی چنین بلند پایه چون و چـرا کنیم؟ من با سوآن همدردی می‌کردم، ولی از ترس آنکه من هم متهم شوم، می‌ترسیدم در دفاع از او کلمه‌ای بر زبان بیاورم.

نماینده‌ای از طرف‌اعضا از من پرسید که آیا من‌نقشی در اتهامات یانگ داشته‌ام یا نه. این حـرف برایم آنقدر برخورنده و توهین‌آمیز بود که هرگونه ارتباطـی را با یانگ انکار کردم. مصمم شدم که به این نمایش مسخره خاتمه دهم. بـه ایـن منظور یانگ را در گـوشه‌ای گیر آوردم و خواستم بگوید که چه کسی به او این اختیار را داده است.

گفت: «از من خواسته‌اند باشگاه را از خائنین تصفیه کنم.»

گفتم: «ولی سوآن خائن نیست.»

گفت: «ما باید پاکسازی کنیم.» چشمانش بیرون زده بود، و صورتش از هیجان می‌لرزید. شور عظیم انقلابی او را تحسین می‌کردم، ولی احساس می‌کردم که در شوق و ذوقش کمی‌افراط می‌کند.وضعیت بدتر شد. نماینده‌ای از طرف اعضا به من اطلاع داد که اگر اتهامات علیه سوآن پس گرفته نشود، آنها دسته‌جمعی استعفا می‌دهند. دیوانه شده بودم. به حزب کمونیست نوشتم که چرا دستور تنبیه سوآن صادر شده است، و جواب آمد که چنین دستوری داده

---

۱۴. انترناسیونال سوم، که در سال ۱۹۱۹ توسط لنین تشکیل شد و در سال ۱۹۴۳ توسط استالین منحل گردید، اختصاراً کمینترن (انترـ ناسیونال کمونیستی) خوانده می‌شود ـ م.

نشده است. پس یانگ بـه دنبال چه بود؟ محرك او چـه کسی بود؟ بالاخره از باشگاه خواستم اجازه‌دهد من‌موضوع را برای تصمیم‌گیری پیش رهبران حزب کمونیست مطرح کنم. بعد از بحثی داغ، پیشنهادم را قبول کردند.

یکشب، ده نفر از ما در دفتر یکی از رهبران‌حزب‌جمع شدیم تا یانگ دوبـاره اتهاماتش را علیه سوآن قـرائت کند. رهبر حزب، که خودش را از قضایا کنار نگهداشته بود و در عین حال موضوع برایش جالب بود، بـه یانگ علامت داد که شروع کند. یانگ یك دسته کـاغذ را باز کرد و با حرارت به قرائت فهـرست اتهاماتـی سیاسی پرداخت که در بدخواهی دست اتهامات قبلی را از پشت بسته بود. به دلم برات شده بود که یك جای کار می‌لنگد، ولی نمی‌دانستم کجا. به یانگ خیره شدم. حس کردم که داردمرتکب‌اشتباه‌وحشتناکی‌می‌شود، ولی‌از او می‌ترسیدم، چون، به‌ادعای‌خودش، از مقامات‌بالای‌سیاسی مجوز داشت. وقتی یانگ حرفش را تمام کرد، رهبر حزبی پرسید:

«اجازه می‌دهید این اتهامات را مطالعه کنم؟»

یانگ گفت: «البته.» و یك نسخه از ادعانامه‌اش را به او داد: «می‌توانید این نسخه را نگه دارید. من ده نسخه دارم.»

رهبر پرسید: «چرا اینهمه نسخه ازش گرفته‌اید؟»

یانگ گفت: «نمی‌خواستم کسی آنها را بدزدد.»

سوآن گفت: «اگر اتهامات ایـن مرد علیه من جـدی گرفته شود استعفا می‌دهم و باشگاه را محکوم می‌کنم.»

یانگ فریـاد زد: «دیدید گفتم! او با پلیس رابطه دارد!»

حالم بد شده بود. جلسه با این قول رهبر حزبی‌خاتمه یافت که اتهامات را بدقت مطالعه کند و نظر نهایی‌اش‌را بدهد که آیا سوآن را باید محاکمه کرد یا نه. متقاعد شده بودم که یك جای کار می‌لنگد، ولی نمی‌توانستم بگویم کجا. یکروز بعد از ظهر به باشگاه رفتم تا صحبت مفصلی با یانگ بکنم، ولی وقتی رسیدم آنجا نبود. روز بعد هم آنجا نبود. یك هفتهٔ تمام به دنبال یانگ گشتم. چه بر سرش آمده بود؟ این طرف و آن طرف به دنبالش گشتم، ولی هیچ حاصلی نداشت. در این اثنا اعضای باشگاه‌راجع به او می‌پرسیدند و وقتی به آنها می‌گفتم که نمی‌دانم، حرفم را باور نمی‌کردند. آیا مریض شده بود؟ آیا پلیس دستگیرش کرده بود؟

کسی پیشنهاد کرد که چمدان یانگ را، که هنوز در اتاق پشتی باشگاه بود، وارسی کنیم. یك روز بعداز ظهر من و رفیق گریم دزدکی به ساختمان باشگاه رفتیم وچمدان یانگ را باز کردیم. آنچه که دیدیم گیج و حیرتزده‌مان کرد. اول از همه به یك طومار کاغذی به طول دو متر برخوردیم ــ صفحه‌ای را به صفحهٔ دیگر چسبانده بود ــ و رویش طرحهایی بود که تاریخ نژاد بشر را از دید مارکسیسم ترسیم می‌کرد. عنوان صفحهٔ اول این بود:

**گزارش تصویری تحول اقتصادی انسان**

گفتم: «این خیلی جاه‌طلبانه است.»

گریم گفت: «آدم پرکاری است.»

در آنجا مقالات مفصلی به خط معمولی بود؛ بعضیشان سیاسی‌بودند و بقیه به تاریخ هنر پرداخته‌بودند. بالاخره به نامه‌ای با نشانی گیرنده در دیترویت برخوردیم و من

بی‌درنگ به آن نشانی نامه نوشتم و دربارهٔ عضو محترممان سؤال کردم. چند روز بعد نامه‌ای به دستمان رسید که قسمتی از آن این بود:

آقای عزیز:

در جواب نامهٔ شما به...، محترماً به آگاهیتان می‌رساند که آقای یانگ، که در مؤسسهٔ ما بستری بود و چند ماه پیش از حوزهٔ استحفاظی ما گریخته بود، دستگیر شده است و برای معالجات روانی به این مؤسسه بازگردانده شده است.

مبهوت به‌جا ماندم. آیا حقیقت دارد؟ بدون شك راست بود. پس این چه باشگاهی بود که ما داشتیم که یك دیوانه می‌توانست قدم به درونش بگذارد و آن را بچرخاند؟ آیا همه‌مان آنقدر دیوانه شده بودیم که وقتی یك آدم دیوانه می‌دیدیم نمی‌فهمیدیم؟ از چند تا از مورد اعتمادترین اعضا خواستم حضور بهم رسانند و موضوع را برایشان گفتم. زبانشان بند آمده بود. قسم خوردیم این راز را حفظ کنیم و تصمیم گرفتیم موضوع را مسکوت بگذاریم. اذعان کردیم که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده‌ایم.

ولی، البته، قدرتی نداشتیم تا جلو پرسشهای اعضای دیگر را بگیریم. سوآن جلسه به جلسه ما را سؤال‌پیچ می‌کرد.

«رفیق یانگ کجاست؟ مریض است؟ مرده است؟ زندان است؟ حزب کمونیست به او دستور داده که از باشگاه کنار بکشد؟»

و در جواب این سؤالات تنها می‌توانستم دروغ بهم ببافم:

«هیچ چیزی از رفیق یانگ به دستم نرسیده است. به

محض وصول خبر باشگاه را در جریان خواهم گذاشت.»

در این اثنا، پیشنهادکردم که تمام اتهامات علیه‌سوآن پس گرفته شود، کـه همینطور هـم شد. از سوآن تقاضا کردم عذرخواهیمان را بپذیرد، ولی من، در مقام رهـبر باشگاه جان رید شیکاگو، یك کمونیست متین و پاکدامن بودم.

# فصل پنجم

من که بیشتر آثار ادبی انقلابی را مطالعه‌کرده بودم و خیلی از کمونیستها را، چه سیاه و چه سفید، دیده بودم فهمیدم که با چه خطرات روزمره‌ای روبرویند و چه فداکاریهایی می‌کنند. حالا دیگر می‌خواستم وقتم را صرف نوشتن کتابی بکنم شامل طرحهایی از زندگینامه‌ها که از قبل قصدش را داشتم. من کمونیستهای سیاهپوست را آنطور که دلم می‌خواست نمی‌شناختم و وقتی‌که، در چندین مورد، درصدد برآمده‌بودم تا از آنها دربارهٔ احساساتشان، کارشان و فعالیتهاشان سؤال کنم، جواب مرا به احتیاط می‌دادند. شوق و ذوق من باعث می‌شد که این امتناعها را نادیده بگیرم، چون مطمئن بودم که به محض آنکه نقشه‌ام را برایشان توضیح بدهم تفاهمی فی‌مابین برقرار خواهد شد.

فراکسیون حزب کمونیست در باشگاه جان رید به من اطلاع داد که از هستهٔ ـ یا بقول آنها «واحد» ـ حزبیم بخواهم که کاری دایمی در باشگاه به من محول کند. به من اطلاع دادند که از فعالیتهایم، نوشته‌ها، سازماندهی و سخنرانیهایم به واحدم گزارش دهم. با این کار موافقت

کردم و گزارشی نوشتم.

یك واحد، که عضویت در آن برای تمام کمونیستها اجباری است، پایهٔ اصلی تشکیلات حزبی است. جلسات واحد در شبهای مشخصی برقرار می‌گردد که از ترس‌حملهٔ پلیس، مخفی نگهداشته می‌شود ــ در این جلسات هیچ خیانتی صورت نمی‌گیرد؛ ولی، وقتی کسی کمونیست شد، دیگر احتیاجی نیست حتماً مرتکب خلافی شده باشد تا سوءظن پلیس را جلب کند. در این جلسات اعضا حق عضویتشان را می‌پردازند، کار حزبی به آنها محول می‌شود، و از تحلیل‌های‌حزب‌از وقایع‌جهان مطلع‌می‌شوند.

من در اولین جلسهٔ واحدم شرکت کردم ــ که در «کمربند سیاه» در ساث‌ساید برپا شده‌بود ــ و خودم را به رئیس سیاهپوست جلسه معرفی کردم.

با نیش باز گفت: «خوش آمدی، رفیق. ما خوشحالیم که یك نویسنده در جمع ماست.»

گفتم: «من چندان هم نویسنده نیستم.»

جلسه شروع شد. حدود بیست سیاهپوست جمع شده بودند. نوبت من شد که گزارشم را بخوانم. یادداشتهایم را درآوردم و به آنها گفتم که چطور شد به حزب ملحق شدم، گفتم که چندتایی از نوشته‌هایم بطور پراکنده چاپ شده است و گفتم که وظایفم در باشگاه جان رید چیست. گزارشم تمام شد و منتظر نظرشان شدم. سکوت بود. به دور و برم نگاه کردم. بیشتر رفقا سر خم کرده، نشسته بودند. بعد چشمم به لبخند لرزانی بر لبان زن سیاهی‌افتاد و تعجب کردم. چند دقیقه گذشت. زن سیاه سرش را بلند کرد و به رئیس جلسه نگاه کرد. رئیس جلسه لبخندش را

فرو خورد. بعد آن زن زیر خنده زد، به جلو خم شده بود و صورتش را در دستهایش پنهان کرده بود. بـه او خیره شدم. آیا چیز خنده‌داری گفته بودم؟

پرسیدم: «موضوع چیست؟»

همه شروع کردند به زیر لبی خندیدن. رئیس واحد، که داشت با مدادش بازی می‌کرد، سرش را بالا گرفت.

گفت: «چیزی نیست، رفیق. ما خوشحالیم که در حزب یك نویسنده داریم.»

خندهٔ فروخورده بیشتر شد. بعضی از آنهایی کـه باهوش‌تر بودند سعی می‌کردند صورتشان‌مثل سنگ باشد. اینها دیگر چه‌جور آدمهایی بودند؟ من یك گزارش جدی تهیه کرده بودم و حالا می‌شنیدم‌که‌دارند نخودی‌می‌خندند.

با ناراحتی گفتم: «من هر کاری از دستم برمی‌آمده، کردم. من می‌فهمم که نوشتن مهم و اساسی نیست. ولی فکر می‌کنم، با کمی فرصت، می‌توانم مفید باشم.»

رئیس سیاه جلسه گفت: «ما می‌دانیم که مـی‌توانید، رفیق.»

لحن صدایش از یك مـرد سفیدپـوست جنوبـی هم پدرانه‌تر بود. عصبانی شدم. فکر می‌کردم این آدمها را می‌شناسم، ولی واضح بود که نمی‌شناسم. دلم می‌خـواست با آنها وارد بحث شوم، ولی احتیاط مرا وامـی‌داشت که اول با دیگران راجع به مسأله صحبت کنم. آشفته جلسه را ترك کردم.

در طی چند روز بعد با سؤالهای محتاطانه‌ای که‌کردم فهمیدم که من به نظر کمونیستهای سیاه یك عنصرعجیب و غریب آمده‌ام. از شنیدن این حرف که من، که فقط تا

دبیرستان درس خوانده بودم، بعنوان یك «روشنفکر» طبقه‌بندی شده‌ام یکه خوردم. روشنفکر کیست؟ هرگز این کلمه را به این معنی که به من اطلاق شده بود نشنیده بودم. فکر می‌کردم ممکن است مرا به دلیل اینکه از نظر سیاسی مطلع نیستم نپذیرند؛ فکر می‌کردم ممکن است بگویند که باید درباره‌ام تحقیقات بعمل آید. ولی آنها فقط خندیده بودند. و حالا می‌فهمیدم که چرا تعداد کمی از سیاهان معقول جرأتش را پیدا می‌کردند که به اندازهٔ من به اینها نزدیك شوند.

وقتی فهمیدم که کمونیستهای سیاه در واحد من دربارهٔ کفشهای براق، پیراهن تمیز و کراواتی که زده بودم حرف زده‌اند دل چرکین شدم. مهمتر از همه، طرز حرف زدنم به نظرشان بیگانه آمده بود.

یکی از رفقای سیاه گفته بود: «حرف زدنش کتابی است.»

و همین کافی بود که مرا برای همیشه به جرم بورژوا بودن محکوم کند.

هرچقدر دربارهٔ کمونیستهای سیاه چیز یاد می‌گرفتم، بیشتر می‌فهمیدم که آنها بد آدم را نمی‌خواهند، قصد آزار کسی را ندارند. آنها فقط چیزی نمی‌دانستند و نمی‌خواستند که بدانند. فکر می‌کردند که به تمام سؤالات پاسخ داده شده‌است، و هرکس‌که سؤالات تازه‌ای می‌پرسد یا سعی می‌کند به مسائل قبلی پاسخ بدهد خطرناك است. برای یك کمونیست سیاه شیکاگویی، کلمهٔ «نویسنده» کافی بود که فکر کند آدمی که این‌کلمه به او اطلاق می‌شود به راه غلطی رفته است.

کشف کردم که درست نیست آدم را حین مطالعهٔ کتابهایی ببینند که حزب کمونیست بر آنها صحه نگذاشته است. در یك مورد کسی از من خواست کتابی را که زیر بغلم بود به او نشان بدهم. رفیق به آن نگاه کرد و سرش را تکان داد.

پرسید: «برای چی این را می‌خوانی؟»

گفتم: «کتاب جالبی است.»

کتاب‌را به‌من پس‌داد و گفت: «رفیق، خواندن‌کتابهای بورژوایی فقط گمراهت می‌کند.»

گفتم: «انگار معتقدی‌که من‌خیلی‌راحت‌گمراه‌می‌شوم.»

صدایش را پائین آورد و با لحن محرمانه‌ای گفت: «می‌دانی، خیلی از رفقا با خواندن کتابهای بورژوازی گمراه می‌شوند. حزب در اتحاد شوروی هم با آدمهایی مثل اینها درگیری داشت.»

پرسیدم: «آیا لنین کتابهای بورژوازی‌را نمی‌خواند؟»

به تندی گفت: «ولی تو لنین نیستی.»

پرسیدم: «آیا بعضی کتابها خاص مطالعهٔ بعضی آدمهاست، حال آنکه دیگران نمی‌توانند آنها را بخوانند؟»

گفت: «رفیق، تو نمی‌فهمی.»

میان من و آن آدمهایی که سرنوشتم به‌آنها گره خورده بود دیواری نامرئی آهسته آهسته سر برمی‌آورد. خوب، من به آنها نشان می‌دهم که تمام آدمهایی که کتاب می‌نویسند دشمن آنها نیستند. من معنای زندگی آنها را به زندگی‌مردمی پیوندمی‌زنم که به‌آنها دسترسی ندارند؛ بعد، بطورقطع به‌مقاصدم اعتمادخواهندکرد. این‌هشدار در مورد مشکل اتحاد شوروی با روشنفکران‌را نشنیده‌گرفتم.

فکر می‌کردم که اصلا مسأله به من ربطی ندارد. مسأله‌ای که من با آن روبرو بودم، بـه نظرم خیلی ساده‌تر بـود. می‌بایست اعتماد مردمی را جلب می‌کردم که آنقدر بکرات گمراه شده بودند که از هر کسی که با آنها فـرق داشت می‌ترسیدند. با ایـن وصف ته دلم از جهل ریشه‌دارشان وحشت داشتم.

در کار حزبیم با یك کمونیست سیاه بـه نام «راس»[1] آشنا شدم، که متهم به «تحریك به شورش» بـود. تصمیم گرفتم از او برای مجموعهٔ طرحهای زندگینامه‌ام استفاده کنم. محاکمه‌اش به تعویق افتاده بود و داشت پشتیبانی برای خودش دست و پا می‌کرد. راس نمونهٔ کـارآمد یك آشوبگر خیابانی بود. زندگی او، که در جنوب متولد شده بود و به شمال مهاجرت کرده بود، تبلور امیدهای خام و محرومیتهای یك دهقان در شهر بـود. او بی‌اعتماد ولی پرخاشگر بـود، مجموعهٔ ضعفها و قوتهـای انسانی کـه کورکورانه در میان دو جـامعه می‌جنگد، انسانی کـه بر حاشیهٔ یك فرهنگ زیست می‌کند. فکر می‌کردم کـه اگر بتوانم داستان‌زندگیش را بدانم پاره‌ای‌از مشکلات لاینفك ناشی از انطباق آدمهای روستایی به محیط شهری‌را برای همه آشکار خواهم کرد؛ زندگیش را، بیش از آنچه خود او درك می‌کند، برای دیگـران قابل درك مـی‌کنم. روزگار آشفته‌اش را چنان نظمی خـواهم داد و به قالبی خـواهم ریخت که مردم بتوانند آنرا حس کنند، ببینند، بفهمند و بپذیرند.

1. Ross

نزد راس رفتم و نقشه‌ام را برایش توضیح دادم. نظر مساعد داشت. مرا به خانه‌اش دعوت کرد. مرا بـه همسر یهودیش، پسر خردسالش و دوستانش معرفی کرد. ساعتها با راس صحبت کردم. توضیح دادم که به دنبال چه هستم، متذکر شدم که هر چیزی را که نمی‌خواهد فاش کند برایم نگوید.

گفتم: «من به دنبال عواملی هستم کـه باعث شد تو کمونیست بشوی.»

قرار گذاشتیم که هر روز صبح پیش راس بروم و به مدت دو ساعت یادداشت بـردارم. فکر می‌کردم بالاخـره می‌توانم قصهٔ امید، ترس، عشق و نفرت را، که در این آدمهای فروتن وجود داشت، برملا کنم. کاری کنم که این زندگیها با زنـدگیهای تودهٔ نـوع بشر پیوند بخـورد. می‌دانستم‌که می‌توانم. زندگیم‌مرا آمادهٔ این‌کار کرده بود.

خبر در حزب کمونیست‌پخش شد که‌من دارم از زندگی راس یادداشت بـرمی‌دارم و چیزهـای عجیبی در پـی آن اتفاق افتاد. یك شب یك کمونیست سیاه بی سر و صدا به خانه‌ام آمد و از من خـواست به خیابـان بروم تا بـا من خصوصی صحبت کند. پیش‌بینی‌اش دربـارهٔ آینده‌ام مرا ترساند.

با وقار گفت: «رایت، روشنفکران در حزب خوب جا نمی‌افتند.»

اعتراض کردم: «اما من یك روشنفکر نیستم. من‌برای خرج زندگیم خیابانها را جارو می‌کنم.» مدت کمی بود که به توصیهٔ مؤسسهٔ خیریه و با هفته‌ای‌سیزده دلار جاروکش خیابانها شده بودم.

گفت: «این در مسأله تغییری نمی‌دهد. سوابق دردسرهایی را که با روشنفکران در گذشته داشته‌ایم هنوز داریم. حدوداً فقط ۱۳ درصدشان در حزب باقی می‌مانند.»

پرسیدم: «حالا که تو اصرار داری مرا روشنفکر صدا کنی، بگو که چرا آنها حزب را ترك می‌کنند؟»

گفت: «بیشتر آنها خودشان به میل خودشان کنار می‌کشند.»

گفتم: «خوب، من نمی‌خواهم کنار بکشم.»

خیلی جدی متذکر شد که: «بعضیهاشان هم اخراج می‌شوند.»

«چرا؟»

گفت: «مخالفت کلی با خط‌مشی حزب.»

«ولی من با هیچ چیزی در حزب مخالف نیستم.»

«ولی باید ثابت کنی.»

«منظورت چیست؟»

«باید ایمان انقلابیت را ثابت کنی.»

«من با نوشتن دارم همین کار را می‌کنم.»

گفت: «این راهش نیست. باید عمل کنی.»

«چطور؟»

«حزب روشی برای امتحان آدمها دارد.»

«خوب، حرف بزن. چه روشی؟»

«عکس‌العمل تو در قبال پلیس چیست؟»

گفتم: «من به آنها عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. تا حالا که آنها برایم مزاحمتی ایجاد نکرده‌اند.»

گفت: ««ایوانز»[2] را می‌شناسی؟» منظورش یك

2. Evans

کمونیست سیاه مبارز محلی بود.

«بله. دیدمش؛ ملاقاتش کرده‌ام.»

«متوجه شدی که زخمی شده بود؟»

«بله. سرش باندپیچی شده بود.»

توضیح داد: «آن زخم را پلیس در تظاهرات به او زد. این دلیل ایمان انقلابی است.»

پرسیدم: «منظورت این‌است‌که پلیس باید سر و کله‌ام را بشکند تا ثابت شود که آدم صادقی هستم.»

گفت: «من چنین پیشنهادی نکردم. دارم توضیح می‌دهم.»

نفسم را بیرون دادم: «برای ارزیابی صداقت یك آدم این روش خیلی ابتدایی است.»

گفت: «اما در عمل ثابت می‌شود.»

«خوب، به فرض که یك پلیس کله‌ام را شکست و من دچار ضربهٔ مغزی شدم. بفرض که بعد از آن دیوانه‌شدم؟ آیا آنوقت می‌توانم چیز بنویسم؟ چه چیزی را ثابت کرده‌ام؟»

جواب نداد. سرش را تکان داد.

گفت: «اتحاد شوروی مجبور شده که خیلی از روشنفکرها را تیرباران کند.»

حیرت‌زده گفتم: «خدای بزرگ! می‌فهمی داری چه می‌گویی؟ تو در روسیه نیستی. تو در پیاده‌رویی در شیکاگو ایستاده‌ای. مثل آدمی حرف‌می‌زنی که غرق‌خیالات باشد.»

چیزی نگفت. من نمی‌دانستم که یادداشتهایم دربارهٔ زندگی راس مورد بحث رهبران کمونیست محلی قرار

گرفته، نمی‌دانستم که به انگیزه‌های من مشکوك شده‌اند. و بدون شك سخنان تند من هم راهی نمی‌گشود.

پرسید: «از تروتسکی چیزی شنیدی؟»

«بله.»

«می‌دانی چه بر سرش آمد؟»

گفتم: «از اتحاد شوروی تبعید شد.»

«می‌دانی چرا؟»

با لکنت گفتم: «خوب،» سعی می‌کردم جهل سیاسیم را آشکار نکنم، چون من جزئیات مبارزهٔ تروتسکی علیه‌حزب کمونیست اتحاد شوروی را دنبال نکرده بودم. «انگار که بعد از اتخاذ تصمیمی در حزب، او آن تصمیم را با تشکیل گروهی علیه حزب زیر پا گذاشت.»

با بی‌صبری میان حرفم پرید: «اخراجش به خاطر اعمال ضدانقلابی بود.» بعدها فهمیدم که جواب من رضایتبخش نبوده است، یا حرفهایم را با تقبیح شدید تروتسکی چاشنی نزده‌ام.

گفتم: «می‌فهمم. ولی من هیچوقت آثار تروتسکی را نخوانده‌ام. نظر او دربارهٔ اقلیتها چیست؟»

پرسید: «چرا از من می‌پرسی؟ من کارهای تروتسکی را نمی‌خوانم.»

پرسیدم: «خوب، اگر ببینی که من دارم تروتسکی می‌خوانم، چی فکر می‌کنی؟»

گفت: «هیچ لازم نیست تروتسکی بخوانی.»

پرسیدم: «فکر نمی‌کنی من بتوانم تروتسکی بخوانم و تحت تأثیر قرار نگیرم و دنباله‌روی او نشوم؟»

با دلخوری گفت: «رفیق، تو نمی‌فهمی.»

این پایان گفتگو بود. ولی آخرین باری نبود که من عبارت «رفیق، تو نمی‌فهمی.» را می‌شنیدم. نمی‌دانستم که عقاید غلطی دارم. هیچیك از کارهای تروتسکی را نخوانده بودم. در حقیقت، قضیه درست برعکس بود. من مجذوب کتاب «استعمار و مسألهٔ ملی» استالین شده بودم.

استالین در کتابش نشان می‌داد که چطور اقلیتهای متفاوت می‌توانند در یك اتحاد بهم بپیوندند؛ و به نظر من این کتاب از نظر سیاسی بسیار معقول بود، چون راه تازه‌ای برای بررسی وضعیت خلقهای محروم و تحت ستم می‌گشود. از میان همهٔ پیشرفتهای اتحاد جماهیر شوروی، من بیشتر مجذوب این شیوهٔ متحد کردن خلقهای عقب‌مانده حول محور ملی شده بودم. وقتی می‌خواندم که کمونیستها متخصصهای آواشناسی را به مناطق وسیع روسیه اعزام داشته‌اند تا به لهجه‌های پر لکنت خلقهایی گوش بدهندکه قرنها تحت ستم تزارها به‌سر می‌بردند، در دل آفرین می‌گفتم. اولین باری که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی بود که خواندم چطور متخصصین آواشناسی به آن مردم بی‌زبان، زبان و روزنامه و مؤسسات مختلف اعطا کرده بودند. خواندم که این مردم فراموش شده را به حفظ فرهنگهای قدیمیشان تشویق کرده‌اند، تا در رسم و رسوم کهنشان به‌همان عمق شیوه‌های فرضاً برتر زندگی، هم مفاهیمی ببینند و هم به رضای خاطر برسند. و به‌خود گفته بودم که این روش با روشی که سیاهان را در امریکا به ریشخند می‌گیرند چقدر متفاوت است.

پس هشدار آن کمونیست سیاه چه معنایی داشت؟ چرا باید مورد سوءظن واقع شوم آنهم به‌این‌دلیل که‌می‌خواستم

ویرانیهای جسمی و روحی زندگی سیاهان را، که در ژرفای وجود این آدمهای مطرود پنهان بود، آشکار کنم. قصه‌هایی به قدمت انسان و خورشید و کوهها و دریاها که از خلال فقر امریکای سیاه سربرمی‌آورد؟ نشان دادن همخونی میان رنج سیاهان و رنج دیگر خلقها چه خطری داشت؟

یك روز صبح در خانهٔ راس با همسر و فرزندش نشسته بودیم. من داشتم با حرارت روی ورق کاغذهای زرد رنگم چیز می‌نوشتم. زنگ در به صدا درآمد و همسر راس در را به روی کمونیست سیاهی باز کرد، «ادگرین»[3] نامی بود بلند قد، کم حرف، سربازوار و چهارشانه. مرا به او معرفی کردند و او خیلی خشك سری تکان داد.

بی‌تعارف پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

راس نقشهٔ مرا برایش توضیح داد و همانطورکه‌راس حرف می‌زد می‌توانستم ببینم که صورت ادگرین درهم می‌رود. او ننشسته بود و وقتی همسر راس گفت که روی صندلی بنشیند، صدایش را نشنید.

از من پرسید: «می‌خواهی با این یادداشتها چه کار کنی؟»

گفتم: «امیدوارم‌روزی اینها را به‌داستان دربیاورم.»

«از اعضای حزب چه سؤالاتی می‌کنی؟»

«دربارهٔ زندگیشان بطور کلی.»

پرسید: «کی به تو این پیشنهاد را کرده؟»

«هیچکس. خودم به فکرش افتادم.»

3. Ed Green

«هیچوقت عضو گروه سیاسی دیگری بوده‌ای؟»
گفتم: «زمانی با جمهوریخواه‌ها کار می‌کردم.»
پرسید: «منظورم سازمانهای انقلابی است؟»
«نه. چرا می‌پرسی؟»
«چه جور شغلی داری؟»
«برای خرج زندگیم جاروکشی می‌کنم.»
«چقدر درس خوانده‌ای؟»
«تا دبیرستان.»
گفت: «مثل آدمی‌حرف‌می‌زنی‌که‌خیلی بیشترخوانده.»
پرسیدم: «چه دلیلی دارد که راجع به تحصیلاتم به تو دروغ بگویم؟»
چشم در چشمم انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»
«من کتا بخوانده‌ام. خودم به خودم درس داده‌ام.»
پرسید: «دربارهٔ اتهامات راس چیزی می‌دانی؟»
«بله.»
گفت: «والله چی بگویم.» و به‌طرف دیگری نگاه کرد.
پرسیدم: «منظورت چیست؟ موضوع چیست؟»
«این چیزها را به کسی هم نشان داده‌ای؟»
«هنوز به هیچکس نشان نداده‌ام.»
مقصودش از این سؤالها چه بود؟ بیهوده به‌فکرم‌رسید که خود او نمونهٔ خوبی برای طرح زندگینامه خواهد بود.
گفتم: «دوست دارم بعدش با تو مصاحبه کنم.»
با تندی گفت: «من علاقه‌ای ندارم.»
رفتارش آنقدر خشن بود که من اصراری نکردم. راس را به اتاق پشتی صدا کرد. نشسته بودم و حس می‌کردم که مرتکب‌خطایی شده‌ام. چند دقیقه‌بعد اد گرین برگشت،

بدون حرف به من خیره شد، بعد بیرون رفت.

از راس پرسیدم: «او فکر می‌کند کیست؟»

راس گفت: «او یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی است.»

«ولی چرا اینطور رفتار می‌کند؟»

راس با ناراحتی گفت: «خـوب، او همیشه همینطور است.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

بالاخره راس گفت: «او نگران این مسئله است که تو با این چیزها چه کار می‌خواهی بکنی.»

به او نگاه کردم. او هم دچار بدبینی شده بود. سعی می‌کرد ترسی را که در صورتش بود پنهان کند.

گفتم: «مجبور نیستی چیزی را که نمی‌خواهی، به من بگویی.»

این حرف انگار برای لحظه‌ای آرامش کرد. ولی دیگر بذر شك در او کاشته شده بود. سرم گیج می‌رفت. آیـا دیوانه شده بودم؟ یا این آدمها دیوانه بودند؟

همسر راس گفت: «راستش، دیك، راس را متهـم کرده‌اند. اد گرین نمایندهٔ «دفاع بین‌الملل کارگران»[۴] در ساث ساید است. این وظیفهٔ اوست کـه مراقب آدمهایی باشد که می‌خواهد ازشان دفاع کند. او می‌خواست بداند که آیا راس چیزی به تو گفته است که بعد در دادگاه علیه او بکار رود.»

لال شده بودم.

پرسیدم: «او فکر می‌کند من که هستم؟»

جوابی نداد.

---

4. International Labor Defence

فریاد زدم: «آدمهای پاك باخته!» و با مشت بـر میز کوفتم.

راس می‌لرزید و شرمگین بود.

زیر لب گفت: «والله، اد گرین فقط زیادی محتاط است.»

پرسیدم: «راس، تو به من اعتماد داری؟»

با ناراحتی گفت: «بله، البته.»

ما، دو انسان سیاه، در آن اتاق با ترس به هـم نگاه می‌کردیم. هر دو گرسنه بودیم. هر دو برای خـوردن و جای خوابیدن به صدقهٔ مردم محتاج بودیم. با اینهمه در دلهامان به هم بیشتر مشکوك بودیم تا به آدمهایی که قالب زندگیمان را ریخته بودند.

با آگاهی به وضعیت خودمان به کار ادامه دادیم، ولی در این میان کمبود چیزی حس می‌شد. آیا آنها فکر می‌کردند که من دارم برای پلیس مطلب جمع می‌کنم؟ چگونه می‌توانستم به آنها بفهمانم که می‌خواهم چه کنم؟ فهمیدم که وقتی در قالب عبارات تجریدی با آنها سخن می‌گویم، عقایدم را نمی‌فهمند ــ طنز مسئله در این بود که بر منی که مجبور بودم برای مطالعه‌کتاب‌بدزدم، انگ روشنفکری زده شده بود، آنهم توسط گروهی‌که مدعی بودند برعهدهٔ آنهاست و بس تا ستمدیدگان را تعلیم دهند و بینشی را نسبت به زندگی به آنان القا کنند. کسانی به من مشکوك بودند که بیش از هرکس دیگری در بخش عمدهٔ زندگی من شریك بودند.

نمی‌توانستم در صداقت اد گرین شك‌کنم. او در حزب کمونیست سابقهٔ طولانی و پـر از مبارزه‌ای داشت. پس

چرا به من مظنون بود؟ و اگر به من مشکوك بود پس به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ اگر من روشنفکر بودم، پس یك دکتر، وکیل یا معلم سیاه چه بود؟ قضیه اصلا به عقل جور درنمی‌آمد. ولی با اینهمه این بود که بود....

اد گرین بعدها درضمن‌عملیات جنگی به‌نفع وفاداران به جمهوری در اسپانیا کشته شد. او چگونه مردن را بهتر از چگونه زیستن می‌دانست. جسم او تنها قادر بود بدوی‌ترین عکس‌العملها را نشان دهد. زندگی وحشتبارش باعث شده بود به هر چیزی که مثل او نبود، که مثل او عمل نمی‌کرد، که مثل او حرف نمی‌زد، که مثل او حس نمی‌کرد مظنون باشد. وجود او هم مرا خوشحال می‌کرد و هم می‌ترساند. خوشحال بودم که مبارز است، ولی وقتی به این‌فکر می‌کردم‌که با این روحیهٔ مبارز چه‌ها که نمی‌تواند بکند بر خود می‌لرزیدم. تنها مردمی را می‌توانست برانگیزد تا به او اعتقاد پیدا کنند که در جهان پر از وحشت او سهیم بودند، و تمام جهانی که پشت این افق بسیار محدود او قرار داشت سرزمین دشمن بود.

می‌خواستم از طریق تصاویری که قالبهای متعارف تفهیم و تفاهم بودند زندگی این انسانها را به همه بشناسانم. می‌خواستم کاری کنم اینها بفهمندکه متحدینی دارند، که آدمهایی بیشتر از آنچه اینان می‌پندارند، و به طرقی که اینان نمی‌فهمند، دوستشان هستند، و نیز اینکه من دوست اینان هستم. می‌خواستم کلماتی را که در وجودشان بود و نمی‌توانستند بگویند بر زبان بیاورم، شهادت دهندهٔ زندگیشان باشم. و آنها فکری بودندکه نکند همکار پلیس باشم!

من هدفهای آنها را به‌سائقهٔ بی‌غل‌وغش‌ترین انگیزه‌ای که تا آنزمان می‌شناختم و با آغوش باز پذیرفته بودم. من که کلبی‌مسلکی محتاط بودم، آدمی که فکر می‌کرد بر این زمین هیچ عقیده‌ای ارزش ایثار جان را نـدارد، آشکارا خودم را با آنان همساز کرده بودم، و حالا سوءظن آنها به من برایم ضربهٔ وحشتناکی بود، خون را در رگم منجمد کرده بود. در روز روشن کورمال کورمال می‌رفتم. من به دنبال چه بودم؟ آنها می‌خواستند این را بدانند. و هرگاه می‌خواستم توضیح بدهم، عذر بدتر از گناه می‌شد. هیچ اتهام مشخصی نمی‌توانستند به من بزنند. آنها تنها از هرچه که ناآشنا بود می‌ترسیدند. اگر اسلحه‌ای به‌طرفشان نشانه می‌رفتم آنقـدر نمی‌تـرسیدند کـه از عقایـدم؛ می‌توانستند اسلحه را از من بگیرند و با آن مرا بکشند، ولی نمی‌دانستند با عقایدم چه کنند.

با کمونیستهای سفیدپوست از تجاربم با کمونیستهای سیاه حرف می‌زدم، و نمی‌توانستم به آنها بفهمانم که از چه حرف می‌زنم. کمونیستهای سفیدپوست همهٔ سیاهان را آنچنان به عرش برده بودند که سیاهان را آنطور کـه من می‌دیدم نمی‌دیدند. و هـرچه سعی می‌کـردم نظراتم را برایشان توضیح دهم آنها بیشتر مظنون می‌شدند که تفکر من غلط اندر غلط است. کلمات معنای معمولشان را از دست می‌دادند، انگیزه‌های ساده، تبه‌کارانه از آب در می‌آمدند. تلقیها دچار تغییرات سریع و شگفتی‌انگیز می‌شدند. وقتی آدم سرگرم حرف زدن با کسی بود که فکر می‌کرد او را می‌شناسد نظرهایش معکوس می‌شد. کم‌کم از نظر عاطفی به چنان انزوایی دچار شدم که در اعماق جنوب نفرتزده

هم آنرا نشناخته بودم.

یادداشت برداشتن از زندگی راس را ادامه دادم، ولی هر روز صبح او را کم‌حرف‌تر از صبح روز پیش می‌یافتم. دلم به حالش می‌سوخت و با او جدل نمی‌کردم، چرا که می‌دانستم اصرار کردن وحشتهای او را تسکین نمی‌دهد. بجای این کار می‌نشستم و به او و دوستانش گوش می‌دادم که از تجربهٔ انسان سیاه جنوبی سخن می‌گفتند، آنها را بر صفحهٔ ذهنم یادداشت می‌کردم، جرأت نداشتم ازشان سؤال کنم، چرا که می‌ترسیدم احساس خطر کنند. گرچه آنها می‌ترسیدند ولی من محو جزئیات زندگیشان می‌شدم. فکر طرحهای زندگینامه‌ای را رها کردم و بالاخره تصمیم گرفتم با استفاده از مطالبی که از راس و دوستانش بدست آورده بودم و برمبنای آنها، و با استفاده از تخیل، یك سلسله داستان کوتاه بنویسم. در مورد یك گروه از پسر-بچه‌های سیاه که به املاك مرد سفیدپوستی تجاوز می‌کنند و لینچ متعاقب آن داستانی پرداختم. داستان در یك مجموعه با نام «بیگ‌بوی خانه را ترك می‌کند»[1] منتشر شد، ولی انتشار آن چنان دیر بود که دیگر نمی‌توانست تأثیری بر کمونیستهایی بگذارد که از من می‌پرسیدند شرح زندگیشان برای من چه فایده‌ای دارد.

کارهای گاه بگاهی که از طرف مقامات خیریه به من محول می‌شد قطع شد و من به دنبال کاری که اصلا وجود نداشت می‌گشتم. برای سوار شدن به اتوبوس و رفتن به باشگاه پول قرض می‌کردم. یك اتاق زیر شیروانی کوچك

5. *Big Boy Leaves Home*

پشت یکی از خطهای آهن برای مادر و خاله و برادرم پیدا کردم. بالاخره مقامات خیریه در باشگاه پسران ساث ساید برایم کاری دست و پا کردند و دستمزدم آنقدر بود که شکم را سیر کند.

مسائل سیاسی کم‌کم داشت‌آزاردهنده‌می‌شد. راس، که تلاش کرده بودم شرح زندگیش را بنویسم، از طرف حزب کمونیست متهم به «تمایلات ضد رهبری»، «بینش‌همکاری با سایر طبقات» و «دسته‌بندیهای عقیدتی» شد، تعابیری آنچنان خیالی که وقتی آنها را شنیدم نفسم بند آمد. و شایع شد که به من هم اتهامات مشابهی خواهند زد. همه می‌دانستند که من با راس ملاقات می‌کردم، از زندگیش یادداشت برمی‌داشتم، و همه باور داشتند که از نظر سیاسی تحت تأثیر او هستم، حالا به چه نحو معلوم نبود. مثل قبل، هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، رفقایم مرا تقصیرکارتر می‌پنداشتند. من در تدوین هیچیك از خط‌مشی‌های حزب کمونیست دخالت نداشتم، هیچ عقیده‌ای دربارهٔ رهبری‌آن یا کارش ابراز نکرده بودم. ولی‌شایعاتی در مورد نارضایتی من همچنان سر زبانها بود.

یك شب گروهی از رفقای سیاهپوست به خانه‌ام آمدند و به من هشدار دادند که مبادا عقاید راس را بپذیرم. وقتی به آنها اطمینان دادم که بینش راس را قبول ندارم، به من دستور دادند از او اجتناب کنم.

پرسیدم: «چرا؟»

گفتند: «او عنصر سالمی نیست. تو نمی‌توانی از دستور تبعیت کنی؟»

«آیا این دستور حزب کمونیست است؟»

گفتند: «بله.»

گفتم: «اگر من مرتکب گناهی شده بودم، خودم را مجبور می‌دیدم دستورتان را اجرا کنم. ولی من هیچ کاری نکرده‌ام.»

گفتند: «رفیق، تو نمی‌فهمی. اعضای حزب نباید از دستورات حزب تخطی کنند.»

گفتم: «ولی این دستور شما درمورد من صادق نیست. وای به حال من اگر طوری عمل‌کنم که انگار در مورد من مصداق دارد.»

گفتند: «بینش تو آن ارزش را ندارد که بشود به‌آن اعتماد کرد.»

عصبانی شده بودم.

از کوره در رفتم. بلند شدم و به اتاق زیر شیروانی که در آن زندگی می‌کردم اشاره کردم: «چه چیزی‌اینجاست که شما را می‌ترساند؟ می‌دانید کجا کار می‌کنم! می‌دانید چقدر حقوق می‌گیرم! دوستانم را می‌شناسید! خوب، محض رضای خدا، کجایش عیب دارد؟»

رفتند و لبخندی ناشاد بر لب داشتند که حکایت از آن داشت که بزودی می‌فهمم عیبش کجاست.

ولی با وجود این در دورهٔ تیره و تار و نفس‌گیر سیاسی فرجی هم بود. کارم در باشگاه پسران ساث‌ساید خیلی سرگرم‌کننده بود. هر روز پسران سیاه هشت تا بیست و پنج ساله برای شنا، قرعه‌کشی و مطالعه به آنجا می‌آمدند. آنها گروهی وحشی و بی‌خانمان بودند، ازنظر فرهنگی سرگشته و از نظر روحی محروم بودند که‌بالاخره هم گذارشان به درمانگاه، سردخانهٔ مرده‌های بی نام و

نشان، زندان، کانون اصلاح و صندلی الکتریکی اتاق مرگ ایالت می‌افتاد. ساعتها به‌صحبتشان دربارهٔ هواپیما، زن، اسلحه، سیاست و جنایت گوش می‌دادم. صحبت کردنشان چنان قدرت و رنگ و لعابی داشت که هرگز هیچ آدم انگلیسی زبان دیگری نتوانسته بود آنطور صحبت کند. همیشه در جیبم قلم و کاغذ داشتم تا سیاق کلام و عکس‌العملهایشان را تند تند یادداشت کنم. این پسرها آنقدر از مردم واهمه نداشتند که فکر کنند هر آدمی جاسوس است. کمونیستهایی که به انگیزه‌های من مشکوک بودند این پسرها را، رؤیاهای مسخ شده‌شان، و سرنوشتهای از پیش معلومشان را نمی‌شناختند؛ و شك داشتم که بتوانم روزی این وضعیت غمباری را که اینجا می‌دیدم به آنها منتقل کنم.

زورآزمایی با کلمات لحظات مرا گرانبار می‌کرد. در داستان کوتاه «بیگ‌بوی خانه را ترك می‌کند» این مسأله مطرح بود که یك سیاهپوست با کدام اراده می‌تواند با شرافت در کشوری زندگی کند و بمیرد که منکر انسان بودن اوست؟ در ذهن من ــ انگار که از اعماق وجودم پاسخی می‌خواست سربرآورد ــ قصهٔ یك سیل شکل گرفت، «آنجا در کرانهٔ رود»[6]. یکندی پیش می‌رفتم، به دنبال راهم می‌گشتم، تلاش می‌کردم جوابی برای این مسأله پیدا کنم. ولی وقتی تمامش کردم مأیوسم کرد؛ بنابراین، با کنار گذاشتن آن، سعی کردم همان حرف را به طریقی دیگر در «ترانهٔ بلند سیاه»[7] بزنم، ولی داستان فاقد آن کیفیت از تجربه‌ای بود که من می‌خواستم.

6. *Down by the Riverside* 7. *Long Black Song*

وظایف حزبی مانع ادامهٔ نوشتن من شد. باشگاه تصمیم گرفت مجمعی از نویسندگان چپ در غرب میانه برپا کند. من از این فکر حمایت کردم و نظر دادم که مجمع باید به مسائل حرفه‌ای بپردازد. نظرم رد شد. باشگاه تصویب کرد که مجمع به مسائل سیاسی بپردازد. من خواستم که مشخصاً بگویند که از نویسندگان چه انتظاری می‌رود، نوشتن کتاب یا فعالیت سیاسی. جواب دادند که، هر دو. چند ساعت در روز باید بنویسند و بقیهٔ ساعات را صرف تظاهرات کنند. من متذکر شدم که کار اصلی یك هنرمند انقلابی خلق هنر انقلابی است، و اگر باشگاه نتواند یك خط‌مشی روشن اتخاذ کند، سرانجامی نخواهد داشت.

مجمع با حضور یکی از رهبران کمونیست با سمت مشاور آغاز به کار کرد. موضوع مورد بحث این بود: حزب کمونیست از باشگاه چه توقعی دارد؟ پاسخ رهبر کمونیست این بود که از سازماندهی تا نوشتن را دربر می‌گیرد. من گفتم که یك آدم یا باید سازمان بدهد یا رمان بنویسد. رهبر حزبی گفت که هر دو کار را باید کرد. نظر رهبر حزب غالب آمد و رأی‌گیری شد و «لفت‌فرانت»، که آنهمه وقت مصروفش کرده بودم، از عرصهٔ حیات محو شد.

رهبر حزبی خواست که کار تهیهٔ اعلامیه برای استفادهٔ اتحادیه‌های کارگری به نویسندگان محول شود. من گفتم که به نظرم این کار اشتباه است که حزب کمونیست نویسندگان را وادارد کار تخیل را رها کنند تا اعلامیه بنویسند. من فوایدی را که از کارهای هنری نویسندگان باشگاه در

درازمدت حاصل می‌شود برشمردم، و متذکر شدم که این آثار ماندگار بر تمام این اعلامیه‌نویسیها رجحان دارد. این هم با رأی‌گیری رد شد. بعد پیشنهاد کردم تشکیلاتی بوجود آید که در آن برای همه‌نوع‌کار هنری پیش‌بینیهای لازم به عمل آید، و امیدم این بود که بدین طریق‌مباحثات دایمی بر سر تاکتیك و استراتژی‌مسکوت‌بماند. ولی تمام پیشنهادهایم با رأی‌گیری رد شد.

حالا دیگر می‌دانستم که عمر باشگاه دارد به انتها می‌رسد. بلند شدم و این نتیجه‌گیری مبهم را بیان داشتم، پیشنهاد کردم که باشگاه منحل شود. این به قول آنها «انحلال‌طلبی» من باعث شد تندترین مذمتها از سوی‌رهبر حزبی بر سرم نازل شود. مجمع با تصویب چندین تحلیل راجع به چین، هند، آلمان، ژاپن، و شرایطی‌که گریبانگیر نقاط مختلف جهان بود پایان یافت. ولی در مورد کار نوشتن حتی یك نظر ابراز نشد.

عقایدی که در مجمع عنوان کرده بودم با سوءظن‌هایی که در میان کمونیستهای سیاه ساث ساید برانگیخته بودم ربط داده شد، و حالا دیگر حزب کمونیست مطمئن بود که دشمن خطرناکی در جمع خود دارد. بر سر زبانها افتاد که من تلاش می‌کنم که یك گروه مخفی‌را در مخالفت با حزب رهبری کنم. آموخته بودم که انکار اتهامات بی‌فایده‌است. حالا دیگر برایم ملاقات با یك کمونیست دردناك بود، چرا که نمی‌دانستم نظر او چیست.

پس‌از مجمع، باشگاههای‌جان رید سراسر کشور برای انعقاد کنگره‌ای دعوت شدند. این کنگره در تابستان ۱۹۳۴ با حضور نویسندگان چپ تمام ایالات تشکیل شد.

اما با گذشت چندین و چندجلسه، نویسندگان، که اکثرشان جوان و پرشور بودند و در مرحلهٔ آغازین خلق بهترین آثارشان، بیش و کم احساس بی‌ثمری و سردرگمی می‌کردند و نارضایتی. هیچکس نمی‌دانست از او چه انتظاری می‌رود، و از کنگره هیچ فکری که همه را متحد کند حاصل نشد. از خلال صحبتها فهمیدم که اعضای باشگاه جان رید نیویورك از راهی که کنگره در پیش گرفته بود ناامید شده‌اند، ولی می‌خواهند که این عدم تأییدبرملا نشود. این نکته مرا گیج می‌کرد، چرا که فکر می‌کردم مسأله باید در جمع به بحث گذاشته شود. اما وقتی شنیدم که کمونیستهای نیویورك از روش خشن کمونیستهای شیکاگو در اعمال خواسته‌هاشان بر اعضای باشگاه جان رید شیکاگو ابراز وحشت می‌کنند خوشحال شدم. رفیقی نیویورکی اظهار داشت:

«کمونیستهای شیکاگویی وحشت مجسمند!»

کم‌کم که پایان کنگره فرامی‌رسید، من در انجمنی حزبی حضور یافتم تا دربارهٔ آیندهٔ باشگاهها طرحی بریزیم. ده نفرمان در اتاق هتلی در «لوپ» گرد آمدیم. وقتی که دیدم رهبران هیأت ملی باشگاه انتقادات مرا از روش ادارهٔ باشگاهها تأیید می‌کنند سخت متعجب شدم. به هیجان آمده بودم. فکر می‌کردم، حالا دیگر از سر نو به باشگاهها حق حیات داده خواهد شد. حالا دیگر نویسندگان آزاداند که به‌تعهدات‌سیاسی خود درقالب کار خلاقه‌شان‌عمل‌کنند.

بعد وقتی شنیدم که یك کمونیست معروف این‌تصمیم را اعلام کرد که باشگاهها باید منحل شوند، خشکم زد. سؤال کردم: چرا؟ به من گفتند به این علت که باشگاهها

در خدمت خط مشی جدید «جبههٔ خلق»[۸] نیستند. گفتم، می‌توان جبران کرد، می‌توان به گسترش و سالم‌سازی آنها پرداخت. گفتند، نه؛ تشکیلاتی بهتر و بزرگتر باید بنا کرد، تشکیلاتی که نویسندگان برجستهٔ کشور را دربر بگیرد. به اطلاع من رساندند که حالا دیگر خط مشی «جبههٔ خلق» نگرش درست زندگی است و باشگاهها دیگر نمی‌توانند موجودیت داشته باشند. پرسیدم که بر سر آن نویسندگان جوان چه می‌آید، همانها که کمونیستها از آنها تقاضا کرده بودند به باشگاهها بپیوندند و فاقد شرایط لازم برای تشکیلات جدید هستند، و جوابی نداشتند. قضیه خیلی بی‌رحمانه است! این را حیرتزده با خود می‌گفتم. حزب کمونیست برای اینکه تغییر سریع در خط‌مشی را عملی کند، داشت یك تشکیلات را داغان می‌کرد، اعضایش را می‌پراکند و بعد برنامهٔ تازه‌ای با آدمهای کاملا تازه ترتیب می‌داد!

من همهٔ نیرویم را صرف این کرده بودم تا نویسندگانی را جلب کنم که مسلح به بینش انقلابی‌اند و با تمام وجود با این بی‌ثمری و پوچی که نتیجهٔ آنهمه تلاش بود مبارزه می‌کردم. این اولین بار بود که با کمونیستی که خط‌مشی حزب را تعیین می‌کرد روبرو می‌شدم؛ من دچار این توهم

۸. People's Front Policy : دراواسط دههٔ ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۹، در دوران استالین، از طرف شوروی به همهٔ احزاب کمونیست در سراسر جهان توصیه شد تا «جبههٔ متحد خلق» را با شرکت همهٔ کسانی که ضدفاشیسم هستند تشکیل دهند. حزب کمونیست امریکا، که همین مشی را پذیرفت، به رغم مشی قبلیش که تنها کمونیستها را متحد خود می‌دانست، بناچار با دیگر نیروهای اجتماعی که قبلا به آنها انگ لیبرال بودن می‌زد حاضر به اتحاد شد ــ م.

بودم که همه حرفشان را می‌زنند، بعد بر مبنای همهٔ واقعیتهای مطرح شده، تصمیمی اتخاذ می‌شود. چه ساده‌دل بودم. مرا فقط بدین‌قصددعوت‌کرده بودند که‌تصمیمی از پیش اتخاذ شده را تأیید کنم. این مرا از کوره بدر می‌برد.

دیدم که یك تنه به مقابله با عقیدهٔاکثریت برخاسته‌ام و بعد کشف حیرت‌آور دیگری کردم. دیدم حتی آنها که با من موافق بودند از من حمایت نمی‌کنند. در آن جلسه فهمیدم که وقتی آدمی از خواست حزب مطلع شد تسلیم می‌شود، حتی اگر همهٔ نیروی تعقلیش حکم کند که این خواست عاقلانه نیست، خواستی است که شدیداً به منافع حزب لطمه می‌زند. شنیده بودم که کمونیستها از انضباط حزبی بطور انتزاعی حرف می‌زنند، ولی وقتی آنرا در شکل عینیش دیدم، احساساتم جریحه‌دار شد.

از سر شجاعت نبود که با حزب مخالفت کردم. راه بهتری به فکرم نمی‌رسید. با اینکه در دامان پر نفرت جنوب پرورده شده بودم، ولی نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که یك آدم نتواند حرفش را بزند. یك سوم از زندگیم مصروف سفر از مولدم به شمال شده بود تا بتوانم آزادانه سخن بگویم، تا از فشار وحشت فرار کنم ــ و حالا دیگر بار با ترس روبرو می‌شدم، اگرچه تصورش را هم نمی‌کردم که دارم آرام آرام به آتشی دامن می‌زنم که بزودی بر من خواهد تاخت و همهٔوجودم‌را شعله‌ور خواهد کرد؛ همانند آنچه در می‌سی‌سی‌پی از آن جان بدر برده بودم، وقتی به عبث فکر می‌کردم که می‌توانم حرفهٔ

عینکسازی را بیاموزم.[۹]

(هنرمند و آدم سیاسی بر دو قطب متضاد ایستاده‌اند. هنرمند با تکیهٔ مدامش بر زندگی اهمیت آن را افزون می‌کند، حال آنکه آدم سیاسی با تلاشش برای جا انداختن آدم در گروه و دسته بر جنبهٔ غیر شخصی زندگی تکیه می‌کند. این افزودن قدر زندگی توسط هنرمند ممکن است، در بعضی مواقع، برجنبه‌هایی از زندگی تأکیدکند که بتواند مورداستفادهٔ آدم‌سیاسی قرار بگیرد. اما آدم سیاسی، که شوق خدمت به آدمها را دارد، ممکن است در سایر مواقع، چون نمی‌تواند از اثر هنری استفاده کند، هنرمند را ریشخند نماید. بدین ترتیب، دودسته از انسانهایی که در یک جهت گام برمی‌دارند و متعهد به یک بینش هستند، غالباً درگیر مبارزه‌ای می‌شوند که بسیار سخت‌تر از آنی است که هر دو طرف می‌خواستند، و در این میان دشمنان مشترکشان با حیرت به این منظره می‌نگرند.

(چرا ما نویسندگان قلمرو سیاست را رها نکردیم تا خود سازمانمان را تشکیل دهیم؟ خیلی ساده، نمی‌دانستیم چطور این کار را بکنیم. ما با محیط زندگیمان سر ستیز داشتیم و نمی‌دانستیم که بقیهٔ نویسندگان امریکایی با این مشکلات چه کرده‌اند. ما که بکلی با فرهنگمان بیگانه

---

۹. اشارهٔ رایت به ماجرایی است که در می‌سی‌سی‌پی بر سر او رفت و در کتاب **پسرک سیاه**، بخش اول زندگینامه‌اش، شرح داده شده است: زمانی که در مغازهٔ عینک‌سازی استخدام شد و رئیس شمالی آنجا به او گفت که می‌تواند از دو کارمند آنجا عینک‌سازی را بیاموزد. وقتی رایت چنین تقاضایی کرد، دو کارمند سفیدپوست کتک مفصلی به او زدند و به مرگ تهدیدش کردند و در نتیجه رایت بار دیگر دریافت که چنین کاری در جنوب امکان‌پذیر نیست ــ م.

بودیم؛ هیچ چیزی نمی‌خواستیم مگر نو کردن آن فرهنگ؛ و الگویمان را در روسیه، آلمان و فرانسه می‌جستیم. چون همگام با زمانه‌مان نبودیم، پس طبیعی بود که به این ندای حزب کمونیست که می‌گفت: «عصیان شما به حق است. با ما بیاید و ما با مبارزه از این‌بینش شما حمایت می‌کنیم.» پاسخ مثبت دهیم.

(حقیقت این است که فکر می‌کردیم بخت با ما یار بوده است. چرا در برجهای عاجمان چندك بزنیم وکلماتی خصوصی را بزور بر کاغذ بیاوریم، حال آنکه کافی بود سخنی بگوییم تا میلیونها نفر گوش بدهند؟ نوشته‌هایمان به فرانسه، آلمانی، روسی، چینی، اسپانیایی، ژاپنی و... ترجمه می‌شد. چه‌کسی، در کل تاریخ بشر، به‌نویسندگان جوان شنوندگانی چنین گسترده عطا کرده است؟ این‌درست که حق تألیفمان کم بود یا کمتر از کم، ولی چه اهمیتی داشت.

(ما آنچه را حس می‌کردیم می‌نوشتیم. وقتی در برابر تصویر جهانی انقلابی و متحول قرار می‌گرفتیم، عکس‌العملمان نسبت به آن جهان، امیدمان، خشممان نسبت به ستم، و رؤیای یك زندگی تازه از دلهامان می‌جوشید؛ بی‌آنکه فشاری بر خود بیاوریم یا کسی از ما بخواهد.)

قبل از خاتمهٔ کنگره، تصمیم بر آن شد که کنگرهٔ دیگری از نویسندگان امریکا در تابستان بعد، یعنی سال ۱۹۳۵، درنیویورك برگزار شود. من‌نسبت به این‌پیشنهاد بی‌تفاوت ماندم و سعی کردم عزم جزم کنم که تنها باشم، تنها بنویسم. همان‌وقت هم می‌ترسیدم نکند داستانهایی که نوشته‌ام با فضای جدید و رسمی جور درنیاید. آیا

می‌بایست طرحهایم را کنار بگذارم و به دنبال کارهای تازه‌ای باشم؟ نه. نمی‌توانستم. نوشتن بـرای من وسیلهٔ دیدن، وسیلهٔ زیستن، وسیلهٔ حس کردن بود؛ و چه کسی می‌تواند دید و جهت‌یابی و احساساتش را تغییر دهد؟

رابطه‌ام با کمونیستها به سردی گراییده بود. من از آنها پرهیز می‌کردم و آنها از من. «بادی‌نیلسون»[10]، عضو کمینترن، به شیکاگو آمده بود تا به کار سیاهان رسیدگی کند. شایع بود که این آدم نظریه‌پرداز حـزب در مـورد مسائل سیاهان است، نیز شنیدم کـه مبارزه‌ای را بـرای خلاصی حزب کمونیست از شر تمام «عناصر تروتسکیست سیاهپوست» آغاز کرده است. سعی کـردم از میان تمام کمونیستهای سیاهپوستی که می‌شناختم حدس بزنم کدام ممکن است تروتسکیست خوانده شوند و نتوانستم. هیچیك از کمونیستهای سیاهی که من می‌شناختم از چنان قابلیت فکریی برخوردار نبودند کـه بتوانند بگـویند موضع یك تروتسکیست در عـالم سیاست چگـونه است. بیشترشان مهاجرانی بودند بی‌سواد از کشتزارهای جنوب و قبل از اینکه به حزب کمونیست وارد شوند هرگز اینطور با تمام وجود به مسائل سیاسی علاقه‌مند نبوده‌اند. بهرحال جریان ضد تروتسکیسم سیاهپوستی ادامه‌داشت، اگرچه من آنقدر از قضایا دور بودم که نمی‌دانستم چه‌اتفاقی دارد می‌افتد.

بهار ۱۹۳۵ فـرارسید و برای برگـزاری کنگـرهٔ نویسندگان تدارکهای لازم دیده می‌شد. به دلیلی نامعلوم ــ شاید برای «نجات دادن» من ــ کمونیستهای محلـی مرا

10. Buddy Nealson

واداشتند که شرکت کنم و نامم را به عنوان نماینده ثبت کردند. برای مدتی از کارم در باشگاه پسران ساث‌ساید مرخصی گرفتم، و با چند نمایندهٔ دیگر، راه را، تکه‌تکه، تا نیویورك طی کردیم.

نیویورك در نظر اول مرا که مدتها بود به مرغزار مسطح غرب عادت کرده بودم، حیرت‌زده کرد. از کنار رودخانهٔ «هودسون»[11] وارد شهر شدیم و من به ردیف خانه‌ها و زمینهای پاکیزه‌خیره شدم. پس کو آن پردهٔ دود؟ کو آن دوده؟ کو آن سیلوها؟ کو آن کارخانه‌ها؟ کو آن دودکشها؟ کو آن فوران بخار در افق؟ می‌دیدم که مردمی که در پیاده‌رو بودند بهتر از اهالی شیکاگو لباس پوشیده‌اند. چشمهاشان گستاخ بود و فاقد هویت. گامهاشان را سریع‌تر برمی‌داشتند، انگار که مصمم بودند با شتاب به مقصدی بروند.

عصر رسیدیم و برای جلسات کنگره نامنویسی کردیم. جلسهٔ علنی‌عمومی در «تالار کارنگی»[12] برگزار می‌شد. من پرسیدم که چه تسهیلاتی برای جا و مکان ترتیب داده شده و انگار که اعضای باشگاه جان رید نیویورك، که تمامشان اعضای سفیدپوست حزب کمونیست بودند، دستپاچه شدند. منتظر ماندم و یك کمونیست سفید پوست، کمونیست سفیدپوست دیگری را به کناری صدا زد و در این‌باره که برای جا دادن من، که یك کمونیست‌سیاهپوست شیکاگویی بودم، چه می‌شود کرد صحبت کرد. در طول سفر، در این‌باره که من یك سیاهپوستم فکر نکرده بودم؛ همه‌اش در فکر معضلات نویسندگان چپ جوانی بودم که

11. Hudson River
12. Carnegie Hall

می‌شناختم. حالا که ایستاده بودم و تماشا می‌کردم که یك رفیق سفیدپوست با حرارت دربارهٔ رنگ پوست من با دیگری صحبت می‌کند حالم‌بهم می‌خورد. رفیق سفیدپوست برگشت.

به من گفت: «یك لحظه صبر کن، رفیق. برایت جایی پیدا می‌کنم.»

پرسیدم: «مگر قبلا پیدا نکرده‌اید؟ اینجور مسائل را باید از قبل حل کرد.»

با لحنی خودمانی اعتراف کرد که: «بله. ما چندتا نشانی اینجا داریم، ولی آدمهایش را نمی‌شناسیم. متوجه که هستی؟»

دندانهایم را به هم ساییدم و گفتم: «بله، متوجه هستم.»

بازویم را گرفت که مطمئنم کند: «ولی یك لحظه صبر کن. کاری برایت می‌کنم.»

سعی کردم صدایم از خشم نلرزد، گفتم: «ببین، زحمت نکش.»

گفت: «ای بابا، نه،» سرش را مصمم تکان داد: «مشکلی پیش آمده است و من حلش می‌کنم.»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «مشکل که این نباید باشد.»

سریع رفع و رجوع کرد که: «مقصودم این نبود.»

زیر لب گفتم، لعنت بر شیطان. چند نفر آن نزدیکی ایستاده و شاهد بودند که کمونیست سفیدپوستی تلاش می‌کند برای یك کمونیست سیاهپوست جایی برای خواب پیدا کند. از خجالت آب شده بودم. چند دقیقه بعد

کمونیست سفیدپوست خیس عرق و با چشمان ملتهب برگشت.

پرسیدم: «جایی پیدا کردی؟»

نفس‌زنان گفت: «نه، هنوز نه. یك دقیقه صبر کن. می‌خواهم به یکی که می‌شناسم تلفن کنم. می‌شود یك سکه برای تلفن بهم بدهی.»

گفتم: «فراموش کن.» پاهایم زیر بدنم تا می‌شد. «جایی پیدا می‌کنم. ولی می‌خواهم که چمدانم را تا بعداز جلسهٔ امشب یك جایی بگذارم.»

پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی می‌توانی جایی پیدا کنی؟» سعی می‌کرد در زنگ صدایش کورسوی امیدی حس شود.

گفتم: «البته که می‌توانم.»

همچنان نامطمئن بود. دلش می‌خواست به من کمك کند، ولی نمی‌دانست چطور. ساکم را در گنجه‌ای گذاشت و قفل کرد و من به پیاده‌رو رفتم، فکری بودم که «هارلم»[۱۳] کجاست، فکری بودم که آن شب را کجا بخوابم. قبل از ترك شیکاگو به هزاران دلیلی فکر می‌کردم که می‌خواستم برای ابقای باشگاههای جان رید ابراز کنم، ولی حالا ابقای آن باشگاهها به نظرم چندان مهم نمی‌آمد. در نیویورك، در پیاده‌رو، با پوستی سیاه ایستاده بودم، تقریباً بدون پول، و غرق تفکر بودم، اما نه در مسألهٔ جنبش ادبی چپ در ایالات متحده، بلکه در این مسأله که چگونه حمام کنم. معرفی‌نامه‌ام را به تالار کارنگی تحویل دادم. ساختمان مملو از آدم بود. همانطورکه به‌سخنرانیهای

---

۱۳. Harlem : محلهٔ سیاهپوستان نیویورك.

مبارزان گوش می‌دادم، فکری بودم که من آمده‌ام اینجا چه غلطی بکنم.

به پیاده‌رو رفتم و چهره‌های مردم را برانداز کردم. کمونیست سفیدپوستی که درصدد پیدا کردن جای خواب برای من بود به طرفم دوید.

«بالاخره جایی پیدا کردی؟»

گفتم: «نه.»

با غرور گفت: «خوب، این یك اسم و نشانی است. برو آنجا و برای امشب به تو جا می‌دهند.»

من، خوشحال از اینکه جایی را دارم شب بیتوته کنم، گفتم: «متشکرم.»

وقتی گردهمایی تمام شد، ساکم را از باشگاه پس گرفتم، و نشانی را در کوچهٔ تاریك «گرینویچ ویلیج»[14] پیدا کردم. در را زدم. مرد سفیدپوستی در را باز کرد، یك نظر به صورتم انداخت، بعد تقریباً در را بست، انگار که دارد با ناامیدی‌از خودش و خانه‌اش دفاع می‌کند.

از دهانش این کلمات بیرون ریخت: «چه می‌خواهی؟»

من دربارهٔ شخصی پرسیدم که نامش روی تکه کاغذی که دستم بود نوشته شده بود.

گفت: «اینجا نیستند.»

پرسیدم: «کی برمی‌گردند؟»

با تندی گفت: «نمی‌دانم.» در را کم‌کم بست.

راه افتادم. چطور می‌توانستم در خانه‌ای بخوابم که دیدن قیافهٔ من چنین وحشتی در چهرهٔ ساکنانش ایجاد می‌کرد؟ به باشگاه برگشتم و دیدم چند تا از رفقای

14. Greenwich Village

سفیدپوست اینجا و آنجا در پیاده‌رو ایستاده‌اند. به‌آنطرف خیابان رفتم که به آنها برنخورم. به یك روزنامه فروش نزدیك شدم. ساعت نزدیك سه بود.

پرسیدم: «هارلم کجاست؟»

به من زل زد. از کوره در رفتم.

فریاد زدم: «محض رضای خدا! من اینجا غریبه‌ام. دارم ازت می‌پرسم هارلم کجاست!»

مژه زد و جایی نامعلوم را نشان داد.

گفت: «از آنطرف.»

جهتی که نشانم داد کمکی به من نکرد. براه افتادم. به یك عضو باشگاه شیکاگو برخوردم.

پرسید: «هنوز جایی پیدا نکرده‌ای؟»

گفتم: «نه. دلم می‌خواهد هتلی، جایی بروم، اما راستش اصلا حالش را ندارم با یك منشی هتل سر رنگ پومتم بگومگو کنم.»

گفت: «لعنت بر شیطان. یك دقیقه صبر کن.»

منتظر ماندم و او تا سر پیچ رفت. بعد از چند دقیقه با زن سفیدپوست گنده و سنگینی برگشت. ما را به هم معرفی کرد.

زن گفت: «می‌توانی امشب منزل من بخوابی.»

با او به آپارتمانش رفتم و او مرا به شوهرش معرفی کرد. از آنها به خاطر مهمان‌نوازیشان‌تشکر کردم و رفتم که روی تختخواب سفری در آشپزخانه بخوابم. ساعت‌شش بیدار شدم، لباس پوشیدم، به در اتاقشان زدم و از آنها خداحافظی کردم. به پیاده‌رو رفتم، روی نیمکتی نشستم، قلم و کاغذ را از جیبم درآوردم و سعی کردم با عجله

دلایلی را که می‌خواستم در دفاع از باشگاههای جان رید بیاورم، یادداشت کنم. ولی باز دوباره مسألهٔ باشگاه به نظرم زیاد مهم نمی‌آمد. آنچه مهم بود این بود که: آیا یك سیاهپوست هرگز قادر خواهد بود در این کشور لعنتی با ارجی نصف ارج یك انسان زندگی کند؟

آنروز در تمام جلسات کنگره شرکت کردم، ولی آنچه که می‌شنیدم تأثیری بر من نداشت. آنشب هارلم را پیدا کردم و پیاده‌روهایی را طی کردم که زندگی سیاهان بر آن موج می‌زد. وقتی از عابران پرسیدم و به من گفتند که درواقع هیچ هتلی برای سیاهان در هارلم وجود ندارد حیرتزده شدم. همانطور راه می‌رفتم. بالاخره هتل بلند و تمیزی دیدم؛ آدمهای سیاه از در داخل و خارج می‌شدند. هیچ سفیدپوستی به چشم نمی‌خورد. با اعتماد به نفس وارد شدم و تعجب کردم که دفتردار سفیدپوستی پشت میز بود. مکثی کردم.

گفتم: «یك اتاق می‌خواهم.»

گفت: «اینجا نمی‌شود.»

پرسیدم: «مگر اینجا هارلم نیست؟»

گفت: «بله، ولی این هتل فقط برای سفیدپوستهاست.»

«هتل برای رنگین پوستها کجاست؟»

گفت: «می‌توانی به Y بروی.»

«کدام طرف است؟»

اشاره کرد و گفت: «برو به آن سمت.»

نیمساعت بعد به «انجمن مسیحی مردان جوان سیاه» ــ این ستون اصلی قوانین «جیم کروییسم» برای مردان جوان سیاه ــ رسیدم. اتاقی گرفتم، حمام کردم، و دوازده

ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دلم نمی‌خواست به کنگره بروم. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم: باید تنها براه بیفتم... باید یاد بگیرم که چطور دوباره...

لباس پوشیدم و در جلسه‌ای حضور یافتم که قرار بود تصمیم نهایی را دربارهٔ انحلال باشگاهها بگیرد. جلسه با شتاب شروع شد. نویسندهٔ کمونیستی نیویورکی تاریخ باشگاهها را بطور خلاصه گفت و پیشنهاد انحلال داد. بحث شروع شد و من بلند شدم و توضیح دادم که باشگاهها برای نویسندگان جوان چه معنایی دارد و تقاضای ابقای آنها را کردم. در میان سکوت جمع سر جایم نشستم. بحث تمام شده بود. رأی‌گیری شروع شد. اتاق پر شد از دستهایی که به علامت انحلال بالا رفته بودند. بعد می‌بایست آنهایی رأی می‌دادند که مخالف بودند و تنها دست من بالا رفت. می‌دانستم که این موضعی که من گرفته‌ام به مخالفت با حزب کمونیست تعبیر می‌شود، ولی فکر کردم: به جهنم...

نیویورك چیز جالبی را نوید نمی‌داد و صبح روز بعد به‌شهرم برگشتم.

حالا که دیگر باشگاهها منحل شده بود، از قید تمام ارتباطات حزبی رها شده بودم. از ترس آنکه مبادا توبیخ انضباطی شوم، در جلسات واحدم شرکت نمی‌کردم. گاه به گاه کمونیستی‌سیاهپوست ــ با بی‌اعتنایی به‌نظامنامه‌ای که امر به اجتناب از عناصر نامطلوب می‌کرد ــ به خانه‌ام می‌آمد و از اتهامات رایجی که کمونیستها علیه یکدیگر علم می‌کردند برایم خبر می‌آورد. با حیرت شنیدم که بادی

نیلسون به من برچسب «مأمور ارتجاع» زده است.

پرسیدم: «چرا این اسم را رویم گذاشته است؟»

به من گفت: «می‌گوید که تو یك خرده‌بورژوای منحط هستی.»

«یعنی چه؟»

به من گفت: «می‌گوید که تو داری حزب را با عقایدت فاسد می‌کنی.»

«چطور؟»

جوابی نداد. به این نتیجه رسیدم که رابطه‌ام با حزب تقریباً به انتها رسیده است؛ مجبور بودم آنرا ترك کنم. حملات شدیدتر می‌شد، و امتناع من از بروز هر عکس‌العملی نیلسون را تحریك می‌کرد که عبارات پوچ بیشتری را به کار بگیرد. مرا یك «روشنفکر حرامزاده»، «یك تروتسکیست مبتدی» نام نهادند؛ اظهار داشته بودند که من «بینش ضد رهبری» و «تمایلات اسرافیلی» دارم. این عبارت آخری به این معنا بود که کسی از مبارزهٔ زندگی کنار بکشد و خودش را فرشته‌ای لغزش‌ناپذیر بپندارد.

نمی‌توانستم براحتی این اتهامات را نادیده بگیرم، چون شکار دیوانه‌وار و جنون‌آمیز تروتسکیستها در تمام صفوف حزب جریان داشت. در اتحاد شوروی آدمهایی به خاطر تروتسکیست بودن تیرباران شده‌بودند، شبها بیدار می‌ماندم و فکری بودم که اگر در اتحاد شوروی زندگی می‌کردم چه بر سرم می‌آمد.

کار کردن تمام روز و نوشتن نیمی از شب باعث شد ناخوشی جدی ریوی مرا از پا بیندازد. مدام درد داشتم، نفسم بزحمت درمی‌آمد. دراز می‌کشیدم و زندگیی را که

در حزب گذرانده بودم مرور می‌کردم و آنرا ناخوشایند می‌یافتم. برایم روشن شد که جنگ دن کیشوت‌وارم برای نجات باشگاهها از واقعیت بـدور بوده است. بیشتر بـه خاطر خودم جنگیده بودم تا به خاطر باشگاهها. ولی مگر این کار غلط بود؟ دوباره به این نتیجه رسیدم که حزب را ترك کنم، چرا که عضویت در حزب از نظر عاطفی برایم گران تمام می‌شد.

در زمان مریضیم، یکروز صبح کسی به در زد. مادرم اد گرین را به خانه راه داد، همان مردی کـه می‌خواست بداند که من با موضوعاتی که از رفقا جمع‌آوری می‌کنم می‌خواهم چه کنم. همانطور کـه روی تخت دراز کشیده بودم به او خیره شدم و می‌دانستم که او مرا دشمن‌هوشمند و قسم‌خوردهٔ حزب‌می‌داند. تلخی تمام وجودم‌را فراگرفت.

بی‌تعارف پرسیدم: «چه‌می‌خواهی؟می‌بینی‌که‌مریضم.»

گفت: «از حزب برایت پیغامی دارم.»

من سلام نکرده بودم، و او هم چنین قصدی نداشت. او لبخند نزده بود، و من هم نزده بودم. با کنجکاوی به اتاق سردم نگاه می‌کرد.

به او پرخاش کردم: «این‌خانهٔ یك‌روشنفکر حرامزاده است.»

زل زده بود، مژه نمی‌زد. نمی‌توانستم تحمل‌کنم‌آنطور مثل سنگ آنجا بایستد. ادب معمول به من حکم کرد بگویم:

«بنشین.»

شانه‌هایش را راست گرفت.

«عجله دارم.» مثل یك افسر ارتش صحبت می‌کرد.

«چی می‌خواهی به من بگویی؟»

پرسید: «تو بادی نیلسون را می‌شناسی؟»

گفتم: «نه، اما درباره‌اش چیزهایی شنیده‌ام.»

مشکوک بودم. آیا این یک تلهٔ سیاسی است؟ آنها مرا زیر باران اتهامات بی‌اساس گرفته بودند و من حس می‌کردم میان ما هیچ زمینهٔ اعتماد مشترکی نمی‌تواند وجود داشته باشد. آیا سعی داشت کشف کند که من کسی را می‌شناسم که، از نظر سیاسی، نباید بشناسم؟ ولی، از اینها گذشته، بادی نیلسون عضو کمینترن بود. اما نکند بادی نیلسون بناگهان متهم به چیزی شده باشد و اد گرین می‌خواهد بداند که آیا من او را می‌شناسم یا نه؟

پرسیدم: «خوب، قضیهٔ بادی نیلسون چیست؟» نمی‌خواستم قبل از اینکه واقعیتی را که بناست با آن روبرو شوم بشناسم به چیزی اذعان کنم.

اد گرین گفت: «می‌خواهد تو را ببیند.»

راحت‌تر نفس می‌کشیدم. حالا دیگر نمی‌توانستم بی‌آنکه احساس ترس کنم با کمونیستها روبرو شوم.

همچنان مشکوک بودم، پرسیدم: «راجع به چی؟»

گفت: «می‌خواهد با تو راجع به کار حزبیت صحبت کند.»

گفتم: «من مریضم و تا خوب نشوم نمی‌توانم او را ببینم.»

اد گرین لحظه‌ای ایستاد، بعد روی پاشنهٔ پا چرخید و از اتاق بیرون رفت.

آیا می‌بایست بادی نیلسون را می‌دیدم؟ او مردی بود که معنای کمونیسم را برای سیاه امریکایی روشن کرده بود؛ در کرملین سخنرانی کرده بود؛ جلو خود استالین

حرف زده بود. پس شاید می‌توانست آن جنبه‌هایی از کمونیسم را، که مرا سردرگم کرده بود، برایم توضیح دهد. بهرحال تصمیم گرفتم که با او روبرو شوم و از او صریح و ساده سؤالاتی کنم و ببینم چه چیزی برای گفتن دارد.

وقتی ریه‌ام خوب شد، برای ملاقات با بادی نیلسون قراری گذاشتم. او مرد سیاهی بود کوتاه قد، آب‌زیرکاه، که همیشه لبخندی بر لب داشت با لبهای کلفت، و صورتی چرب و عرق‌کرده. عصبی بود و مراقب خود؛ انگار همیشه داشت هیجانی شدید را پنهان می‌کرد؛ جملاتش کوتاه‌بود و پر دست‌انداز، از شاخه‌ای به‌شاخه‌ای می‌پرید، انگار که ذهنش آزادانه و همراه با تداعی کار می‌کرد. از آسم رنج می‌برد و در مواقعی که آدم انتظار نداشت به خس خس می‌افتاد. گاه به گاه سیل کلماتش را قطع می‌کرد و با بطری ویسکی لبی تر می‌کرد. نصف دنیا را دیده بود و در صحبتش اشاره‌های مبهمی به شهرهای اروپایی می‌کرد. در آپارتمانش با او ملاقات کردم، بدقت به حرفش گوش دادم و دقیقاً وارسی‌اش کردم، چرا که می‌دانستم با یکی از رهبران کمینترن روبرو هستم.

با خس خس گفت: «سلام، رایت. چیزهایی راجع بهت شنیده‌ام.»

همانطور که داشتیم دست می‌دادیم به خنده افتاد، خنده‌ای بلند و به ظاهر بی‌دلیل؛ و همانطور که قاه قاه می‌خندید نمی‌دانستم که آیا شادیش به من مربوط می‌شود یا برای پنهان کردن دستپاچگیش است.

با زیرکی گفتم: «امیدوارم آنچه راجع به‌من شنیده‌اید

خوب باشد.»

دوباره خندید، مرا بـه طرف صندلی هدایت کـرد: «بنشین. بله، به من گفته‌اند که تو چیز می‌نویسی...»

گفتم: «سعی می‌کنم.»

خس‌خس‌کنان گفت: «تو می‌توانی بنویسی. من مقاله‌ات را در «نیو مسز» دربـارهٔ «جو لوئیس»[15] خواندم. جـالب بود... اولین برخورد سیاسی ما با ورزش بود. ها، ها...»

گفتم: «سعی می‌کنم که معنی تجربه‌هـای سیاهان را آشکار کنم.»

برای خوشایند من گفت: «ما به مردی مثل تو احتیاج داریم.»

منتظر ماندم. فکر می‌کردم با مردی اهل نظر روبرو خواهم شد، ولی او چنین آدمی نبود. پس شاید مرد عمل است؟ ولی این را هم نمی‌شد از وجناتش خواند. در هنگام صحبت، سعی کردم چهارچوب مرجع کلماتش را کشف‌کنم تا که بدانم چطور باید با او حرف بزنم.

یکدفعه گفت: «به‌من‌گفته‌اندکه تو دوست راس‌هستی.»

قبل از جواب تأمل‌کردم. او مستقیماً از من‌سؤال‌نکرده بود، بلکه به کنایه و غیر مستقیم به آن اشاره کرده بود. به خودم هشدار دادم که نباید فراموش کنم که دارم با یك عضو کمینترن حرف می‌زنم. به من گفته بودند که راس به اخراج به خاطر «ضدرهبری» بودن تهدید شده است؛ و اگر یك عضو کمینترن دارد از من می‌پرسد که آیا دوست مردی هستم که دارد اخراج می‌شود، دارد غیر مستقیم از من می‌پرسد که وفادار هستم یا نه.

---

15. Joe Louis

صادقانه گفتم: «راس در حقیقت دوست من نیست. ولی من او را خوب می‌شناسم؛ درواقع خیلی خوب.»

پرسید: «اگر دوست تو نیست، چرا او را به‌این خوبی می‌شناسی؟» می‌خندید تا تهدیدی را که در سؤالش بود بپوشاند.

به او گفتم: «داشتم گزارشی از زندگیش می‌نوشتم و شاید او را همانقدر می‌شناسم که دیگری را.»

گفت: «این را هم‌شنیده‌ام، رایت... ها ـ ها... خوب، بگذار دیك صدایت کنم، چطور است؟»

گفتم: «بفرمایید.»

گفت: «دیك، راس ملی‌گراست.» مکث کرد تا سنگینی این اتهام کاملا در من نفوذ کند. منظورش این بود که راس مبارزی افراطی است و بعد با صدایی کشدار که هم می‌خندید و هم متهم می‌کرد، گفت: «ما کمونیستها ملی‌گرایی سیاهان را در بوق و کرنا نمی‌دمیم.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

«ما نمی‌خواهیم روی راس تبلیغ بشود.» حالا دیگر داشت رك و راست حرفش را می‌زد.

گفتم: «من و شما راجع‌به‌دو چیز مختلف‌حرف می‌زنیم. انگار که شما نگران این هستید که من دارم راس را برای این معروف می‌کنم که مخالف سیاسی شماست. ولی من اصلا کاری به کار مسائل سیاسی راس ندارم. چون او یك نمونهٔ مشخص مهاجر سیاه بود مرا تحت تأثیر قرار داد. همین تازگی داستانی را فروختم که براساس واقعه‌ای بود که در زندگی او رخ داده بود.»

نیلسون به هیجان آمده بود.

پرسید: «چه واقعه‌ای؟»

گفتم: «دردسری که در سیزده سالگی برایش پیش آمد.»

صورتش برای یك لحظه بی‌حس ماند، بعد خندید.

شانه بالا انداخت و گفت: «راستش، من فکر کردم دردسر سیاسی بوده.»

توضیح دادم: «ولی من دارم به شما می‌گویم که در این مورد اشتباه می‌کنید. من نمی‌خواهم که با نوشتن با شما مبارزه کنم. هیچ نوع جاه‌طلبی سیاسیی ندارم. نمی‌خواهم که به هیچ رفیق مشخصی کمك کنم یا آسیبی برسانم. باید حرفم را باور کنید. دلم می‌خواهد زندگی سیاهان را ترسیم کنم.»

پرسید: «آیا کار نوشتنت دربارهٔ راس تمام شده‌است؟»

گفتم: «نه. از این فکر منصرف شدم. اعضای حزب ما به من مشکوك شدند و می‌ترسیدند حرف بزنند.»

خندید.

«دیك تو باید ما را بهتر بشناسی.» نیشش را باز کرد. «من از مقامات بالای حزب هستم. من این سوءتفاهم را برطرف می‌کنم»

گفتم: «من طالب یك حامی نیستم.»

نیشش باز شد، خس خس کرد و گفت: «منظورم این نیست. بفرما، دیك، لبی ترکن.»

«نه، متشکرم.»

«مشروب نمی‌خوری؟»

«بعضی وقتها.»

با بعضی آدمها می‌شود مشروب خورد و با بعضیها نمی‌شود. نیلسون از آنهایی بود که من نمی‌توانستم با

آنها مشروب بخورم. جرعه‌ای نوشید و بطری را سر جایش گذاشت؛ تند و هوشیار نگاهی به من انداخت. مضطرب بودم، ولی سخت مواظب رفتار خودم بودم.

شروع کرد: «دیك، ما کمبود نیرو داریم. با یك بحران جدی روبرو هستیم.»

گفتم: «حزب همیشه با یك بحران روبروست.»

لبخندش محو شد و به من زل زد.

پرسید: «تو که بدبین نیستی دیك، هان؟»

گفتم: «نه. ولی این حقیقت دارد. هر هفته، هر ماه بحرانی هست.»

با خنده گفت: «تو آدم جالبی‌هستی،» دوباره خس‌خس کرد: «ولی ما کاری داریم که باید انجام بدهیم. داریم کارمان را دگرگون می‌کنیم. حالا فاشیسم خطر عمده‌است، خطری برای همهٔ مردم.»

گفتم: «می‌فهمم.»

غیرمنتظره‌گفت: «انگار همین‌چند وقت‌پیش نیویورك رفته بودی.»

«بله.»

«با هیچکدام از رهبران حزب صحبت کردی؟»

«نه.»

«با هیچکس دربارهٔ کارت در اینجا حرف نزدی؟»

به او خیره شدم. آیا می‌خواست بفهمد که من هیچیك از اتهامات او را برای یکی از رهبران حزب در کشور نقل کرده‌ام یا نه؟ آیا می‌خواست بفهمد که من از نظر سیاسی دارای چنان روابط پرنفوذی هستم که بتوانم برایش دردسر درست کنم؟

گفتم: «بهتان که گفتم من هیچ نوع جاه‌طلبی سیاسیی ندارم.»

گفت: «بله. آنها می‌گویندکه تو نمی‌خواستی باشگاهها منحل شوند.»

حقیقت را گفتم: «نه، نمی‌خواستم. فکر می‌کردم که زیر پای بهترین نویسندگان حزب خالی می‌شود.»

از آسم به خس‌خس افتاد. جریان صحبت را عوض کرد، گفت: «ما باید فاشیستها را شکست بدهیم. ما راجع به تو بحث کرده‌ایم و تواناییهایت را می‌شناسیم. دلمان می‌خواهد با ما کار کنی. ما باید راه باریکهٔ فعالیتمان را چنان وسعت دهیم تا پیغاممان به کلیساروها، دانشجویان، باشگاهیها، حرفه‌ایها، طبقهٔ متوسط و... برسد.»

با آرامی گفتم: «به من تهمتهایی زده‌اند. آیا این‌است طریق وسعت دادن به آن راه باریکه؟»

با خنده گفت: «آنرا فراموش کن.»

منکر تهمتها نشده بود. این بدین معنا بود که اگر من از او اطاعت نکنم، تهمت‌زنی دوباره شروع خواهد شد.

رك و راست گفتم: «نمی‌دانم می‌توانم خودم را با این مسائل منطبق کنم یا نه.»

گفت: «برای اینکه اعتمادمان را به تو نشان دهیم می‌خواهیم کاری مهم به تو محول کنیم.»

«از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

«از تو می‌خواهیم کمیته‌ای علیه بالا رفتن هزینهٔ زندگی تشکیل دهی...»

با حیرت گفتم: «بالا رفتن هزینهٔ زندگی؟ من که در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

گفت: «آسان است. می‌توانی یاد بگیری.»

من به نیمه‌های یك رمان رسیده بودم و او مرا از آن بازمی‌داشت تا قیمت نخود لوبیا را فهرست کنم. فکر کردم، زیاد برایش مهم نیست که من می‌خواهم چه کاری بکنم.

گفتم: «رفیق نیلسون، نویسنده‌ای که هیچ چیزی که به زحمتش بیرزد ننوشته است مشکوك‌ترین آدمهاست. حالا، من در این رده هستم. با این وصف فکر می‌کنم می‌توانم بنویسم. نمی‌خواهم الطاف بخصوصی شامل حالم شود، ولی من در نیمه‌های کتابی هستم که امیدوارم ظرف شش‌ماه یا بیشتر تمامش کنم. بگذارید متقاعد شوم که آرزوی نوشتنم خیالی خام است و بعد تمام راه را با شما خواهم بود.»

گفت: «حزب نمی‌تواند صبر کند. وقت برای نوشتن پیدا می‌کنی.»

با به خاطر آوردن اینکه حزب به او پول می‌داد تا با من صحبت کند، گفتم: «من روزها برای گذران زندگی کار می‌کنم.»

گفت: «ببین، ما می‌خواهیم تو را یك رهبر توده‌ای کنیم.»

«اما اگر من آن خمیره را نداشته باشم چی؟»

خندید. حتی یك کلمه از حرفهایی را که زده بودم جدی نگرفته بود. صحبتمان یك بازی بود، او سعی داشت مرا مجاب کند. به احساسات دیگران هیچ اهمیتی نمی‌داد.

گفت: «دیك،» روی صندلیش چرخید و دستش را

طوری حرکت داد انگار بخواهد حشره‌ای مزاحم را براند، «تو باید توده‌های مردم را...»

گفتم: «شما بعضی از کارهای مرا دیده‌اید. آیا این کار خودش به تنهایی کافی نیست که به من این حق داده شود که مهلتی بخواهم؟»

گفت: «حزب کاری به احساسات تو ندارد.»

تمام و کمال حرفم را زدم: «شاید من به حزب تعلق ندارم.»

خس‌خس‌کنان گفت: «اوه، نه! این حرف را نزن.» به من نگاه کرد. «تو خیلی رکی.»

گفتم: «من چیزها را آنطور که حس می‌کنم می‌گویم. می‌خواهم رك و پوست کنده با شما حرف بزنم. من درحزب با مشکلات دیوانه‌کننده‌ای روبرو بوده‌ام.»

خندید و سیگاری روشن کرد.

سر تکان داد، گفت: «دیك، مشکل تو این است که زیادی‌با هنرمندان‌سفیدپوست‌نورث‌ساید دمخور بوده‌ای... حتی مثل آنها حرف می‌زنی. تو باید مردم خودت را بشناسی.»

برایم روشن شد که هرگز نمی‌توانم درست و حسابی با او حرف بزنم، گفتم: «فکر می‌کنم آنها را می‌شناسم. من به سه چهارم از خانه‌های سیاهان ساث‌ساید رفت و آمد داشته‌ام...»

گفت: «ولی باید با آنها کار کنی.»

گفتم: «من داشتم با راس کار می‌کردم تا آنکه به من مشکوك شدند که مبادا جاسوس باشم.»

سکوت برقرار شد. زنگ در به صدا درآمد و او

همسرش را وارد اتاق کرد، زنی بود جذاب، سیاه مو و سفید پوست اروپایی با کتابی زیر بغل. با لبخند پت و پهنی جلو آمد. نیلسون ما را به هم معرفی کرد.

پرسیدم: «چه دارید می‌خوانید؟»

با اشتیاق کتاب را نشان داد و گفت: «یکی‌از افسانه‌های دراکولا. می‌دانی، دیك، من و تو باید فرهنگ‌سیاهان ساث‌ساید را بسازیم.»

من، که نمی‌دانستم افسانهٔ دراکولا چه ارتباطی می‌تواند با فرهنگ سیاهان داشته باشد، گفتم: «همین‌حالا داشتم از نیلسون می‌خواستم برای این کار به من مهلتی بدهد.»

نیلسون به همسرش گفت: «من از او می‌خواهم که علیه گرانی سازماندهی کند، ولی او دارد کتابی می‌نویسد...»

خیلی راحت یك راه حل زبانی برای مشکل من پیدا کرد و گفت: «این نباید مانع کار کتابش شود.»

گفتم: «من روزها کار می‌کنم.»

با راحتی گفت: «اوه، وقتش را پیدا می‌کنی.»

اتاق را ترك کرد و سکوت برقرار شد. کلمهٔ بعدی قرار بود از طرف عضو کمینترن گفته شود. حالا جدی حرف می‌زد: «دیك، حزب تصمیم گرفته است که تو باید این کار را قبول کنی.»

ساکت ماندم. معنای حرفی را که زده بود می‌فهمیدم. رأی حزب مهمترین دستوری بود که یك کمونیست ممکن بود از حزب دریافت کند، و زیر پا گذاشتن این رأی، زیر پا گذاشتن قدرت اجرایی حزب بود. با کمال میل در اصول

با این مسأله موافق بودم، چرا که می‌دانستم تا طبقهٔ کارگر به وحدت عمل نرسد هرگز نمی‌تواند ابزار قدرت سیاسی را فراهم کند. آنها که برای قرنها تحت ستم بوده‌اند، تك افتاده، ناامید، فاسد و منحرف شده بودند، بدبین بودند ــ همانطور که من زمانی بودم ــ و روش کمونیستها برای اتحاد از نظر تاریخی تنها وسیله برای رسیدن به انضباط بود. خلاصه اینکه نیلسون رك و راست از من پرسیده بود که آیا یك کمونیست هستم یا نه. من می‌خواستم یك کمونیست باشم، ولی کمونیستی به روش خودم. دلم می‌خواست به احساسات مردم شکل دهم، دلهاشان را بیدار کنم. ولی نمی‌توانستم این را به نیلسون بگویم؛ باعث می‌شد فقط خس‌خس کند.

پیشنهاد کردم که: «من کمیته را تشکیل می‌دهم و آنرا به کس دیگری می‌سپارم.»

پرسید: «تو نمی‌خواهی این کار را بکنی؟»

محکم گفتم: «نه.»

به من پرید: «تو با میل و رغبت برای سازماندهی نویسندگان سفیدپوست کار می‌کردی.»

گفتم: «آدمهایی را که درك می‌کردم سازمان می‌دادم.»

«پس دلت می‌خواهد در ساث ساید چکار کنی؟

گفتم: «دلم می‌خواهد هنرمندان سیاهپوست را سازمان بدهم.»

گفت: «ولی حالا حزب احتیاجی به این کار ندارد.»

بلند شدم، می‌دانستم که او هیچ قصد ندارد که بعد از اینکه کمیته را تشکیل دادم بگذارد بروم. دلم می‌خواست به او بگویم که دیگرکاری ندارم ولی‌آمادگی این‌را نداشتم

که مسائل را راست و ریست کنم. بیرون آمدم، عصبانی از دست‌خودم، از دست او، از دست‌حزب. خوب، من‌دستور حزب را زیر پا نگذاشته بودم، ولی آن را کاملا قبول نکرده بودم. طفره رفته بودم، سعی داشتم فرصت نوشتن داشته باشم، فرصت فکر کردن.

دوباره به‌خودم‌گفتم‌که‌باید رها کنم،ولی‌نمی‌توانستم. می‌دانستم که نیلسون یك رهبر نیست. ذهنش زیادی‌خشك بود، زیادی محدود بود. در او اثری از درك زندگی یا سیاست ندیده بودم. با تعارف کردن مشروب سعی کرد به من نزدیك بشود و وقتی با این کار موفق نشد مرا تهدید کرد؛ چاپلوسی را امتحان کرد، و وقتی با این کار موفق نشد به کنایه از اخراج حرف زد. اگر من در اشتباه بودم، مطمئناً او مرا متقاعد نکرده بود. آخر کار تصمیم گرفتم برای یك ماه کار کنم، بعد پیشنهاد اصلیم را به رخش بکشم.

کارم این بود که در جلساتی که تا پاسی از شب ادامه داشت حضور یابم، در مباحثات شرکت کنم، یا اینکه خودم را با دیگر کمونیستها کاملا وقف هدایت مردم ساث ساید کنم. ما در مورد وضعیت مسکن بحث می‌کردیم و در مورد اینکه به چه وسایلی می‌توان مقامات شهر را وادار کرد که به گفت و شنود آزادی راجع به وضعیت سیاهان تن در دهند. با دندان قروچه قیمت روزانهٔ گوشت خوك را جدول‌بندی می‌کردم و مشتاق بودم که به خانه بروم و بنویسم. می‌دانستم که گوشت خوك مایحتاج اولیهٔ زندگی است، ولی ترجیح می‌داد که یك نفر دیگر نمودار بالا و پایین رفتن قیمت آن را تهیه کند.

نیلسون باهوش‌تر از من بود و قبل از من برگ برنده‌اش را رو کرد. یك شب به من خبر رسید که نیلسون و یك «دوست» را ملاقات کنم. وقتی به هتلی در ساث‌ساید رسیدم مرد زرد چهرهٔ کوتاه قدی را دیدم که مثل ناپلئون حرکت می‌کرد. عینکی بود، لبهای گوشتالودش را مدام بهم می‌فشرد، انگار همیشه در فکر فرو رفته باشد. با تکبر راه می‌رفت. آهسته و دقیق حرف می‌زد، سعی داشت به هر کلمه‌اش باری دهد بیش از آنچه کلمات بتوانند بر دوش بگیرند. با لحن قلمبه سلمبه از مسائل پیش پا افتاده حرف می‌زد. گفت اسمش «اسمیت»[16] است، از واشنگتن آمده، و قصد دارد در مملکت سازمانی سراسری در میان سیاهان تشکیل دهد که تمام مؤسسات موجود سیاهان را برای نیل به وحدت‌عملی وسیع بصورت فدرال درآورد. هر سه نفرمان روبروی هم پشت میزی نشستیم. دیگر لبخندی در کار نبود. می‌دانستم که پیشنهاد دیگر، یعنی آخرین پیشنهاد، قرار است به‌من داده‌شود، و اگر آنرا قبول‌نکنم، جنگی علنی آغاز خواهد شد.

اسمیت ناگهان به‌طرزی نمایشی پرسید: «رایت، خوشت می‌آید به سوییس بروی؟»

گفتم: «خوشم می‌آید. ولی حالا خیلی کار سرم ریخته است.»

نیلسون گفت: «می‌توانی آنرا ول کنی. این کار مهم است.»

پرسیدم: «در سوییس چه کاری باید بکنم؟»

اسمیت گفت: «تو به عنوان نمایندهٔ جوانان می‌روی.

16. Smith

از آنجا می‌توانی به اتحاد شوروی بروی.»

با صداقت گفتم: «با اینکه خیلی دلم می‌خواهد، متأسفانه نمی‌توانم این کار را بکنم. واقعاً نمی‌توانم کتابی را که الان دارم می‌نویسم ول کنم.»

نشسته بودیم و در سکوت سیگار می‌کشیدیم و بهم نگاه می‌کردیم.

از اسمیت پرسیدم: «نیلسون به شما گفته است که قصد من چیست؟»

اسمیت جواب نداد. مدتی طولانی به من خیره شد، بعد کلمات را تف کرد:

«رایت، تو یك احمقی!»

بلند شدم. اسمیت‌رویش را از من برگرداند. یك‌کلمهٔ دیگر کافی بود تا مرا عصبانی کند و من مشتم را حوالهٔ صورتش کنم. نیلسون مثل گوسفند می‌خندید، خس‌خس می‌کرد.

می‌لرزیدم، پرسیدم: «آیا این کارتان لزومی داشت؟»

ایستاده بودم و بیاد آوردم‌که چطور، در جوانیم، اگر کسی چنین چیزی به من گفته بود آنقدر می‌جنگیدم تا خون براه بیفتد. ولی حالا یك مرد بودم و مسلط بر خشمم. قادر بودم غلیان احساساتم را مهار کنم. کلاهم را به‌سر گذاشتم و به طرف در راه افتادم. به خودم گفتم، خونسرد باش. نگذار مهار از دستت در برود.

گفتم: «دیگر خداحافظ.»

پیاده به خانه رفتم. تصمیمم را گرفته بودم. در جلسهٔ بعدی واحد شرکت‌می‌جویم و کناره‌گیریم را اعلام می‌کنم، به رفقا می‌گویم که همچنان به برنامهٔ عقیدتی حزب

وفادارم، ولی نمی‌خواهم که تصمیمات حزب بیش از این دست و پا گیرم شود.

در جلسهٔ بعدی واحد شرکت کردم و برای صحبت نوبت خواستم، که بلافاصله قبول شد. نیلسون آنجا بود. ایوانز آنجا بود. اد گرین آنجا بود. وقتی نوبت من شد، بلند شدم و گفتم:

«رفقا، در دو سال گذشته من هر روز با بیشتر شماها کار کرده‌ام. برغم این مسأله، مدتی است که خود را در وضعیت مشکلی در حزب می‌بینم. آنچه این مشکل را پدید آورده داستان درازی دارد که علاقه‌ای ندارم حالا بازگو کنم؛ هیچ کمکی به کسی نمی‌کند. ولی با صداقت به شما می‌گویم که فکر می‌کنم راه حلی برای مشکلم پیدا کرده‌ام. امشب اینجا می‌خواهم پیشنهاد کنم که نامم از فهرست اسامی اعضای حزب حذف شود. گفتن این حرف نشانهٔ اختلاف در ایدئولوژی نیست. خیلی ساده‌است، نمی‌خواهم بیش از این تصمیمات حزب دست و پا گیرم شود. دوست دارم در آن تشکیلاتی که حزب در آنها نفوذ دارد همچنان عضویت داشته باشم، و برنامهٔ حزب را در آن تشکیلات خواهم پذیرفت. امیدوارم سخنان من درست به همان معنا که بکار بردم تلقی شود. شاید در آینده زمانی بخواهم با رهبران حزب ملاقات و صحبت کنم که ببینم چه وظایفی را می‌توانم به بهترین وجه انجام دهم.»

در سکوتی عمیق سر جایم نشستم. منشی سیاهپوست جلسه وحشتزده به نظر می‌آمد، به نیلسون، ایوانز و اد گرین نگاه می‌کرد.

بالاخره منشی گفت: «کسی راجع به سخنان رفیق رایت

حرفی دارد؟»

نیلسون گفت: «پیشنهاد مـی‌کنم بحث دربارهٔ سخنان رایت به تعویق بیفتد.»

با یك رأی‌گیری‌سریع پیشنهاد نیلسون تصویب‌شد. به دور و برم در اتاق ساکت نگاه کردم، بعد کلاهم‌را برداشتم و بلند شدم.

گفتم: «حالا می‌خواهم بروم.»

کسی چیزی نگفت. به طرف در رفتم و به درون شب، و انگار که بار سنگینی از دوشم بـرداشته شده بود، آزاد بودم. و این کار را رك و راست و شایسته‌انجام‌داده بودم. تندی نکرده بودم. نگذاشته بودم کار به بگو مگو یکشد. به هیچکس حمله نکرده بودم. هیچ چیزی را رد نکرده بودم. همانطور که خیابانهای شب گرفته‌را پشت سر می‌گذاشتم، به‌یاد آوردم‌که‌چطور در «جکسون»[17]، میسی‌سی‌پی، از سینما پول دزدیدم؛ چطور پنجره را بازکردم و تفنگ‌را دزدیدم؛ چطور در انبار دانشکده را شکستم و قوطیهای مربای میوه را دزدیدم؛ به یاد آوردم که چطور وقتی می‌خـواستم در ممفیس کارم را ول کنم و به شیکاگو بیایم به‌رئیس دروغ گفتم؛ چطور به آقای هافمن دروغ گفتم؛ چطور وقتی در ممفیس کتاب برای مطالعه می‌خواستم نوشته‌های جعلی به کتابخانه دادم. ولی من عوض شده بودم؛ اکنون نشانی‌از آن هراسها، نشانی از آن‌سائقه‌های افسار گسیختهٔ غریزی در وجودم نبود. من فقط با رفقایم روبرو شدم، آنچه را فکر می‌کردم به زبان آوردم و کار را همانجا تمام کردم.

حزب کمونیست نمی‌توانست بگوید که من یك دشمنم،

17. Jackson

که به آنها حمله کرده‌ام. یك تروتسکیست یا کسی که قصد دارد در حزب کمونیست خرابکاری یا ایجاد شکاف کند، در تشکیلات می‌ماند تا بهتر مبارزه و کارشکنی کند. ولی من فقط تقاضا کرده بودم که آزاد باشم، هیچکس را متهم و و چیزی را محکوم نکرده بودم. به خودم گفتم شاید وقتی حزب کمونیست رشد کند، وقتی بتواند بدور از این شیوه‌های ترور، تهدید، توبیخ، پرخاش و سوءظن کار کند، دوباره برگردم...

آه، خدایا... چه ساده دل بودم! جوان بودم و لبریز از اعتماد به نفس. فکر می‌کردم نیرویم بی پایان است. با ظرافت فراوان مشکلی را حل کرده بودم که برای مدتی طولانی نگرانم کرده بود، و حالا فکر می‌کردم می‌توانم نیرویم را معطوف نوشتن کنم و خودم را توجیه کنم. آنشب نمی‌دانستم که از آن حزب سیاسی که بدان وابسته بودم چه کم می‌دانم. ولی خیلی زود فهمیدم، فهمیدم که انگیزه‌هایم چه ساده بود، نگاهم چقدر پراعتماد بود، چشمانم چه گشاده و معصوم بود، گرد و باز و شبنم‌زده همچون گل نیلوفر...

شب بعد دو کمونیست سیاهپوست به خانه‌ام آمدند. تظاهر می‌کردند که از آنچه در جلسهٔ واحد رخ داده است بی‌خبرند. با صبر برایشان توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است.

«داستان تو با آنچه که نیلسون گفته فرق‌می‌کند،» با گفتن این حرف هدفشان از ملاقات روشن شد.

پرسیدم: «و نیلسون چه می‌گوید؟»

«می‌گوید که تو با یك‌گروه تروتسکیستی رابطه‌داری، و از بقیهٔ اعضای حزب تقاضا کرده‌ای که همراه تو حزب را ترك کنند...»

نفسم بند آمد: «چی؟ این حقیقت نـدارد. من تقاضا کردم اسمم را از حزب خط بـزنند. هیچ نظـری سیاسی نداشتم.» نشسته بودم، فکر می‌کردم که این چـه معنایی دارد؟ «ببینید، شاید باید قطع رابطه‌ام را با حزب یکسره کنم. اگر نیلسون بخواهد این کارها را بکند، من استعفا می‌دهم...»

به من گفتند: «تو نمی‌توانی استعفا بدهی.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

گفتند: «هیچکس نمی‌تواند از حزب کمونیست استعفا بدهد.»

به آنها نگاه کردم و خندیدم.

گفتم: «مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنید.»

آنها گفتند: «اگر استعفا بدهی، نیلسون علناً تـو را اخراج می‌کند، زیر پایت را خالی می‌کند. اگـر در اینجا کسی مثل تو در ساث‌ساید حزب را ترك کند مـردم فکر می‌کنند یك جای کار می‌لنگد.»

عصبانی بودم. آیا حزب اینهمه ضعیف بود و نامطمئن به خود که نمی‌توانست آنچه را در جلسهٔ واحد گفته بودم بپذیرد؟ این شیوه‌ها دستپخت چه کسی بـود؟ بعد ناگهان فهمیدم. اینها شیوه‌های سری و زیرزمینی جنبش سیاسی کمونیستهای تحت تسلط تزارهای روسیهٔ قدیم بود! حزب کمونیست فکر می‌کرد باید مرا ترور شخصیت کند، فقط به این خاطر که من نمی‌خواستم تصمیمات حـزب دست و

پا گیرم شود. حالا می‌دیدم که رفقایم دارند نقشی را در یك رؤیا بازی می‌کنند که هیچگونه ارتباطی بـا واقعیت محیط زندگیشان ندارد.

گفتم: «پس به نیلسون بگویید که اگـر با من بجنگد مطمئن باشد که من هم با او خواهم جنگید. اگر این قضیهٔ لعنتی را همینجا ول کند، که چه بهتر. اگر فکر می‌کند من علناً با او نخواهم جنگید، مغزش معیوب است!»

نمی‌توانستم بدانم آیا نظرم به گوش نیلسون رسیده است یا نه، ولی هیچ جنجال علنی علیه من براه نیفتاد. اما در سطوح مختلف خود حزب طوفانی براه افتاد و بـه من انگ خائن، آدم بی‌ثبات، و آدمی کـه ایمانش را از دست داده است زدند.

چه تجربـهٔ عجیب و غریبی بـود! هیچگاه در حـزب کمونیست جا نیفتادم. همیشه فکر می‌کردم آنجا امکـانی وجود دارد، ولی هیچوقت کاملا از انگیزه‌های مردمی که با آنها کار می‌کردم مطمئن نشدم و انگار که آنها هم هرگز از انگیزه‌های من مطمئن نبودند. رفقایم مرا، خانواده‌ام را و دوستانم را می‌شناختند، آنها، خدا عـالم است، فقر دردناك مرا می‌شناختند. ولی‌هرگز نتوانستند بر ترسشان از نوع عمل و طرز زندگی یك انسان منفرد غلبه کنند، فردیتی که زندگی با خون و گوشت من عجین کرده بود.

حالا دیگر از رفقا تا آنجا که می‌شد پرهیز می‌کـردم؛ و، همانطور که تماس من با حزب قطع می‌شد، خیلـی از سیاهان جوان دیگر ساث ساید برای اولین بار داشتند به حزب می‌پیـوستند. گسترش فعالیت حزب بـا خط مشی «جبههٔ خلق» فرصتهای زیادی به سیاهان جوانی می‌داد که،

به‌واسطهٔ نژاد و موقعیتشان، زندگی‌درب‌وداغانی داشتند. دعوت رفتن به‌سوییس‌را به‌عنوان نمایندهٔ جوانان، که من رد کرده بودم، جوان سیاهپوستی پذیرفت که با حزب کمونیست و آرمانهایش جنگیده بود تا اینکه دیده بود فرصت سفری به اروپا برایش پیش آمده است.

ازطرف مسؤولان خیریه از «باشگاه پسران ساث‌ساید» به عنوان مسؤول تبلیغات به «تئاتر فدرال سیاهان»[18] منتقل شدم. روزهایی بود که دلم سخت هوای آن تحلیلهای معمولی را می‌کرد که در میان رفقا رد و بدل می‌شد، ولی هروقت خبری از زندگی درونی حزب می‌شنیدم، حاکی از اتهام و رد اتهام، کینه و کینه کشی بود. خوشحال بودم که از حزب بیرون آمده‌ام. انگار همهٔ نیرویش مصروف جنگ میان دسته‌بندی‌ها می‌شد، مصروف تعریفهای موشکافانهٔ سیاسی.

تئاتر فدرال سیاهان، که تبلیغاتش برعهدهٔ من بود، یك سلسله نمایشهای معمولی بر پرده آورده بود، که همهٔ آنها به «سبك سیاهان» با صحنه‌های جنگل، ترانه‌های مذهبی‌سیاهان، و غیره اجرا می‌شد. مثلا، کارگردان تئاتر، زن لاغر سفیدپوستی که شبیه یك مبلغ مذهبی مسن بود، نمایشنامه‌ای را انتخاب می‌کرد که مربوط به قرون وسطی بود و تمام شخصیتهایش سفیدپوست بودند و آنرا با ته رنگ افریقایی مطابق زندگی سیاه جنوبی بازنویسی می‌کرد. نمایشنامه‌های معاصر را که با واقع‌بینی به زندگی سیاهان می‌پرداختند به بهانهٔ بحث‌انگیز بودن رد

18. Federal Negro Theatre

می‌کرد. حدود چهل بازیگر زن و مرد سیاهپوست در تئاتر بودند که‌این‌طرف و آن‌طرف لم می‌دادند، مشتاق و غرغرو بودند و نمی‌دانستند با خودشان چه کار کنند.

فکر کردم چه استعدادهایی که به هدر نمی‌رود. موقعیتی وجود داشت که می‌شد نمایشنامهٔ سیاهپوستی با ارزشی به صحنه بیاید، اما هیچ‌کس به این صرافت نمی‌افتاد. وضع‌را بررسی‌کردم، بعد موضوع‌را با دوستانم که در «ادارهٔ کار و پیشرفت»[۱۹] با نفوذ بودند مطرح‌کردم. از آنها خواستم که زن سفید پوست را ــ با آن نظریه‌های عجیب و غریب زیبایی‌شناسیش ــ با کسی عوض کنند که سیاهان و تئاتر را بشناسد. به‌من قول‌دادند که اقدام‌کنند.

ظرف یك ماه زن کارگردان سفیدپوست منتقل شد. از ساث ساید به لوپ انتقالمان دادند و در یك تئاتر درجهٔ یك مستقر شدیم. چارلز دوشایم[۲۰]، یهودی با استعدادی را برای کارگردانی پیشنهاد کردم و پذیرفته شد. در طی مباحثات فراوان با دوشایم برای او روشن کردم که‌به‌نظر من چه کارهایی می‌توان‌کرد. اصرار داشتم که کار اولمان اعلان سه نمایش تك پرده‌ای باشد، که یکی از آنها «سرود آفتاب طالع»[۲۱] کار «پل گرین»[۲۲] بود، نمایشنامه‌ای جدی،

---

۱۹. (W.P.A) Work Progress Administration : دولت امریکا در دههٔ ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۹ این اداره را تأسیس کرد تا با دادن کار به هنرمندان مختلف هم آنان را به کاری جمعی در رشته‌های مختلف هنری و ادبی جلب کند و هم منبع درآمدی برای آنان باشد؛ مثلا نقاشها به نقاشیهای دیواری می‌پرداختند و نویسندگان کتابهای راهنمای جهانگردی برای ایالات مختلف تهیه می‌دیدند ــ م.

20. Charles Desheim
21. *Hymn to the Rising Sun*
22. Paul Green

شاعرانه و قوی که به وضعیت محکومان به‌زنجیر کشیده[۲۳] در جنوب می‌پرداخت.

خوشحال بودم، بالاخره به جایی رسیده بودم که پیشنهادی بکنم و آن را به مرحلهٔ عمل درآورم. متقاعد شده بودم که بخت یارمان شده است تا تئاتر اصیل سیاهان را بنیاد کنیم. همه را به جلسه‌ای دعوت کردم و دوشایم را به همکاران سیاهپوستم معرفی کردم. به آنها گفتم که او مردی است که تئاتر را می‌شناسد و آنها را به طرف نمایشهایی جدی‌رهنمون‌خواهد شد. دوشایم سخنانی‌ایراد کرد که در آن گفت که او در تئاتر حضور نیافته تا آنرا اداره کند، بلکه به این منظور آمده که به‌سیاهان کمک‌کند که آنرا اداره کنند. آنقدر ساده و روان صحبت کرد که آنها بلند شدند و برایش کف زدند.

بعد من با غرور نسخه‌هایی از «سرود آفتاب طالع» پل گرین را میان همهٔ اعضای همکار توزیع کردم. دوشایم به هرکس قسمتی را برای روخوانی محول‌کرد. من نشستم تا از هنر متعالی تئاتر سیاهان لذت ببرم. ولی یك جای کار عیب داشت. سیاهان‌در خواندن‌جملاتشان لکنت داشتند و تپق می‌زدند. سرانجام همه از خواندن دست کشیدند. دوشایم وحشت کرده بود. یکی از هنرپیشگان سیاه بلند شد.

آغاز سخن کرد: «آقای دوشایم، ما فکر می‌کنیم که این نمایشنامه دور از نزاکت است. ما دوست نداریم جلو

---

۲۳. chain gang : در ایالات جنوبی امریکا مرسوم‌بودکه محکومان را، درحالی‌که پاهایشان با زنجیر به هم متصل بود، گروه‌گروه برای رفتن به سر کار اجباری از خیابانها عبور دهند ـ م.

تماشاچیان امریکایی در نمایشی مثل این بازی کنیم. فکر نمی‌کنیم یك چنین شرایطی در جنوب وجود داشته باشد. من در جنوب زندگی می‌کردم و هرگز محکومین به زنجیر کشیده ندیدم. آقای دوشایم، ما نمایشی می‌خواهیم که باعث شود مردم دوستمان بدارند.»

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، گمان کرده بودم که هر بازیگر سیاهی در آرزوی کار هنری برجسته در تئاتر امریکاست، گمان کرده بودم که از کلیشهٔ دلقکها، مومیایی‌ها، تیغ، طاس، هندوانه و مزارع پنبه شرمگین است... و حالا آنها داشتند به رئالیستی بودن نمایش اعتراض‌می‌کردند. سعی‌کردم از نمایش دفاع‌کنم و باران سؤال بر سرم ریخت.

دوشایم از آنها پرسید: «چه جور نمایشی دلتان می‌خواهد؟»

نمی‌دانستند. به دفتر رفتم و سوابقشان را پیدا کردم و فهمیدم که بیشتر آنها زندگیشان را به بازی در نمایشهای‌پر رقص و آواز آبکی‌گذرانده‌اندو فکر می‌کردم که در آن نمایشها به این خاطر بازی کرده‌اند که تئاتر معقول برایشان قدغن شده است، فکر می‌کردم که آنها تا سرحد مرگ از این فکر که در نمایشی ظاهر شوند که مردم خوششان نیاید وحشت دارند، گرچه مخاطبانشان را نمی‌شناسند و وسیله‌ای هم برای درك خوش‌آمدن یا نیامدن آنها در دست ندارند.

فکر می‌کردم ــ ولی فقط بطور موقت ــ که شاید سفیدپوستان حق دارند که می‌گویند سیاهان بچه‌اند و هرگز بالغ نخواهند شد. دوشایم به اطلاع همکارانش

رساند که هر نمایشی که آنها دوست دارند تهیه خواهد کرد، و آنها مثل مـوشهای وحشتزده نشسته بودند. حتی قادر نبودند برای بیان امیال مبهمشان کلمه‌ای بیابند.

چند روز بعد صبح که به تئاتر رسیدم، وقتی شنیدم گروه طوماری تهیه کرده و در آن خواستار اخراج دوشایم شده است وحشت کردم. از من خواستند طومار را امضا کنم و من امتناع کردم.

از آنها پرسیدم: «شما دوستانتان را نمی‌شناسید؟»

به من زل زدند. دوشایم را به تئاتر خواستم و باهم بحث داغی داشتیم.

پرسید: «من چکار باید بکنم؟»

گفتم: «با آنها صمیمی شو. بگذار بفهمند که این حق آنهاست که برای رفع مشکلشان طومار تهیه کنند.»

دوشایم نصیحت مرا منطقی دانست و بنابراین گروه را جمع کرد و به آنها گفت که این حق آنهاست که اگـر می‌خواهند علیه او طومار تهیه کنند، ولی او فکر می‌کند که هر سوءتفاهمی‌را که‌بین‌آنها وجود دارد می‌توان بطور مسالمت‌آمیز برطرف کرد.

مرد سیاهی پرسید: «کی به شما گفت کـه ما طومار تهیه کرده‌ایم؟»

دوشایم به من نگاه کرد و من‌من کرد.

دختر سیاهی فریادزد: «یك عمو توم در این تئاتر هست!»[۲۴]

---

۲۴. سالهـا پس از انتشار کتاب **کلبهٔ عمو تـوم** نوشتهٔ هانریت بیچراستو (۱۸۵۲)، از آنجا که توم در این کتاب به‌جای مقابلهٔ مستقیم با سفیدپوستان نـژادپرست صبر و تحمل پیشه کـرده است و در عمل خدمتگزار سفیدپوستان است، اصطلاح «عمو توم» به مفهوم نوکر و همکار سفیدپوستان به‌کار برده می‌شود ــ م.

بعد از جلسه مردان سیاهی به عنوان نماینده به دفتر من آمدند و چاقوهای جیبیشان را درآوردند و جلو صورتم تکان دادند.

گفتند: «این کار را ول کن وگرنه شکمت را سفره می‌کنیم!»

سعی کردم با آنها صحبت کنم، ولی نتوانستم. آنروز زن سیاهپوست گنده و چاقی، که خوانندهٔ ترانه‌های فولکلوریك بود، بهانه‌ای پیدا کرد که تا آنجا که ممکن است از پهلویم رد شود و هربار زیر لبی به‌آوازی‌تهدیدآمیز بخواند:

«خدایا، از کاکا سیاه نوکر سفیدها چقدر متنفرم.»

به دوستان سفید پوستم در «ادارهٔ کار و پیشرفت» تلفن کردم:

«یا فوراً مرا به کار دیگری منتقل کنید، یا اینکه مرا می‌کشند.»

ظرف‌بیست و چهارساعت حکم من و دوشایم به‌دستمان رسید. با هم دست دادیم و هرکس به راه خودش رفت.

به‌عنوان مسؤول تبلیغات به یك مؤسسهٔ تئاتر تجربی سفیدپوستان منتقل شدم و تصمیم گرفتم که نظریاتم را برای خودم نگه دارم، آنها را بنویسم و سعی نکنم که به آنها جامهٔ عمل بپوشانم. از جهان تئاتر سیاهان گریختم و با دقت فراوان خودم را از همهٔ اعضای حزب کمونیست دور نگه می‌داشتم. هر وقت یکی از رفقای سابقم را می‌دیدم، آنها بر طبق یك اصل حزبی لازم‌الاجرا که «همهٔ خائنین را باید از طبقهٔ کارگر طرد کرد»، وجود مرا

نادیده می‌گرفتند.

یك‌روز عصر یك‌گروه از کمونیستهای سیاه به‌خانه‌ام آمدند و خواستند کاملا خصوصی با من صحبت کنند. آنها را به اتاقم بردم و در را قفل کردم.

بلافاصله شروع کردند: «دیك، حزب از تو می‌خواهد که در جلسهٔ روز یکشنبه شرکت کنی.»

پرسیدم: «چرا؟ من که دیگر عضو حزب نیستم.»

گفتند: «این درست، ولی آنها می‌خواهند که آنجا باشی.»

گفتم: «کمونیستها توی خیابان با من حرف نمی‌زنند. حالا چرا می‌خواهند که در یك جلسه شرکت کنم.»

طفره رفتند. نمی‌خواستند به من بگویند.

گفتم: «اگر نمی‌توانید به من بگویید، پس من هم نمی‌توانم بیایم.»

با همدیگر پچ‌پچ کردند و بالاخره تصمیم گرفتند به من اعتماد کنند.

گفتند: «دیك، می‌خواهند راس را محاکمه کنند.»

«برای چه؟»

فهرست طویلی از اتهامات سیاسی خواندند که به ادعای آنها راس به آنها متهم بود.

«ولی این قضیه چه ربطی به من دارد؟»

گفتند: «اگر بیایی، خودت می‌فهمی.»

لبخندزنان گفتم: «من آنقدرها هم ساده نیستم.» حالا دیگر مشکوك شده بودم. آیا سعی داشتند در یك محاکمه به دامم بیندازند و اخراجم کنند؟ «ممکن است این محاکمه به محاکمهٔ من تبدیل شود...»

قسم خوردند که هیچ قصد ندارند مرا به محاکمه بکشند، که حزب صرفاً می‌خواهد من‌محاکمهٔ راس را تماشا کنم تا بلکه بفهمم که چه بر سر «دشمنان طبقهٔ کارگر» می‌آید.

گفتم: «ولی من دشمن شما نیستم.»

گفتند: «ما می‌خواهیم تو را نجات دهیم.»

پرسیدم: «مرا از چه نجات دهید؟ من منحرف نشده‌ام.»

گفتند: «ما ته دلمان خوبی تو را می‌خواهیم.»

«پس چرا همه‌تان دروغ‌گفتید و مرا یك تروتسکیست خواندید؟»

گفتند: «نیلسون به سرش زد. وقتی حزب را ترك کردی او مجبور بود به نحوی تو را بکوبد.»

از آنها پرسیدم: «چرا وقتتان را صرف این جادو جمبلهای جنون‌آمیز می‌کنید؟ ادعا می‌کنید که علیه ستم می‌جنگید، ولی به جای جنگ با دشمن آشکار همهٔ وقتتان را صرف جنگ با یکدیگر می‌کنید.» همانطور که با آنها حرف می‌زدم زمانی را بیاد آوردم که مادرم به من سیلی زد؛ وقتی که ــ در آن روزهای خیلی دور در آرکانزاس ــ از او پرسیده بودم که چرا «عمو» از دست سفیدپوستها فرار کرده است، چرا با آنها نجنگیده است؛ مادرم یك سیلی آبدار نثارم کرده بود ــ ترس او را واداشته بود این کار را بکند. و من فکر می‌کردم که کمونیستها به علت ترس از دشمنان است که ــ ناخودآگاه و برای پوشاندن ترسشان ــ این‌چنین‌سرسخت و پیگیر با یکدیگر می‌جنگند. ولی این را به آنها نگفتم؛ آنها نمی‌فهمیدند: «ببینید، راس یك آشوبگر خیابانی درجهٔ دوم است. او را فراموش

کنید و ظرف دو هفته از یاد همه خواهد رفت.»

به من گفتند: «می‌خواهیم دیگران از وضعیت راس درس بگیرند. محاکمهٔ او درسی برای طبقهٔ کارگر خواهد بود، و همینطور برای تو، اگر که بیایی.»

همانطور که حرف می‌زدند، عشق مزمنم به‌شاهدچیزی تازه بودن به سراغم آمد. دلم می‌خواست این محاکمه را ببینم، ولی نمی‌خواستم خطر کنم و خودم را پشت میز محاکمه ببینم.

به آنها گفتم: «خوب گوش کنید. اتهامات نیلسون به من وارد نیست. اگر در این محاکمه خودم را نشان دهم، اینطور به نظر می‌رسد که وارد هست.»

«نه، اینطور نیست. خواهش می‌کنیم بیا.»

«بسیار خوب، اما، ببینید... اگر به من کلک بزنید، من مبارزه خواهم کرد. شنیدید؟ من به نیلسون اعتماد ندارم. من آدمی سیاسی نیستم و نمی‌توانم حرکات مسخرهٔ آدمی را پیش‌بینی کنم که تمام بیست‌وچهار ساعت‌مشغول توطئه است.»

محاکمهٔ راس بعد از ظهر یکشنبهٔ همان هفته برگزار شد. رفقا بطور مخفی در اطراف تالار جلسه، دم درها، در خیابان و در راهروها نگهبانی می‌دادند. وقتی سروکله‌ام پیدا شد فوراً به داخل هدایت شدم. مضطرب بودم. قاعده این بود که وقتی آدم پایش را به جلساتی از این قبیل می‌گذاشت تا پایان جلسه نمی‌توانست خارج شود؛ بیم آن می‌رفت که آدم به ادارهٔ پلیس برود و همه را لو بدهد.

چرا در میان کمونیستها که به سائقهٔ عالی‌ترین انگیزه‌ها عمل می‌کردند، از عشق به ستمکشان سرشار

بودند، مشوق دوستی با عصیانگران بودند و خودرا متعهد به فداکاری می‌دانستند، چنین نفرت و سوءظن و تلخی و مبارزهٔ جانکاهی وجود داشت؟ من درمیان آدمهایی ایستادم که دوستشان داشتم و از آنها می‌ترسیدم. عمیقاً حس می‌کردم که در جهتی درست حرکت‌می‌کنند، با اینهمه اگر رسیدن آنها به قدرت تنها مستلزم آن بود که من دست راستم را بلند کنم، از این کار واهمه داشتم. قلبم می‌تپید و با خودم زمزمه می‌کردم: خدایا، من این آدمها را دوست دارم، ولی خوشحالم که بر سر قدرت نیستند، وگرنه مرا تیرباران می‌کردند!

هیچ‌کس با من حرف نزد. بعضی از رهبران حزب چپ نگاهی به من انداختند و رو برگرداندند. چرا از من‌خواسته بودند شاهد این محاکمه باشم؟ با اعصابی متشنج آنجا نشستم، بی‌صبرانه منتظر آغاز محاکمه بودم. به‌رغم ترسم، شدیداً کنجکاو شده بودم. ولی تصمیم داشتم که به هیچ صورتی دخالت نکنم، چرا که این کار مطمئناً، به‌طور ضمنی، پای مرا به شبکهٔ گناهانی می‌کشید که مرتکبشان نشده بودم.

راس، متهم، تنها، با صورتی آشفته پشت میزی در جلو تالار نشسته بود. دلم برایش می‌سوخت، با اینهمه نمی‌توانستم این‌فکر را از سرم بیرون کنم که‌از این‌مسأله خوشحال‌است. شاید این‌محاکمه برایش نقطهٔ‌اوج‌زندگیش بود که در غیر اینصورت بیروح می‌بود.

من با این‌آدمها موافق‌بودم. من‌سیاهپوست‌نمی‌توانستم حس دیگری داشته باشم. آنها از سیاهان نفرت نداشتند. فاقد هرگونه تعصب نژادی بودند. خیلی از مردان سفید-

پوست داخل تالار با زنان سیاه ازدواج کرده بودند، و خیلی از مردان سیاه با زنان سفیدپوست ازدواج کرده بودند. یهودیان، آلمانی‌ها، روسها، اسپانیایی‌ها، تمام نژادها و ملیتها بی‌هیچ تمایزی آنجا حضور داشتند.

نفرت نژادی زندگی من را زهرآگین کرده‌بود، و اینجا در جلو چشمانم شاهدی عینی وجود داشت که از بین بردن آن امکان‌پذیر است. با اینهمه نفرت جدیدی آمده بود تا جای نفرت نژادی گندیده را بگیرد. نفرت کمونیستها از آنچه «روشنفکر»ش می‌نامیدند، یا از هر که می‌خواست برای خودش فکر کند، نامعقول بود. من از مردمی فرار کرده بودم که از رنگ پوستم خوششان نمی‌آمد، و حالا در میان مردمی بودم که آهنگ تفکرم را برنمی‌تافتند.

وقتی سعی کردم بفهمم که چرا کمونیستها از روشنفکران متنفرند، ذهنم دوباره به گزارشهایی برگشت که از انقلاب روسیه خوانده بودم. آنجا در روسیهٔ قدیم میلیونها آدم فقیر و جاهل وجود داشت که توسط معدودی اشراف تحصیل کرده و خودبین استثمار می‌شدند. و این برای کمونیستهای روسی طبیعی بود که خیانت را با روشنفکری دو روی یك سکه بدانند. ولی اینجا در جهان غرب عامل خودآموزی وجود داشت که حزب کمونیست را گیج می‌کرد و می‌ترساند. حتی یك سیاه، که در دام جهل و استثمار گرفتار است ــ همانطورکه‌من بودم ــ می‌توانست، اگر اراده و عشق لازم را داشت، خواندن را یاد بگیرد و جهانی را که در آن زندگی می‌کرد بشناسد. و این دسته‌از مردم بودند که کمونیستها نمی‌توانستند آنها را بفهمند. کمونیستهای امریکایی، که از موهبت قانونی بودن

برخوردار بودند، داشتند از وسایلی سود می‌بردند که در کورهٔ بلشویکهای روسی زیرزمینی آبدیده شده بود؛ و بنابراین مجبور بودند پیروانشان را وادارند که با کمال میل تمام توضیحاتشان را دربارهٔ واقعیت بپذیرند، حتی وقتی که وضعیت عینی حاکی از آن نبود.

میراث اندیشهٔ آزاد، که هرکس که اهل مطالعه است نمی‌تواند از آن بگریزد ـ روح اخلاق پروتستانی که فی‌المثل هر آدم آن را با شیر از پستان مادر می‌مکد، آن نیروی خودجوش که باعث‌می‌شود انسان‌دانسته یا ندانسته فکر کند که مجبور است کار کند و خود را با اعمالش نجات دهد، همهٔ اینها قدغن بود، از محرمات بود. و با این وصف، این عصارهٔ آن میراث فرهنگیی بود که حزب کمونیست سوگند خورده بود آن را، کامل و دست نخورده، به آیندگان بسپارد. ولی‌حزب‌کمونیست وقتی‌به‌ارزشهایی برمی‌خورد که سوگند خورده بود حفظشان کند آنها را نمی‌شناخت؛ بمجرد دیدن کوچکترین نشانه‌ای از تفکر یا احساس مستقل، حتی اگر حزب را در هدفهایش مدد می‌کرد، سوءظن پیدا می‌کرد، و بر مرتکب آن داغ خائن خطرناك می‌زد.

محاکمه در فضایی آرام و غیررسمی آغاز شد. رفقا انگار یك عده همسایه بودند که دربارهٔ مرغ‌دزدی یکی از خودشان به قضاوت نشسته‌اند. هرکسی‌می‌توانست تقاضا کند و اجازهٔ صحبت بگیرد. آزادی مطلق‌بیان وجود داشت. با اینهمه جلسه در نوع خود بغایت رسمی بود، تا سرحد آرزوی انسان برای زندگی با یکدیگر.

یك عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بلند شد و

تفسیری از وضع جهان بدست داد. بدون احساس حرف می‌زد و واقعیتهای عریان را عرضه می‌داشت. تصویری وحشتناك اما چیره‌دستانه از یـورش فاشیسم بـه آلمان، ایتالیا و ژاپن ارائه داد.

فهمیدم که چرا محاکمه را این‌طور آغاز کردند. لازم بود مسلم شود که جنایات راس علیه چه چیز و چه کسانی اعمال شده است، بنابراین می‌بایست برای اذهان‌حاضران از انسانهای تحت ستم تصویـری زنده رسم شود. و این تصویری حقیقی بود. شاید هیچ تشکیلاتی در کرهٔ زمین، بجز حزب کمـونیست، چنین دانشی از جزئیات زندگـی کارگران نداشت، چرا که منابع اطلاعاتش مستقیماً خـود کارگران بودند.

سخنران بعدی دربارهٔ نقش اتحاد شوروی، یعنی تنها وطن کارگران جهان، سخن گفت؛ گفت کـه چطور اتحاد شوروی زیر ضربات دشمنانش قرار گرفته است، چطور اتحاد شوروی دارد خود را صنعتی می‌کند، چه فداکاریها می‌کند تا به کارگران جهان کمك کند که از طریق نظریهٔ امنیت جمعی به صلح دست یابند.

واقعیاتی‌که تا اینجا عرضه‌شد همانقدرحقیقت داشت که همهٔ واقعیات دیگر در این جهان بی‌ثبات. با اینهمه یك کلمه دربارهٔ متهم، که مثل هر عضو دیگری نشسته بود و گوش می‌داد، گفته نشد. هنوز وقتش نرسیده بود کـه او و جنایاتش را در ایـن تصویر مبارزهٔ جهانی بگنجانند. می‌بایست ابتدا یك مطلق در ذهن رفقا تثبیت می‌شد تـا بتوانند توفیق یا شکست اعمالشان را با آن ارزیابی کنند. نه سخنی از عرفان می‌رفت و نه یادی از خدا. تنها هویت

پرشور حاضران بود و عزمشان برای تصحیح هر اشتباهی. اخلاقیاتی ساده و ابتدایی حاکم بود. کمونیسم نظامی اخلاقی یافته بود که می‌توانست با آن رفتار انسانها را مهار کند، با این وصف نظامی اخلاقی بود که از زندگی عملی الهام می‌گرفت و نه از احکام ماوراءالطبیعه.

باز سخنران دیگری بلند شد و وضعیت محلی مربوط به ایالات متحده را تشریح کرد و آن را با صحنهٔ جهان مربوط ساخت. این کار را بی‌شتاب و بزحمت انجام‌داد؛ با این وصف همهٔ مردمی را که در تالار حضور داشتند بر سر شوق آورد؛ هم سرنوشت بشر درك می‌شد و هم امکان آنکه کسی بلغزد.

بالاخره سخنرانی به جلو آمد و دربارهٔ ساث سایدِ شیکاگو صحبت‌کرد، دربارهٔ ساکنان سیاهپوستش و دربارهٔ رنج و عقب‌افتادگی آنها، و تمام اینها را هم به کشمکش جهانی ربط داد. باز سخنران دیگری به دنبالش آمد و وظایف حزب کمونیست ساث‌سایدِ را تشریح‌کرد. بالاخره تصاویر جهانی، کشوری و محلی با درام زنندهٔ مبارزهٔ اخلاقیی درهم آمیخت که همهٔ حاضران در تالار در آن شریك بودند. ارائهٔ مسائل بیش از سه ساعت طول کشیده بود، ولی در دلهای همهٔ حاضرین درکی تازه از واقعیت به کرسی نشانده شده بود، درکی از انسان بر روی زمین. به استثنای کلیسا و اسطوره‌ها و افسانه‌هایش، هیچ نهادی در جهان مثل حزب‌کمونیست قادر نبود انسانها را وادارد زمین و مردم روی آن را بشناسند.

همانطور که تماشا می‌کردم، می‌فهمیدم که دارم به آیندهٔ نوع بشر نگاه می‌کنم، که این روش زندگی بالاخره

به پیروزی می‌رسد. می‌فهمیدم که به هیچ طریق دیگری نمی‌توان ظرفیت عاطفی و طبیعت حسی انسانها را چنین عمیق به کار گرفت. در هیچ نظامی که تاکنون شکل گرفته انسان نمی‌تواند چنین روشن سرنوشتش را بر زمین نشان دهد، سرنوشت برخاستن و پنجه در پنجه افکندن با جهانی که در آن زندگی می‌کند، تا بدان رضایت خاطری دست یابد که فکر می‌کند استحقاقش را دارد. همانطورکه تماشا می‌کردم و گوش می‌دادم می‌دانستم که تنها عدهٔ کمی از مردم جوهر کمونیسم و نیروهای محرکهٔ عاطفیش را درك می‌کنند؛ تنها عدهٔ کمی درك می‌کنند که کمونیسم‌مهمتر از افراد معتقد بدان است، مهمتر از مجموعهٔ تاکتیکها، استراتژیها، تئوریها، اشتباهات، و تراژدیهای آن است. می‌دانستم که اگر این نظام زمانی‌جایی بر زمین پا بگیرد، بد یا خوب، نمی‌تواند سقوط کند، که تمام اروپا و ارتشهایش نمی‌توانند اتحاد شوروی را نابود کنند، که روح از خودگذشتگی که کمونیسم در انسانها می‌دمد جهانی را به حیرت وامی‌دارد.

و این آدمها از من‌خواسته بودند که‌بیایم و به‌حرفهای انسان دیگری که به محاکمه کشیده می‌شد گوش بدهم تا آنکه بدانم که اگر خطا بروم چه در انتظارم خواهد بود. من با آنها بودم. آیا نمی‌توانستم بلند شوم و به آنها بگویم؟ولی، حتی وقتی‌فکرش‌را هم‌کردم،می‌دانستم‌که‌آنها نمی‌توانند بفهمند که من دارم حقیقت را بیان می‌کنم. طرز کمك کردنم آنها را به‌وحشت‌می‌انداخت. اگر حرف می‌زدم، تنها خود را گرفتارتر می‌کردم.

من می‌خواستم به دیگران بگویم این انسانها چطور

فکر می‌کنند. می‌فهمیدم که چه انگیزه‌هایی، چه سالهایی طولانی و چه صدماتی سبب شده است که به کمونیسم رو بیاورند. می‌دانستم که به اندازهٔ بادی نیلسون، به‌اندازهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی، یا اعضای کمینترن از سیاست سر درنمی‌آورم. سیاست کار من نبود؛ من با دل انسان سر و کار داشتم، ولی تنها در قلمرو سیاست بود که می‌توانستم اعماق دل انسان را ببینم. دلم می‌خواست کاری‌کنم‌دیگران ببینند که در دل کمونیستها چه می‌گذرد، که کمونیستها به‌دنبال چه هستند، ولی داشتند مرا وکالتاً محاکمه می‌کردند، آنها محکومم کرده بودند.

نزدیکیهای غروب اتهامات مستقیم علیه راس مطرح شد، نه از طرف رهبران حزب بلکه دوستان راس، آنهایی که او را خیلی خوب می‌شناختند! این غیرقابل تحمل بود. راس مچاله شده بود. عواطفش بار فشار اخلاقی را تاب نمی‌آورد. هیچ‌کس از دادن اطلاعات علیه او وحشتی نداشت. آنها این‌کار را با رغبت‌انجام‌می‌دادند، تاریخها، مکالمات و صحنه‌ها را بیان می‌کردند. تودهٔ انبوه و سیاه خلافکاریهای‌راس آرام آرام و انکارناپذیر سربرمی‌آورد. نمی‌توانست منکر شود. هیچکس نمی‌توانست.

آنها مرا محاکمه نکردند چرا که نمی‌دانستند بر آن چیزی که از آن در من می‌ترسیدند چه نامی بگذارند. من باآنها مثل راس نجنگیده بودم؛ حتی نسبت به یکی از خط‌مشی‌های آنها هم شك نکرده بودم. آنها از نحوهٔ تفکر و احساس من می‌ترسیدند. شرایطی‌که‌مجبور بودم در آنها کار کنم گیجشان می‌کرد. نوشتن می‌بایست در تنهایی انجام می‌گرفت، و کمونیسم با تنهایی انسان مبارزه‌ای را

آغاز کرده بود. آنها می‌گفتند، یك انسان به‌تنهایی ضعیف است و در اتحاد با دیگران قوی است. بنابراین برطبق عادت از مردی که می‌توانست تنها بماند می‌ترسیدند. کمونیسم مبشر اتحاد زندگی انسانها بود، و کمونیستی که تازه از انزوای اجباریش خارج شده بود و هنوز بدین خاطر احساس بیگانگی و تنهایی می‌کرد، وقتی مرد دیگری را می‌دید که در جستجوی خلوت است، از او واهمه داشت. کمونیسمی که من شاهد آن بودم از روندهایی که به درازا می‌کشید، از نتایجی که یکشبه بدست نمی‌آمد واز کاری که در یك روز به سرانجام نمی‌رسید صبر از کف می‌داد. و امریکا کمونیسم را بدینگونه پذیرفته بود.

نوبت به راس رسید که از خود دفاع کند. به من گفته بودند که او ترتیبی داده که دوستانش به نفع او شهادت دهند؛ ولی هیچکس را به آنجا نخواند. لرزان ایستاد؛ سعی کرد صحبت کند اما کلمات را نمی‌یافت. تالار را سکوت مرگ گرفته بود. گناه در همهٔ مسامات پوست سیاهش نوشته شده بود. دستهایش می‌لرزید. دستش را به لبهٔ میز گرفت که سر پا بایستد. شخصیتش، آگاهی به نفسش محو شده بود. با این وصف نمی‌توانست اینهمه شکسته شده باشد، مگر آنکه خودش بینشی را که خردش کرده بود قبول داشته باشد؛ بینش مشترکی که همهٔ ما را بهم پیوند می‌داد.

با صدایی آرام و تقصیرکار گفت: «رفقا، همهٔ اتهامات را می‌پذیرم، همه را...»

صدایش با گریه شکست. کسی او را مجبور نکرده بود. کسی شکنجه‌اش نداده بود. کسی تهدیدش نکرده بود.

آزاد بود که از تالار بیرون برود و دیگر هرگز چشمش به هیچ کمونیست دیگری نیفتد. ولی او دلش نمی‌خواست، او نمی‌توانست. تصویر جهانی اشتراکی در روحش نفوذ کرده بود و هرگز با آن وداع نمی‌کرد، مگر آنکه زندگی را وداع می‌گفت. به صحبت ادامه داد، مشخص کرد که چطور خطا کرده است و چطور جبران خواهد کرد.

همانطور که آنجا نشسته بودم می‌دانستم که خیلی آدمها هستند که فکر می‌کنند زندگی را می‌شناسند، که محاکمات مسکو را باور نمی‌کنند. ولی اگر شاهد این محاکمهٔ حیرت‌آور بودند نمی‌توانستند باور نکنند. راس را چیزخور نکرده بودند؛ او هشیار بود. این ترس از حزب کمونیست نبود که او را واداشت اعتراف کند، بلکه ترس از مجازاتی که او خود بر خود روا می‌داشت باعث می‌شد از خلافکاریهایش صحبت کند. کمونیستها با او صحبت کرده بودند تا آنکه چشمانی تازه به او دادند تا با آنها جنایتش را ببیند. و بعد آنها عقب نشستند و به او گوش دادند که می‌گفت چطور اشتباه کرده است. او با دیگر اعضا بی‌آنکه مسألهٔ نژاد و رنگ در میان باشد، تفاوتی نداشت؛ دل با آنها داشت و آنها دل با او داشتند؛ و زمانی که انسانی به‌چنین درجه‌ای از رفاقت با دیگران می‌رسد، چنین درجه‌ای از یکدلی، یا زمانی که محاکمه‌ای او را که به جهت اشتباهاتش از آنها جدا شده دوباره با آنها رفیق‌می‌کند، پس‌باید برخیزد و، با آگاهی‌از عمیق‌ترین اصول اخلاقی جهان، بگوید:

«من گناهکارم. مرا ببخشید.»

برای من، این منظرهٔ باشکوهی بود؛ و با این وصف،

از آنجا که مرا هم محکوم کرده بود، از آنجا که کور و جاهل بود، فکر کردم که منظره‌ای بس دهشت‌بار است. کوری زندگیهای محدودشان ــ زندگیهایی بی بار و بر و فقرزدهٔ ناشی از ستمی که خیلی قبل‌از اینکه اسم‌کمونیسم بگوششان بخورد از آن رنج می‌بردند ــ باعث می‌شد که فکر کنند من به دشمنانشان پیوسته‌ام. زندگی امریکایی آگاهیشان را چنان مخدوش کرده بود که قادر نبودند وقتی که دوستانشان را می‌بینند آنها را بشناسند. می‌دانستم که اگر آنها قدرت دولتی را در دست داشتند مرا متهم به خیانت می‌کردند و اعدام هم روی شاخش بود. می‌دانستم که آنها، باتمام نیروی کور سیاهشان، فکر می‌کنند که برحقند.

نتوانستم تا آخرش تاب بیاورم. مشتاق بودم که به بیرون از تالار و به خیابان بروم و خود را از آن اضطراب عظیمی که بر من چیره شده بود رها کنم. بلند شدم و به طرف در رفتم؛ رفیقی سرش را تکان داد، اخطار کرد که نمی‌توانم تا پایان محاکمه آنجا را ترك کنم.

گفت: «نمی‌توانی حالا بروی.»

گفتم: «من می‌خواهم از اینجا بیرون بروم!» صدایم از عصبانیت، بیشتر از آنچه که می‌خواستم، بلند شد.

به هم خیره شدیم. رفیق دیگری دوان دوان آمد. قدمی به جلو گذاشتم. رفیقی که به عجله آمده بود علامت داد که اجازه دهد من بروم. آنها نمی‌خواستند خشونت بکنند، من هم نمی‌خواستم. کنار رفتند.

به خیابانهای تاریك شیکاگو قدم گذاشتم و پیاده در سرما براه افتادم، غم وجودم را فراگرفته بود. یکبار دیگر

به خودم گفتم که باید یاد بگیرم‌که تنهایی را تاب‌بیاورم. از اینکه مرا طرد کرده بودند چندان رنجیده خاطر نشده بودم که بخواهم روزها و روزها از آنچه آنها کرده بودند سخن بگویم. شاید آنچه قبلا در کودکی آموخته بودم مرا از اینکه بدین راه بیهوده بروم بازداشت. آن شب در تخت دراز کشیدم و به خود گفتم: من با آنها هستم، حتی اگر آنها با من نیستند.

صبح روز بعد، قبل از اینکه از تخت بیرون بیایم، کمونیست سیاهپوستی به خانه‌ام آمد. نشست و به من نگاه نکرد.

پرسیدم: «چکار داری، هارولد؟»

گفت: «نمی‌دانم چطور بگویم.»

«به هر حال بگو. من حالا هر چیزی را می‌توانم تحمل کنم.»

فریاد زد: «خدایا، در تمام طول‌زندگیم اینهمه متأسف نبوده‌ام. نمی‌دانستم می‌خواهند چکار بکنند...»

پرسیدم: «منظورت همان است؟»

«وای، بله!»

«خدا را شکر که من دشمن حزب نیستم.»

گفت: «وحشتناك بود.»

گفتم: «کمی هم باشکوه بود.»

«چی؟»

گفتم: «هیچی.»

رفت. او تنها کمونیستی بود که آنقدر جرأت داشت که با من صحبت کند.

## فصل ششم

از «تئاتر تجربی فدرال» به«طرح فدرال نویسندگان» منتقل شدم، و سعی کردم خرج زندگیم را با نوشتن کتاب راهنما دربیاورم. خیلی از نویسندگان این طرح اعضای حزب کمونیست بودند و به پیمان انقلابی خود که آنها را از صحبت با «خائنین به طبقهٔ کارگر» منع می‌کرد پایبند بودند. کنار آنها در اداره‌می‌نشستم، کنارشان در رستوران غذا می‌خوردم، و درآسانسور با آنها بالا و پایین می‌رفتم، ولی آنها همیشه ساکت به جلو رویشان خیره می‌شدند.

بعد از چند ماه کار روی طرح، من را به نظارت بر مقالات گماشتند و بلافاصله دچار مشکلات سیاسی شدم. یك روز صبح مدیر طرح مرا به دفترش خواست.

پرسید: «رایت، دوستان تو در این طرح چه کسانی هستند؟»

گفتم: «نمی‌دانم. چطور؟»

گفت: «خوب، باید خیلی زود بفهمی.»

«منظورتان چیست؟»

گفت: «بعضی‌ها تقاضای انتقال تو را کرده‌اند به‌این دلیل که روحیهٔ همکاری در تو نیست.»

«آنها کی هستند؟»

او چندتا از رفقای سابقم را نام برد. بله، کار به جای باریك کشیده بود. آنها سعی داشتند نان من‌را آجر کنند، و من آنقدر موافق آنها بودم که نمی‌خواستم تلافی کنم.

پرسیدم: «تصمیم دارید راجع به شکایاتشان چکار کنید؟»

با خنده گفت: «هیچ کاری. فکر می‌کنم می‌دانم اینجا دارد چه اتفاقی می‌افتد. نمی‌خواهم بگذارم آنها تو را از این کار هم بیرون کنند.»

از او تشکر کردم و بلند شدم که به طرف در بروم. از حرفهایش بوی خوشی نمی‌آمد. برگشتم و مقابلش ایستادم.

حرفش را تکرارکردم: «این‌کار هم؟ منظورتان‌چیست؟»

پرسید: «می‌خواهی بگویی که نمی‌دانی؟»

«چی را نمی‌دانم؟ راجع به چه صحبت می‌کنید؟»

«چرا «تئاتر فدرال سیاهان» را ترك کردی؟»

«آنجا مشکلی داشتم. آنها مرا از کار بیرون کردند، سیاهپوستها این کار را کردند.»

با کنایه‌پرسید: «و فکر نمی‌کنی که‌مشوقی‌هم‌داشتند؟»

دوباره نشستم. این دیگر کشنده بود. به او زل زدم.

گفت: «لازم نیست اینجا بترسی. کارکن، بنویس...»

زیر لب گفتم: «باور کردنش مشکل است.»

گفت: «فراموشش کن.»

به سر کارم برگشتم و به کمونیستهایی که نزدیکم نشسته بودند خیره شدم. عصبانی نبودم. متأسف بودم. تا کجا می‌خواستند پیش بروند؟ نمی‌دانستم. می‌دانستم

که اگر موفق می‌شدند مرا اخراج کنند آنرا به حساب پیروزی مبارزات پرولتاریا می‌گذاشتند. چرا نمی‌توانستند فراموشم کنند؟ من با هیچ‌یك از خط مشی‌هاشان مخالفت نکرده بودم. علیه آنها حرفی نمی‌زدم و چیزی نمی‌نوشتم. ولی بد از بدترش در راه بود.

یك روز ظهر کشوی میزم را قفل کردم و به آسانسور رفتم. وقتی به طبقهٔ همکف رسیدم، دیدم صف تظاهرکنندگان در خیابان جلو و عقب می‌رود. خیلی از زنان و مردانی‌که پلاکارد حمل‌می‌کردند دوستان قدیمی من‌بودند، و داشتند برای ازدیاد دستمزد هنرمندان و نویسندگان «ادارهٔ کار و پیشرفت»شعار می‌دادند. این‌از آن تظاهراتی نبود که آدم بتواند بی‌تفاوت از کنارش رد شود، و همین که از در بیرون آمدم، شنیدم کسی اسمم را فریاد زد:

«رایت را باش، تروتسکیست لعنتی!»

«این رایت مادر به خطا هم با آنهاست!»

«حرامزاده، خوب می‌شناسیمت!»

«رایت هم یك خائن است!»

برای یك لحظه انگار مردم و زنده شدم. کارم به‌جایی رسیده بود که در خیابانهای شلوغ دومین شهر بزرگ امریکا با صدای‌بلند به‌من فحش‌می‌دادند. تا آنوقت آنطور تکان نخورده بودم.

تصمیم گرفتم آشکار، شجاعانه و دوستانه کاری بکنم. می‌بایست نقطهٔ پایانی بر این آزارها می‌گذاشتم. یکراست به سراغ رئیس حزب کمونیست منطقه می‌رفتم و کار را فیصله می‌دادم، با او حرف می‌زدم، مسائل را توضیح می‌دادم. از دوستی خواهش کردم که از نفوذش استفاده

کند و برایم وقت ملاقاتی با دبیر حزب بگیرد.

هفته‌ها گذشت و بالاخره خبر رسید که وقت ملاقاتی دارم، نه با دبیر، که با منشی دبیر، دختری به نام «آلما زتکین»[1]. آهی کشیدم و قبول کردم.

وقتی به مقر حزب کمونیست وارد شدم، مرا به‌حضور آلما زتکین راهنمایی کردند. او چاق بود و موبور و چشم آبی، که بافه‌های درشت مویش را دور سر پیچیده بود. داشت یك دسته کاغذ را در دستش زیر و رو می‌کرد. سرش را بلند نکرد.

گفتم: «قرار بود با شما ملاقات کنم. ولی می‌خواهم «برنارد»[2]، دبیر حزب، را ببینم.»

پرسید: «با او چه کار داری؟» سرش را بلند نکرد، چشمهایش به کاغذهای دستش دوخته شده بود.

گفتم: «می‌خواهم با او راجع به رابطه‌ام با حزب صحبت کنم.»

گفت: «او نمی‌تواند برای‌چنین‌مسائلی‌شما را ببیند.»

«با کی می‌توانم صحبت کنم؟»

گفت: «من می‌توانم حرفهاتان را بشنوم.»

سرد و خشك بود؛ می‌دانستم که از قبل فکرهایش را کرده است، و از قبل تصمیمی برایم گرفته شده است.

گفتم: «سوءتفاهمهای زیادی پیش آمده که می‌خواهم از میان ببرم،» کلمات را بسختی ادا می‌کردم، چرا که می‌دانستم تلاشم بیهوده است.

پرسید: «چه سوءتفاهمهایی؟» همچنان نگاهم نمی‌کرد.

با آرامش داستان را تعریف‌کردم، به‌واقعیتهای‌عریان

1. Alma Zetkin 2. Bernard

چسبیدم، حس می‌کردم دارم بـا یك دیوار سنگی حـرف می‌زنم. وقتی حرفم تمام شد، گفت:

«ما نمی‌توانیم در مورد این مسأله کمکتان کنیم.»

«منظورتان چیست؟»

با اوقات‌تلخی گفت: «اگر شما نمی‌توانید با رفقایتان در ساث ساید کنار بیایید، انتظار دارید ما چه کار کنیم؟»

چشمهای آبیش براق، سرد و سخت بود.

گفتم: «آنها آدمهایی نیستند که بشود باهاشان صحبت کرد. مرا تروتسکیست خطاب می‌کنند. چرا؟»

پرسید: «تو تـروتسکیست هستی؟» حالا دیگر کـاملا نگاهم می‌کرد.

گفتم: «نه، چرا فکر می‌کنید که هستم؟»

آهسته خندید و دوباره به سراغ کاغذهایش رفت.

پرسیدم: «خوب، چه می‌گویید؟»

گفت: «ما اینجا هیچ کاری نمی‌توانیم برایتان انجام بدهیم.»

لحظه‌ای ساکت ایستادم. جـوابم را شنیده بودم. بـا اینهمه جواب بنظرم روشن و معقول نبود. مشکلی را حل نکرده بودم. به او نگاه کردم، همچنان سخت به‌کاغذهایش مشغول بود.

گفتم: «خداحافظ.» برگشتم و به طرف در رفتم.

جواب نداد. دم در مکث کردم و دوبـاره به او خیره شدم؛ همچنان به کاغذهایش زل زده بود. بیرون رفتم.

آنشب بی‌خواب در جایم غلت‌می‌زدم. سعی‌داشتم حدس بزنم در ذهن آلما زتکین چه می‌گذشت، بـه او چـه گفته بودند، چه انگیزه‌هایی داشت. جز جوابهایی مبهم چیزی

پیدا نکردم. آیا به او هشدار داده بودند که تحت هیچ شرایطی نباید به من دلگرمی بدهد؟ اگر اینطور بود، چرا؟ حتی راس، که فعالانه در رده‌های حزب جنگیده بود، همچنان یك عضو با اعتبار خوب بود. ولی من، که رسماً به هیچ چیز متهم نشده بودم، در نظر آنها آشکارا دشمن بودم.

به‌هیچ‌وجه نتوانستم واقعیتی را که می‌بینم توضیح دهم. ذهنم تا که به سراغ رابطه‌ام با حزب می‌رفت زخم برمی‌داشت. میلیونها بار از خودم پرسیدم که چرا، و هیچ جوابی نداشتم.

روزها گذشت. به کارم ادامه دادم، جایی که در مقام مدیر فروشگاه اتحادیه‌ای کار می‌کردم که به تشکیلش کمك کرده بودم، هرچند که انتخاب من به سمت مدیر فروش با مخالفت شدید حزب مواجه شده بود. رفقای قدیمی من در تلاشهایشان برای خنثی کردن نفوذم در اتحادیه بی‌میل نبودندکه خود اتحادیه‌را هم از بین ببرند.

همانطور که اول ماه مه ۱۹۳۶ نزدیك می‌شد، توسط اعضای اتحادیه رأی گرفته شد که ما در مراسم عمومی راهپیمایی کنیم. صبح روز اول ماه مه اطلاعیه‌ای درمورد زمان و محلی که قرار بود وابستگان به اتحادیهٔ ما جمع شوند تا به مراسم بپیوندند به دستم رسید. ظهر با عجله به محل رفتم و دیدم که مراسم آغاز شده است. بیهوده به دنبال پرچمهای اتحادیهٔ محلیم گشتم، آنها کجا بودند؟ در خیابان بالا و پایین رفتم و دربارهٔ محل اتحادیه‌ام سؤال کردم.

سیاهپوستی به من گفت: «آهـان، آن اتحادیه پانـزده دقیقه پیش راه افتاد. اگـر می‌خـواهی راهپیمایی کنی، بهتر است یك جایی وارد صف بشوی.»

از او تشکر کردم و از میـان آسیاب چرخان جمعیت براه افتادم. ناگهان‌شنیدم‌کسی اسمم‌را صدا زد. برگشتم. طرف چپم صف حزب کمونیست ساث‌ساید بود، صف‌بسته و آمادهٔ راهپیمایی. یك دوست حزبی قدیمی به من گفت: «بیا اینجا!»

به طرفش رفتم.

از من پرسید: «امروز راهپیمایی نمی‌کنی؟»

به او گفتم: «به اتحادیهٔ محلیم نرسیدم.»

گفت: «حالا مگر چه شده. با ما راهپیمایی کن.»

گفتم: «نمی‌دانم،» آخرین دیـدارم از مقر حـزب و وضعیتم بعنوان یك «دشمن» به خاطرم آمد.

گفت: «روز اول ماه مه است. داخل صف شو.»

گفتم: «می‌دانی که چه مشکلی داشته‌ام.»

گفت: «عیب ندارد. همه امروز راهپیمایی می‌کنند.»

سر تکان دادم و گفتم: «فکر می‌کنم بهتر است نیایم.»

پرسید: «احمق‌جان، می‌ترسی؟امروز اول ماه‌مه‌است.»

بازوی راستم را گـرفت و مرا بـه داخل صف کنار خودش کشاند. ایستادم و با او حرف زدم، از او دربارهٔ کارش و دربارهٔ دوستان مشترکمان سؤال کردم.

صدایی در گوشم فریاد زد: «از صف ما برو بیرون!»

برگشتم. یك کمونیست سفیدپوست، رهبـر ناحیه‌ای حزب کمونیست، «سای‌پری»[3]، جوانی باریك و مو کوتاه،

3. Cy Perry

ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

گفتم: «من... امروز اول ماه مه است و من می‌خواهم راهپیمایی کنم.»

فریاد زد: «برو بیرون!»

گفتم: «از من خواسته شده که بیایم.»

به طرف کمونیست سیاهی که از من دعوت کرده بود به صفوفشان وارد شوم برگشتم. نمی‌خواستم کار به خشونت در حضور جمع بکشد. به دوستم نگاه کردم. چشمهایش را به طرف دیگری گرداند. می‌ترسید. نمی‌دانستم چه کار کنم.

به‌او گفتم: «تو از من‌خواستی‌که‌اینجا راهپیمایی‌کنم.» جواب نداد.

آستینش را کشیدم، گفتم: «به او بگو که تو مرا دعوت کردی.»

سای پری فریاد زد: «برای آخرین بار بهت می‌گویم که از صفوف ما خارج شوی!»

حرکت نکردم. قصد داشتم این کار را بکنم، ولی چنان انگیزه‌های متفاوتی در من سربرداشته بود که خشکم زد. کمونیست سفیدپوست دیگری به کمك پری آمد. پری یخه‌ام‌را گرفت و کشید. مقاومت‌کردم. محکم‌مرا چسبیدند. سعی کردم خودم را از چنگشان دربیاورم.

گفتم: «ولم کنید!»

دستهایی مرا از روی پیاده‌رو بلند کردند؛ حس کردم که با سر در هوا پرتاب شده‌ام. با دستهایم به سنگ‌جدول خیابان چنگ زدم تا با سر به زمین نخورم. آهسته بلند شدم و ایستادم. پری و دستیارش به من زل زده بودند.

صفوف کمونیستهای سفیدپوست و سیاهپوست با چشمانی سرد که از آشنایی رنگی نداشت به من نگاه می‌کردند. نمی‌توانستم آنچه را که اتفاق افتاده بود بدرستی باور کنم، اگرچه دستهایم تیر می‌کشید و ازشان خون می‌آمد. دو کمونیست سفیدپوست در حضور کمونیستهای سیاهی که تماشا می‌کردند در ملاء عام به من حمله کرده بودند. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. هیچ به فکرم نمی‌رسید که چه باید بکنم، ولی احساس خصومت نمی‌کردم. کودکی را پشت سر گذاشته بودم. نمی دانستم چه مدت گذشت و آنجا ایستاده بودم، بیحس و حیرت‌زده؛ ولی، ناگهان، صفوف گستردهٔ حزب کمونیست براه افتاد. پرچمهای سرخ را با علامت داس و چکش انقلاب‌جهانی بلند کردند، و پرچمها در نسیم ماه مه به اهتزاز درآمدند. طبلها بصدا درآمدند. صدای سرود می‌آمد. کوبش پاهای بسیاری زمین را می‌لرزاند. صفی طولانی از مردان و زنان سفیدپوست و سیاهپوست با چهره‌های مصمم از جلو من عبور کرد.

صفوفشان را تا لوپ دنبال کردم و به «گرانت پارك پلازا»[4] رفتم و روی نیمکتی نشستم. فکر نمی‌کردم؛ نمی‌توانستم فکر کنم. اما در من بینشی عینی از زندگی زاده شده بود. خیزابهٔ دهها جریان ریز و درشت به هم درپیوست و تلقی و منظر واحدی را فراهم آورد. با خود گفتم، کورند. دشمنانشان با ستم‌فراوان کورشان کرده‌اند. سیگاری روشن کردم و شنیدم که سرودی در هوای آفتابی جاری شد.

4. Grant Park Plaza

**برخیزید، ای زنجیریان گرسنگی![5]**

داستانهایی را کـه نوشته بـودم به خـاطر آوردم، داستانهایی که در آنها نقشی شریف و پرافتخار به حزب کمونیست داده بودم و خوشحال بودم که آنها را بـر روی کاغذ آورده‌ام، به پایان رسانده‌ام. چرا که ته‌دلم‌می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود دوباره آنطور بنویسم، هـرگز قادر نخواهم بود با آن تندی ساده‌دلانه در مـورد زندگـی قضاوت کنم، هرگز دوباره چنان امید پرشوری را وصف نخواهم کرد، هرگز دوباره چنان دربست بـه ایمانی دل نخواهم سپرد.

**برخیزید، ای دوزخیان زمین...**

روزهای گذشته‌ام، جوانیم از من چون موجـی غلتان دور می‌شد، مرا با آگاهی آرامتر و عمیق‌تر تنها بر زمین بلند و خشك بر جای می‌گذاشت.

**چرا که عدالت رعدآسا محکوم می‌کند!**

افکارم انگار که از جایی در درونم می‌جوشید که من برآن دستی نداشتم. می‌باید زمانی طولانی و پرمشقت از سر بگذرانند، سکندری‌ها بخورند و بارها بیفتند تا سرـ انجام راه را بیابند.

فکر کردم، آنها باید در زیر آفتاب کورمال کورمال، جستجو کنند، سر به سنگ همهٔ اشتباه‌ها بکوبند، پای به جستجوی همهٔ سرابها بفرسایند، هـزاران خطای بیهوده مرتکب شوند و عواقبش را تحمل کنند، به خاطرش خون بدهند، تا یاد بگیرند که چگونه باید زندگی کنند.

به هر دلیلی کـه باشد، انسان از انسان دور افتـاده

---

۵. سرود انترناسیونال.

است و، در جستجویش برای اتحادی تازه، برای یگانگی تازه‌ای، برای یکدل شدنی دوباره، باید سرش به میلیونها دیوار بخورد تا دریابدکه بعضی‌راهها بسته است. هیچکس نمی‌تواند به او بگوید. باید با گام زدن در جادهٔ خونین تاریخ چیز بیاموزد. باید به بهای مرگ مقدس، خرد زندگی‌را بخرد. باید بسی بپردازد تا تنها اندکی بیاموزد.

ولی شاید این مسأله‌ای است که همیشه دامنگیر انسان بوده است...

**جهانی بهتر در راه است...**

صفوف همچنان‌می‌گذشتند. پرچمها همچنان‌در اهتزاز بودند. سرودهای امیدبخش همچنان طنین‌انداز بود.

به طرف خانه، تنها، حالا دیگر واقعاً تنها، براه افتادم و به‌خود می‌گفتم‌که‌در گسترهٔ‌عظیم‌قارهٔ قدرتمندمان آن عامل زندگی که کمتر از همه شناخته شده است دل انسان است، آن هدف زندگی که کمتر از همه به دنبالش بوده‌اند شیوهٔ زیستنی انسانی است. فکر کردم، شاید، از درون احساسات زخمدارم بتوانم در این تاریکی جرقه‌ای بزنم. تلاش خواهم کرد، نه برای اینکه می‌خواهم که تلاش کنم بلکه چون حس می‌کنم اگر بخواهم اصلا زندگی کنم باید چنین کنم.

در اتاق باریکم تنها نشستم، خورشید را تماشا کردم که آهسته در آسمان‌سرد ماه مه غروب‌می‌کرد. ناآرام‌بودم. بلند شدم که کلاهم را بردارم؛ دلم می‌خواست به سراغ دوستانی بروم و به آنها بگویم که چه حس می‌کنم، با آنها صحبت کنم. بعد نشستم. چرا این کار را بکنم؟ مشکل من اینجاست، اینجا با من، اینجا در این اتاق، یا من آنرا

بتنهایی اینجاحل‌خواهم‌کرد، یا نه. با اینهمه، نمی‌خواستم با آن روبرو شوم؛ مرا می‌ترساند. دوباره بلند شدم و به خیابان رفتم. نرسیده به خیابان، بلاتکلیف ایستادم. برگرد... به اتاقم برگشتم و دوباره نشستم، تصمیم‌گرفتم که رو در رو به زندگیم بنگرم.

خوب، از زندگی‌درشهرچه‌بدست‌آورده‌ام؟از زندگی‌در جنوب چه بدست آورده‌ام؟ از زندگی در امریکا چه بدست آورده‌ام؟دراتاق‌راه می‌رفتم، می‌دانستم‌که‌آنچه‌در دست‌دارم کلمات است و دانشی مبهم از اینکه وطنم هیچ نمونه‌ای به دستم نداده که چطور یك زندگی انسانی داشته باشم. در همهٔ زندگیم تشنهٔ شیوهٔ تازه‌ای برای زیستن بودم...

شنیدم واگنی برقی در آغاز تاریکی با کندی از روی ریلهای فلزی می‌گذرد و فهمیدم که مردان و زنان سیاه سرگشته، با دستمزد ناچیز از سر خدمت به‌اربابان سفیدپوستشان به خانه برمی‌گردند. در اتاق جلوی آپارتمانم رادیو روشن بود و صدای مرد سفیدپوستی را در خانه‌ام پخش می‌کرد، صدایی که اشاره به جنگی قریب‌الوقوع می‌کرد که میلیونها زندگی را در خود خواهد بلعید.

فکر کردم، بله، سفیدپوستان همانقدر بدبختند که قربانیان سیاهشان. اگر این کشور نتواند راه منتهی به جادهٔ انسانیت را پیدا کند، اگر در رفتارش دلبستگی عمیق به زندگی پیدا نشود، آنوقت همهٔ ما، چه سیاه و چه سفید، به یك پرتگاه درمی‌غلتیم...

قلمی برداشتم و بر روی ورق کاغذ سفیدی گذاشتم، ولی احساساتم سد راه کلماتم شده بودند. خوب، صبر خواهم کرد، شب و روز، تا آنکه بفهمم که چه باید بگویم.

حالا با تواضع، بی آنکه رؤیای بلندپروازانهٔ رسیدن به اتحادی گسترده را در سر بپرورم، می‌خواستم تلاش کنم پلی از کلمات میان خود و آن جهان بیرون بنا کنم، آن جهانی که چنان بعید و پادرگریز بود که به‌نظر غیرواقعی می‌آمد.

کلمات را به درون این تاریکی پرتاب خواهم کرد و منتظر بازتاب آن خواهم نشست، و اگر بازتابی آمد. گو که بسیار هم ضعیف باشد، کلمات دیگری می‌فرستم که بگویند، راهپیمایی کنند، بجنگند، آگاهی‌از ولع به‌زندگی را، که در همهٔ ما دهان برای جویدن گشوده است، خلق کنند، تا در دلهامان آگاهی غیرقابل وصف انسان بودن را زنده نگه دارند.

# مؤخره

زمانی‌که انتشارات «هارپر و برادران» «پسرک سیاه»[1] را در مارس ۱۹۴۵ منتشر کرد و توسط «باشگاه‌کتاب ماه»[2] کتاب برگزیده شناخته شد، نقد نویسان روزنامه‌های امریکایی تقریباً یکصدا آنرا با شور بسیار ستودند. چهار سال قبل از آن، «پسر بومی»[3] آن خوانندگانی را حیرت‌زده کرده بود که هنوز این آمادگی را نداشتند تا در پس پشت نقاب انسان سیاه متبسم نفرت او و اشتیاقش را برای انتقام از نژادپرستی سفیدپوستها ببینند. رایت با این کتاب به عنوان نقاد نظام امریکا و رمان‌نویسی پرخاشجو و افشاگر[4] شهرت یافت. بهر حال، با پایان گرفتن جنگ

1. *Black Boy*
2. Book of the Month Club
3. *Native Son*

۴. این‌عبارت درمقابل Muckraking novelist آمده. این‌اصطلاح (لجن‌کاو) را ابتدا به تحقیر در مورد گروهی از نویسندگان امریکایی به‌کار می‌بردند که بین سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۱ فعالانه دست به کار افشای روشهای غیر شرافتمندانه و انگیزه‌های ضد اخلاقی‌ای زدند که در عملکردهای سرمایه‌داری بزرگ و نهادهای دولتی در شهر، ایالت و کشور به‌کار گرفته می‌شد. اولین‌بار تئودور روزولت این لقب تحقیرآمیز را بر این گروه از نویسندگان نهاد؛ و این را از شخصیتی در **سفرنامهٔ زیارت** بونیان (Bunyan) گرفته بود که چنان غرق بهم‌زدن لجن است که متوجه ←

جهانی دوم مسائل نژادی بیشتری توسط سیاهان و در چهارچوب مبارزاتی نظیر نهضت «فتح مضاعف»[5] مطرح می‌شد ــ یك راهپیمایی در واشنگتن علیه تبعیض نژادی‌در کارخانه‌های اسلحه‌سازی توسط ا. فیلیپ رندلف[6] سازمان یافت؛ جداسازی بانکهای خون صلیب سرخ در مطبوعات سیاهان با اعتراض شدید روبرو شد. از «شاهانه خون شاهان»[7] نوشتهٔ «سینکلر لوییس»[8] و «میوهٔ غریب»[9] نوشتهٔ «لیلیان اسمیت»[10] گرفته تا کار مترقی‌تر «هوارد فاست»[11] به نام «جادهٔ آزادی»[12]، انبوه کتابهایی که به آنچه در آنزمان «معضل امریکایی» نامیده می‌شد می‌پرداختند، موفق شدند لااقل در داستان نشان دهند که سفیدپوستان با حسن نیت به این مسأله توجه کرده‌اند.

«پسرك سیاه» اثری چشمگیر بود: در پیشینهٔ کتابهای راجع به سیاهان معدودی از چنین قدرت و صداقتی

---

←

نمی‌شود تاجی قدمی بر فراز سرش نگه‌داشته شده است. آثار سردمداران این گروه ــ آیدا تاربل (Ida Tarbel)، لینکلن استفنز (Lincoln Steffens)، ت. و. لاوسون (T.W. Lawson)، مارك‌سولیوان (Mark Sullivan) و ساموئل. ه. آدامز (Samuel H. Adams) ــ در مجلاتی چون *Arena, Collier's, The Independent, Every Body's McClure's* و *Cosmopolitan* منتشر می‌شد. رمان **جنگل** نوشتهٔ آپتون سینکلر، و بعضی از رمانهای وینستون چرچیل و د. گ. فیلیپس از این‌دسته کتابها به‌شمار می‌روند. این عبارت بعدها جنبهٔ تحقیرآمیز خود را از دست داد و توسط خود این نویسندگان به منزلهٔ عبارتی به نشان افشاگری و پرده برگرفتن از چهرهٔ رژیم به‌کار رفت ــ م.

5. double victory
6. A. Philip Randolph
7. *Kingsblood Royal*
8. Sinclair Lewis
9. *Strange Fruit*
10. Lillian Smith
11. Howard Fast
12. *Freedom Road*

برخوردار بودند. مهمتر اینکه ایـن نوشتهٔ رایت کیفیت والایی داشت. در این کتاب، که به تأثیر منکوب‌کنندهٔ ستم نژادی بر دوران کودکی در جنوب تاخته شده بـود، تنها نقطهٔ امید تکیه بر خاصیت جهندگـی فنروار سیاهـان و شجاعت آنان بود، چیزی که در زندگی‌خود نویسنده‌متبلور بود. پس کتاب مشابه همهٔ آثار خوش عاقبت امریکایی‌بود که داستانهای بردگـان را نقل می‌کـردند، یعنی سفر از دوران پرمشقت به آزادی، گرچه شبیه داستانهایی نبود که از فقر به ثروت می‌انجامند. می‌توان گفت که موفقیت آن هم به خاطر تأکید رایت بر شناسایی خویشتن خویش‌است و هم به خاطر شخصیت متمایز او، یعنی استعداد و مبارزهٔ هنرمندانه‌اش. خود او می‌خـواسته کـه داستانش نمـونهٔ انسان سیاهی بشود که جان از مهلکه بدر می‌برد، و این مسؤولیت را پذیرفته بـود کـه صلا دهندهٔ درك عمیق از همبستگی نژادی باشد. در طـی مصاحبه‌ای بـا مجلهٔ *P.M.* در ۱۴ آوریل ۱۹۴۵ گفت:

> من می‌خواستم زبانم را بـه پسران سیاه سامت بدهم، به آنان وام دهم. حس من نسبت به بچه‌های سیاهپوست محروم جنوب این‌است: «تا آنزمان که خورشید از تابش بر شما باز نایستد با شما خواهم بـود.»

همچنین در ایـن زمان، رایت کـه نویسنده بـود و شهروندی سیاسی و آگاه کـه غالباً خـود را در تضاد با فرهنگ کشورش می‌دید، سعی کرد در این زمینه‌ها هرچه بیشتر رشد کند. سبك زندگینامه‌ای نوشته‌های او بوضوح در آثار اولیه‌اش همچون طنز تلخ «اخلاقیات جیم کروی

معاصر»[۱۳]، قطعهٔ بیشتر هـزل‌آمیز «آنچه نمی‌دانی آزارت نخواهد داد»[۱۴] و بعضی از بخشهای «بچه‌های عمو توم»[۱۵] و «پسر بومی» مشهود است. درسال ۱۹۴۰، «پل‌رینولدز»[۱۶]، مشاور و دوست رایت به او گفت که باید زندگینامه‌اش را بنویسد، ولی او فرصتی خواست تا دربارهٔ این پیشنهاد فکر کند. بالاخره، در آنزمان، در سن سی و پنج سالگی، به ارزش و لزوم کاوش در گذشتهٔ خود پی برد. سخنرانی او دربارهٔ سالهای شکل گرفتنش که در دانشگاه «فیسك»[۱۷] در سال ۱۹۴۲ ایراد شد چنان شور و شوقی بی‌حد در میان سیاهان و چنان بیزاری خشم‌آلودی در میان سفیدپوستان حاضر ایجاد کرد که رایت فهمید که: «من از سر اتفاق به نقطهٔ سیاه و نهان قلب روابط نژادی در ایالات متحده زدم. آن نقطه این است: از هیچکس این انتظار نمی‌رود که با صداقت دربارهٔ این مسأله صحبت کند.» او بی‌شك به الگو شدن کتابش اعتقاد داشت، و مدام دوست داشت بگوید که: «یکی از چیزهایی که مرا واداشت بنویسم اینست که می‌دانم من یك سیاهپوست خیلی عادی هستم. شاید همین است که مرا فوق‌العاده می‌کند.» بهر حال، نقش شفابخش غوطه‌ور شدن در گذشته، پرداختن به ماجراهای پردردسر جنسی، جراحات، معضلات اخلاقی و تلاش بـرای تمرکز دیدش آنگونه که بتواند تعادل لازم برای صداقت را حفظ کند، احتمالا سودمندتـرین نتیجه‌ای بـود کـه عاید خود نویسنده شد. این نکته در شرح او در «تولد پسرك سیاه» که در «نیویورك پست» در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۴ چـاپ شد،

13. *Ethics of Living Jim Crow*
14. *What You Don't Know Won't Hurt You*
15. *Uncle Tom's Children* 16. Paul Reynolds 17. Fisk University

آمده است:

زمانی با وحشت واقعی و سنگین نوشتن چیزی مثل این آشنا شدم که فهمیدم نوشتن زندگی آدم با حرف زدن دربارهٔ آن بسیار متفاوت است. من داشتم گزارشی صمیمی و عاطفی از تجربه‌ام می‌دادم و دیگر از آن طلاقت لسانی که در صحبت از روی یادداشتهایم در فیسك داشتم خبری نبود. فهمیدم که گفتن حقیقت مشکل‌ترین کار روی زمین است، مشکل‌تر از نبرد در صحنهٔ جنگ، مشکل‌تر از شرکت در انقلاب. اگر آدم دست به این کار بزند خواهد دید که گاهی خیس عرق می‌شود. می‌فهمد که حتی اگر بتواند نظر دیگران را راجع به خود یا زندگی خود نادیده بگیرد، ناچار است بیشتر وقتها با خودش کشتی بگیرد، با خودش بجنگد، چرا که می‌بیند در او تمایل سوزانی سر برمی‌آورد تا مگر حقایق را تغییر دهد، و احساساتش را بزك کند. می‌فهمدکه خیلی چیزها دربارهٔ خودش و دیگران هست که نمی‌خواهد بدانها اعتراف کند. همانطور که کار شکل می‌گیرد حیرتی توأم با احترام گریبانش را می‌گیرد. و مع‌هذا هیچ حادثه‌ای مهیج‌تر از تلاش برای صادق بودنی این‌چنین وجود ندارد. آن احساس پاك و پرقدرتی که پس از پایان کار وجود آدم را پالوده می‌کند این را به او می‌فهماند.

توضیحات تقریباً روانکاوانهٔ رایت برای انگیزه‌هایش، که مثل ترجیع‌بندی در تمام طول زندگینامه ادامه دارد، نشان دهندهٔ قدرت و سنگینی بار گذشتهٔ انسان است. تفسیرهای او با مکالمات، توصیفات، افعال یا ظهور گاه به گاه فوران غنایی داستان مخلوط نمی‌شود؛ صدای من مفسری است که خواننده را قادر می‌سازد تا این معبر از زندگی نویسنده و تغییر منظر متعاقب آنرا دریابد. این کار سبب می‌شود تا ذهن خواننده بر رشد رایت از زمان اولین خاطراتش در میسی‌سی‌پی دههٔ ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۹، تا

بروی کاغذ نگـاشتن آنها در نیویـورك در اواسط دههٔ ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹، متمرکز شود. برای خواننده این نکته ضروری است که بداند رایت به چنین درجه‌ای از موفقیت رسیده است، چرا که او را قادر می‌سازد تا از نقطهٔ معینی از موفقیت به عقب بنگرد و در مورد موانعی کـه از راه برداشته شده و پشتکار و نیرویی که در طی ایـن مرحله مورد نیاز بوده قضاوت کند. در پایان کتاب «پسرك‌سیاه»، احساس شادمانی همراه با استواری و بلوغ در باقدرت‌ـ ترین شکلش، وقتی که رایت آزمونهایش را در جنوب و نگرانیهایش را دربارهٔ آینده به اختصار بیان می‌کند، به خواننده منتقل می‌شود:

> داشتم قسمتی از جنوب را با خود می‌بردم تا آنرا در خاکی بیگانه بنشانم، تا ببینم آیا رشدی دیگرگونه خواهد داشت، آیا می‌تواند از بارانهایی تازه و خنك سیراب شود، در وزش بادهایی بیگانه خم شود، با گرمای خورشیدهای دیگری سر کند، و شاید، شکوفه کند... رو به سوی شمال نهادم، باکورسویی از این‌امید که زندگی را می‌توان با شرافت زیست، که شخصیت آدمی نباید لگدکوب دیگران شود، که انسانها باید بتوانند با دیگر انسانها بی هیچ ترس و شرمی روبرو شوند، و اینکه اگر در زندگی بر زمین بخت با انسانها یار باشد ممکن است به جبران مبارزه‌کردن و رنج‌ـ بردنشان در زیر سقف آسمان معنایی بیابند.

باید خاطرنشان کرد که ایـن جملات پایانـی «پسرك سیاه» اندکی بیش از ارائهٔ اهداف نویسنده است، بیش و کم توصیفی است عرفانی از نیروهایی بالقوه امیدبخش. وقتی رایت در این اندیشه است که شخصیت رمان‌تویص در شیکاگو اجازه خواهد یـافت تا «شایـد... بشکفد»،

خواننده را اغوا می‌کند تا توجهش را معطوف به این شکوفایی کند و تکیهٔ نویسنده را بر اینکه تنها «امکان» آن وجود دارد نادیده بگیرد. بنابراین هر کسی ممکن است خیلی زود به این نتیجه برسد که رایت، که استحقاق همان اقبالی را داشت که به او رو آورد، بالاخره در ایالات‌متحده همان خاکی را یافت که سیاهیش بتواند در آن شکوفه‌کند، جایی که رنج نژادیش را بشود جبران کرد. یك چنین برخورد خوشبینانه‌ای با فرار نویسنده به شیکاگو مطمئناً مقاگر از اطلاع از این‌مسأله است‌که رایت درسال ۱۹۴۵، شهرتش‌را بعنوان یك‌رمان‌نویس‌پیشرو افریقا-امریکایی تثبیت کرده بود. در مایهٔ این نکته است که می‌توان گفت اصل موفقیت «پسرك سیاه»، که پرفروش‌ترین کتاب شد، صحت خوشبینی رایت را در گفتن «کورسوی امید» به محیطی بهتر ثابت می‌کند. اغلب گفته‌اند «پسرك سیاه» داستانی است با پایانی خوش، و بنابراین امریکایی لیبرال آنرا برای توجیه خوشبینی خود نسبت به کشور بکار می‌گیرد.

براستی رایت از جاذبهٔ شمال سخن می‌گوید، رؤیای فرار به سرزمینی بهتر را می‌پروراند که نسلهای‌بسیاری از بردگان آواره را در طی طریقشان بسوی کنعان یاری کرده است. و همچنین براستی رایت، از آنرو که زندگینامه‌اش را در سنت ادبی داستانهای راجع به‌بردگان نوشته است، از امیدهایش با چنان قدرتی سخن می‌گوید که آدم بسادگی ممکن است عمق ناامیدیهایی را که می‌بایست تجربه می‌کرد نادیده بگذارد. با اینهمه زمانی که رایت به‌تجربه‌اش‌در شیکاگو در کتاب «عطش‌امریکایی»

اشاره می‌کند، در واقع دیدش نسبت به کل نظام امریکا بسیار انتقادی است. اگر بخش دوم زندگینامهٔ او را در زمینهٔ طیف داستانهای او قرار دهیم سلسله‌ای از امکانات انسانی بدست خواهد آمد که از یك سو به سطحی‌نگری مضحك «جیك جکسون»[18] محدود می‌شود که در قفس راسو در داستان «خدا امروز»[19] گرفتار آمده بود، و از سوی‌دیگر به‌وحشت تأثرانگیز سرنوشت خشونت‌بار «بیگر توماس»[20]

در صفحات آغازین «عطش امریکایی» سخن از غافلگیری کامل مهاجرینی جنوبی می‌رود که به شهر مهم غرب میانه هجوم آورده بودند. رایت از طریق اشارات پراکنده به خانواده‌اش و ذکر این نکته که آنها قادر نیستند احتیاجاتش را برآورده کنند، از ریشه‌کن‌شدن خود می‌گوید، تنهایی‌اش را در میان توده‌های سیاهپوستان که مبارزه‌شان را قبلا در «دوازده میلیون صدای سیاه»[21] منعکس کرده بود: «هنوز به شکل قوم واحدی درنیامده بودیم که به سوی مراکز بلند و گستردهٔ آهن و سنگ روی نهادیم...» این تراژدی مهاجرت سیاهان است. جوانانی چون رایت که رها شده بودند تا خود حافظ خود باشند، بعید نبود که به «جوانان ناباب» یا هیچکاره‌های از خود متشکر بدل شوند. شرایط زندگی در منطقه‌ای شهرنشین، که از آغاز پرجمعیت و منحط بوده است، فرهنگ محلی دهقانی را، که پیش از آن نیرویی پابرجا به حساب می‌آمد، تا حدودی از دور خارج کرد. و بالاخره این فرهنگ در روبرویی با

---

18. Jake Jackson
19. *Lawd Today*
20. Bigger Thomas : قهرمان رمان **پسرك بومی**.
21. *Twelve Million Black Voices*

ارزشهای بقای مادی زندگی در شهر خرد شد، و به رایت و دیگران القاء کرد که در میان مردم خودشان تنهایند. رایت تنها بود چون نه می‌توانست از زندگی بی رنگ و روی‌گرداگردش‌لذت‌ببرد و نه‌می‌توانست به‌دلخوشکنکهایی از نوع میگساری و دختربازی یکشنبه‌شبها دل ببندد. علت دلزدگی او این بود که می‌دید در فرهنگ تودهٔ مردم، همان فرهنگی که در ایالات متحده سیطره داشت، هیچ چیز ماندگاری برای آدم وجود ندارد.

همه‌چیز به‌نظرم دمدمی و موقتی می‌آمد. فهمیدم که آدمهای دوروبرم اعتماد به نفس ندارند... به‌هرطرف‌که چشم می‌انداختم چهره‌هایی می‌دیدم سیاه و مصیبت دیده و وحشتزده که به عبث می‌کوشند خود را با تمدنی هماهنگ کنند که شناختی از آن ندارند.

براستی، سفید پوستان درست همینقدر مبتلا به از خود بیگانگی بودند. رایت، دربارهٔ پیشخدمتهای زن‌سفید‌پوستی که با او در کافه کار می‌کردند چنین می‌گوید:

آنها گروهی پرشور، ناآرام، پرحرف و ناآگاه بودند و به همین دلیل به روال عرف و عادت مهربان و فاقد هر نوع احساسات شخصی بودند. اصلا نفرت و ترس را نمی‌شناختند و بطور غریزی تلاش می‌کردند تا از هر نوع شور و اشتیاقی اجتناب کنند... برون‌نگری مداوم آنها، عشق مفرطشان به رادیو، ماشین، و هزاران گول‌زنك دیگر باعث شده بود که آنها خیالپروری کنند و چشم به دنگ‌وفنگ زندگی بدوزند... شاید اگر انسان سیاه می‌توانست باور کند که برای‌نیل به‌هدفی دور و والا رنج می‌کشد می‌توانست وضعیتش را با آغوش‌باز بپذیرد؛ ولی‌وقتی در فرهنگی سهیم است که او را لعن می‌کند، و می‌بیند که بنجل‌پرستی است

که چشم ملت را بر خواستهای او بسته، در وجودش طوفان به‌پا می‌شود.

این احساسات رایت فرسنگها با آن پایان بالقوه شاد «پسرك سیاه» فاصله دارد. با هیچ تعبیری نمی‌توان «عطش امریکایی» را داستانی با پایان خوش دانست. در واقع نسخهٔ کامل و اولیهٔ زندگینامهٔ رایت («پسرك سیاه» و «عطش امریکایی») نه تنها او را درسال ۱۹۲۷ به غرب میانه می‌برد بلکه بی‌آنکه چیزی بر خوشنودی او در کل بیفزاید رایت را به قلب تب‌زدهٔ شهر نیویورك درسال ۱۹۳۷ روانه می‌کند. این مجموعه نه‌تنها فراتر از «پسرك سیاه» تنها قرارمی‌گیرد و نشاندهندهٔ تعدیل یافتن و ظهور نویسنده‌ای چپ است، بلکه تصویری بسیارکاملتر از زندگی امریکایی ارائه می‌دهد. به دنبال تجارب ناقصی که «پسرك سیاه» از سر می‌گذراند در شمال با حوادثی روبرو می‌شود که آشکارا آزاردهنده‌تر است. «عطش امریکایی» نشاندهندهٔ اوج سرخوردگی رایت است. «پسرك سیاه» به زیور نقل قولی از ایوب آراسته است که در آن بر کوری نژادپرستان گواهی می‌دهد، در حالیکه بر سرلوحهٔ «عطش امریکایی» با آوردن این ترانهٔ عامیانهٔ اندکی طنزآمیز، مسألهٔ سلامت بنیادین نظام امریکا را طرح می‌کند: «بعضی وقتا تو فکرم، آها های/ تو فکرم که آیا دیگران هم تو فکرند، آها های،/ درست مثل من که تو فکرم، آها های، خدایا، درست مثل من که تو فکرم.»

تنها وقتی رایت تصمیم گرفت قسمت اول زندگینامه‌اش را جداگانه چاپ کند، این پنج صفحهٔ فعلی را به آخر

«پسرك سیاه» اضافه کرد. از این پنج صفحهٔ جدید بیشتر می‌توان تفسیری خوشبینانه بدست داد تا پایان جدی و اولیه، که چنین بود: «این بود فرهنگی که من از آن برخاستم. این بود وحشتی که من از آن گریختم.» قسمت دوم زندگینامه‌اش، همانگونه که اکنون هم هست، البته پس از آنکه همکاری دوشادوش او با کمونیستها به‌شکست انجامید، با این عزم راسخ رایت پایان می‌یابد که با پرتاب کلماتش به جهان بازتابی برانگیزد. رایت در ابتدا برای این بخش عنوان «وحشت و افتخار» را انتخاب کرد، که می‌شد آنرا هم در مورد خط‌مشی‌های حزب کمونیست ایالات متحدهٔ امریکا (C.P.U.S.A.) صادق دانست و هم در مورد شرایط بی‌ثبات زندگی در طول دوران رکود اقتصادی؛ این عنوان از هر امیدی بدور بود. بنابراین، در صفحات پایانی زندگینامهٔ کامل او، به جای آنکه مثل «پسرك سیاه» به موفقیت رایتی که نویسنده است ختم شود یا به دستاوردهای سیاهی امریکایی پایان پذیرد، آشکارا بحث به سرگردانی وجودی انسانی آگاه و سیاسی می‌انجامد که با چشم‌اندازی روبروست که هم از نظر اجتماعی و هم معنوی سترون است.

ممکن است کسانی تعجب کنند که چرا رایت اجازه داد که «پسرك سیاه» همانطور که اکنون هست در بهار سال ۱۹۴۵ چاپ شود، در حالیکه مجموع دو قسمت ــ «پسرك سیاه» و «عطش امریکایی» ــ بهتر می‌توانست مقصود را برآورد. لازم است به‌پیدایش کتاب در سال ۱۹۴۲ اشاره‌ای کنیم. رایت برای مدتی درباره‌اش سکوت کرد، اگرچه براحتی در مورد پیشرفت کار دیگرش سخن می‌گفت؛

رمانی دربارهٔ کارگران محلی، کـه سرانجام هم نیمه‌کاره ماند. در ۱۷ دسامبر ۱۹۴۳ او دستنویس را همراه با این یادداشت موجـز و بسیار نامطمئن برای «پل رینولـدز» فرستاد:

اینهم دستنویسی دیگر، کـه نمی‌دانم چقدر ارزش دارد. آنـرا بخوان و اگر ارزشش را دارد که به انتشارات هارپر نشان بدهی، اینکار را بکن و اگر، بهرحال، فکر می‌کنی که چنین کتابی نباید توسط من در این زمان منتشر شود، پس نگهش‌دار. فکر نمی‌کنم که هرگز بتوانم در این نسخه تغییری بدهم. شاید تکه‌هایی اینجا و آنجا باید حذف شود. ولی، در کل، کار باید همینطور که هست بماند، خوب یا بد.
نامش را **عطش امریکایی** گـذاشته بودم، اما بعد فکر کردم **عطش سیاه** عنوان بهتری است.*

عکس‌العمل رینـولدز بـا شور و شوق همـراه بود. «ادوارد ازول»[۲۲]، ویراستار رایت در انتشارات هارپر و مشاور دوستدار و دلسوز او، فوراً کتاب را پذیـرفت و برای انتشار آن در پاییز ۱۹۴۴ برنامه‌ریزی کرد. همین ازول پیشنهاد کـرد کـه عنوان فـرعی «زنـدگینامهٔ یك سیاهپوست دلیر» باشد که رایت تـرجیح داد نام آنـرا «زندگینامهٔ یك سیاهپوست امـریکایی» بگـذارد. در ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۴۴ بـرای ازول نوشت: «من این را بـه عهدهٔ خواننده می‌گذارم که تصمیم بگیرد که من دلیر بوده‌ام یا نه. فکر می‌کنم ترکیب «سیاهپوست امریکـایی» ارتباط کتاب را با کل امـریکا حفظ می‌کند و نشان می‌دهد کـه

* رایت اینجا به کار دوقسمتی اولیه اشاره دارد.
22. Edward Aswell

امریکاییان، چه سیاه و چه سفید، غریزه و هدفی واحد دارند.» این سخنان نشان‌می‌دهندکه انتقاد رایت از ایالات متحده به معنای وسیع کلمه فرهنگی بوده است و نه صرفاً نژادی.

در اواسط سال ۱۹۴۴ زندگینامه حروفچینی شده بود و لفافی برای «عطش امریکایی» آماده بود. در همان موقع «باشگاه کتاب ماه» که اثر را قبول کرده بود، سرانجام پذیرفت که در مارس ۱۹۴۵ آنرا در دو شماره انتشار دهد. بدرستی روشن نیست که آیا باشگاه زندگینامه را به این شرط پذیرفته بود که تنها تجارب رایت را در جنوب دربر بگیرد، یا خود ازول چنین پیشنهادی کرده بود. در هر صورت، در اوایل ژانویهٔ ۱۹۴۴ ازول چنین نظر داده بود که بهتر است رایت بخش اول زندگینامه‌اش را جداگانه چاپ کند و به تجربیات شیکاگو و نیویورکش در جلد دیگری بپردازد. گویا رایت در آنزمان‌این‌نظر را پذیرفت.

در ۱۰ اوت ۱۹۴۴ رایت در طی یادداشتی به ازول پیشنهاد کرد که کتاب در شکل جدید «پسرك سیاه» نامیده شود. نوشت که نه‌تنها نمی‌تواند عنوان بهتری پیدا کند بلکه فکر می‌کند که این عنوان «تنها یك عنوان نیست‌بلکه معرف کل درونمایهٔ آن است.» هشت عنوان فرعی مختلفی که او در نظر گرفته بود همه مبین مختصات جنوبی او در کودکی است و نیز اضطرابی که بر آن سایه افکنده بود، در نتیجه بر تأثیر ویران‌کنندهٔ جنوب در زندگی سیاهان انگشت می‌گذارد. در اواخر اوت، وقتی رایت تعطیلاتش را در «کبك»[۲۳] می‌گذراند، به ازول این پیشنهاد را نیز

۲۳. Quebec : شهری در کانادا.

کرد که بهتر است از بررسی «دوروتی کنفیلد فیشر»[۲۴]، که برای چاپ در بولتن «باشگاه کتاب ماه» نوشته شده است، بـه عنوان مقـدمهٔ کتاب استفاده شود. پس اینهمه نشان می‌دهد که رایت با انتشار «پسرک‌سیاه» (یعنی اولین بخش دستنویس اصلی زندگینامه) به عنوان یك کار جـداگانه مخالفتی نداشته و با میل این تقاضا را پذیرفته بود که از زندگیش در جنوب نتیجه‌گیری جدیدی بدست دهد. بغیر از آنچه متذکر شدیم و نیز حذف یکی دو بند کـه دارای کلمات منافی عفت بود تغییر دیگـری در صفحات اصلـی حروفچینی شده داده نشد.

قسمتهایی از بخش چاپ‌نشدهٔ زندگینامه در دههٔ ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰ چاپ شد. این بخش دربارهٔ اولین روزهای زندگی رایت در شیکاگو بود، مربوط به اولین تجارب نویسنده‌ای خلاق و نیز ارتباط پر دردسرش با حزب کمونیست. این وقایع که برای اولین بار در کنار هم آمده‌اند و، از ایـن مهمتر، جلوهٔ نوع خـاص داستانگویی رایت را بـه خود گرفته‌اند، بواسطهٔ پیچیدگی نیت رایت غنـی‌تر شده‌اند. این وقایع هم مبین دست و پنجه نرم کردن او بـا مسائل هنری است و هم جستجوی راهی معقول برای انجام تعهد سیاسی است، کـه بازتاب خشونت فـریادهـای او علیه محرومیت زندگی روزمره‌اش در آنها موج می‌زند. در عین حال نشان می‌دهند که رایت می‌کوشد تا به تلاش فردیش معنایی فی‌نفسه کامل ببخشد. در عطش سیراب ناشدنـی رایت برای دانستن و بیان حال خود نیز نیرویـی مشابه آنچه که گفتیم به چشم می‌خورد. وقتی که در پایان روزی

24. Dorothy Canfield Fisher

فرساینده در ادارهٔ پست شیکاگو، خودش را وادار می‌کند تا بنشیند و «سه زندگی» «گرترود استاین» را بخواند، و وقتی که با یك کارت جعلی کتاب «تعصبات»[۲۵] «منکن»[۲۶] را از کتابخانهٔ عمومی ممفیس بماریت می‌گیرد به یك درجه متعهد است. آنجا که می‌بینیم بـرای او پروست غـایت نویسندگی است، این توجه کم و بیش پوچ او به پروست ممکن است ما را به خنـده بیندازد، با اینهمه در شگفت می‌شویم که چه نیروی عظیمی محرك اوست وقتی برایمان می‌گوید که:

در **جستجوی زمان ازدست رفتهٔ** پروست را خوانـدم، نثر درخشان و لطیف ولی پرقدرت آن را تحسین می‌کردم، جادوی خیره‌کننده‌اش مرا مبهوت می‌کرد، ساختمان گسترده، ظریف، پیچیده و روانی حماسهٔ مرگ و تباهی این «مرد فرانسوی» مرا می‌ترساند، ولی ناامیدی ویرانم می‌کرد، چرا که من می‌خواستم دربارهٔ مردم دور و برم و به همان کمال بنویسم، و این نمونهٔ بارز که جلو چشمم بود باعث می‌شد فکر کنم که هرگز نمی‌توانم.... حس می‌کردم اگر بتوانم ذهن خواننده را آنقدر به کلمات جلب کنم که کلمات را فراموش کند و تنها به عکس‌العمل خودش آگـاه بـاشد، آنوقت می‌توانم بگویم که می‌دانم چطور باید داستان بنویسم.

وقتی رایت آرزو دارد با همکارانش در باشگاه جـان رید تفهیم و تفاهم برقـرار کند، و نیز وقتی که بـرای اهداف نویسندگان چپ مبارزه می‌کند، و تلاش می‌کند در

---

25. *Prejudices*

۲۶. Mencken : منتقد اجتماعی سالهای ۲۰ که کل نظام امریکا و بورژوازی را مورد تمسخر قرارمی‌داد و از نظر ادبی تألیر عمده‌ای بر خیلیها گذاشت. او با طنز تلخ و بدبینانه به اوضاع موجود زمانش نگاه می‌کرد ــ م.

حوزهٔ محلی حـزب کمونیست پـذیرفته شود، در او همین اشتیاق را می‌توان دید. از اینها مهمتر، وقتی رایت به نقل برخوردهای شخصی ناموفقش می‌پردازد یا از جلسات باشگاه می‌گوید که پیشنهاد سیاستهای مترقی در آنها رد می‌شود همین درماندگی مشهود است. پس آیا باید متأسف بود که چرا «عطش امریکایی» آن پایان امیدبخش و بانقوه شاد «پسرك سیاه» را از ما دریغ داشته است؟ درواقع، این کتاب به طرح مسألهٔ عمیق‌تر وضعیت انسان در جامعه‌ای مصرفی می‌پردازد که اعمال روزمره‌اش نفی‌کنندهٔ خصایل انسانی اوست. برای انسانی که از سلطهٔ بنجل‌پرستی بر فرهنگش در رنج است فـرجی نیست. از آنجا کـه رایت نمی‌تواند به استبداد دولت یا حزب تن دردهد و نیز جوایز حقیر باصطلاح دمکراسی را نمی‌پذیرد، میزان تـراژدی بودن مسأله بر ما آشکار می‌شود. در اواسط دههٔ ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۰ چه می‌توانست بکند؟ او که با نوشتن «مردی کـه زیر زمین می‌زیست»[۲۷] تنها به‌افشای اسطوره‌های اجتماعی بسنده نکرده بود، سعی کرد تا بر اهداف کنونی تمدن چون و چرا بگذارد. بنابراین او در زندگینامه‌اش به‌همان قلمرو فکری نیچه می‌رسد که در رمان متافیزیکـی‌اش «بیگانه»[۲۸] بدان راه یافته بود. پس «عطش امریکـایی» بعدی پیدا می‌کند که «پسرك سیاه» هرگز بدان دست نیافت، چرا که مخاطب رایت دیگر فقط مادی بودن جنوب یا ایالات متحده و یا فرهنگ غربی نیست؛ او کل بشریت را به آگاهی و تغییر انقلابی فرامی‌خواند. رایت در نامه‌ای که به تاریخ

27. *The Man Who Lived Underground*
28. *The Outsider*

نوامبر ۱۹۴۴، یعنی همان سال پایان یافتن «پسرک‌سیاه»، به «آنتونیو فراسکونی»[۲۹]، هنرمند امریکای‌جنوبی، نوشته است، ندا درمی‌دهد که:

این زندگی فی‌نفسه کامل است بشرط آنکه آنرا زندگی کنیم و بسیار عمیق و بی هیچ واسطه‌ای درکش کنیم، من می‌گویم که حذر کنید از آنان که اگرچه بسیار از ضرورت و بحـران دم می‌زنند، به دنبال آن هستند تا واقعیت را حجابی کنند بیگانه و مشکوک میان چشمان ما و فریادهای استمداد جهانی که نصیب بخت ما همه آن است که آنرا عریان ببینیم، بی هیچ حشو و زوایدی.

«میشل فابر»[۳۰]
استاد مطالعات امریکایی و افریقـاامریکایی،
دانشگاه سوربن

29. Antonio Frasconi
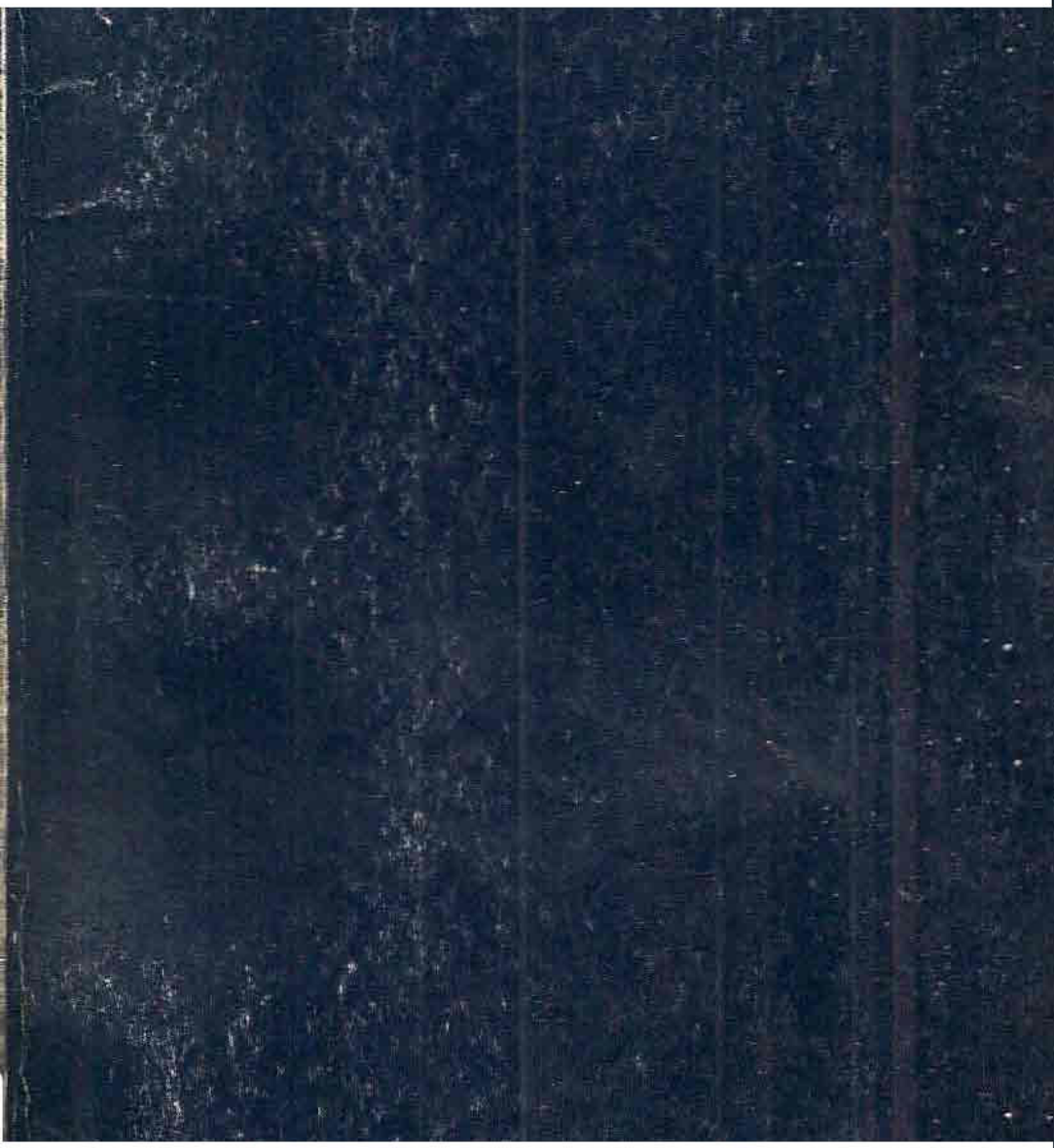
30. Michel Fabre